

مقالات

نویسنده : دکتر محمد علی همایون کاتوزیان

منبع : www.homakatouzian.com

سایت رسمی دکتر محمد علی همایون کاتوزیان



ارائه ی این نسخه از کتاب در فضای مجازی آزاد می باشد

فهرست

- ۳..... شعر انقلابِ مشروطه
- ۳۳..... بر تو ام ای حسین دل سوزد
- ۳۶..... روایت سنجابی، ملکی و صدیقی از مخالفت با رفراندوم دکتر مصدق
- ۴۱..... ایران پس از آیت الله خمینی
- ۱۱۹..... جمهوری اسلامی
- ۱۷۲..... برای جلال آل احمد
- ۱۷۷..... سی ام تیر ۱۳۴۰: خاطره آشنایی با داریوش آشوری
- ۱۸۱..... شباهت ها و تفاوت های دو انقلاب
- ۱۸۶..... کسروی و ادبیات
- ۲۰۲..... طرح کوتاهی از نظریه استبداد تاریخی ایران
- ۲۰۷..... «نامه ها و مسئله هدایت»
- ۲۲۴..... فراز و فرود صادق هدایت
- ۲۲۷..... «نهضت آزادی» تشکل «دموکرات مسلمان» ایران و پنج دهه کوشش سیاسی
- ۲۳۰..... زن در آثار صادق هدایت
- ۲۴۹..... «ایرجا! رفتی و آثار تو ماند»*
- ۲۵۴..... جامعه‌ی کوتاه مدت: بررسی مشکلات توسعه‌ی سیاسی و اقتصادی بلند مدت در ایران
- ۲۷۸..... البرز و معلمان آن
- ۲۹۶..... طاغوت و یاقوت هر دو زن بودند

شعر انقلاب مشروطه

انقلاب مشروطه شاهد بار دادن و شکوفایی شاعران خوش قریحه‌ای بود که عمدتاً درباره‌ی مضامین سیاسی و اجتماعی شعر می‌سرودند و شعرهایشان را هم درجا در روزنامه‌ها و رساله‌های سیاسی منتشر می‌کردند. شعرشان بی‌شک شعری بود نو و پرطراوت و مدرن، اغلب تجربه‌هایی در قالب‌های کلاسیک یا نوکلاسیک تحول‌یافته‌ی شعر فارسی، تجربه‌هایی که صنایع و تمهیدات ادبی تازه‌ای ابداع می‌کرد و بعضی وقت‌ها حاوی کلمات و اصطلاحاتی محاوره‌ای و حتا عامیانه بودند.

بدین ترتیب شعر فارسی که در سرتاسر تاریخ دور و درازش ابزار اصلی بیان ادبی و اجتماعی بوده، عقاید و احساسات را نمود داده، موعظه کرده، و تحقیر کرده‌بود، قابلیت‌های خود را برای بدل شدن به مؤثرترین ابزار مبارزات مردمی در طلب مشروطه، قانون، آزادی، و حتا ناسیونالیسم نشان داد، و به مؤثرترین ابزار برای مخالفت با حاکمیت استبدادی، عقب‌ماندگی، و فسادتبدیل شد. شاعران به‌میانجی آثارشان در مسیر خواست‌های نهضت مشروطه مبارزه می‌کردند، در ماجرای نزاع میان محمدعلی‌شاه و مجلس اول به مخالفت با او پرداختند، پس از کودتای محمدعلی‌شاه به مبارزه علیه استبداد صغیر برخاستند، پیروزی مشروطه‌خواهان در تهران و سقوط محمدعلی‌شاه را گرامی داشتند و ستایش کردند، کمی بعد دلسردی‌شان از انقلاب را نشان دادند، و در برابر اولتیماتوم روس‌ها و اخراج مورگان شوستر در ۱۲۹۰ زبان ابراز خشم و سرخوردگی شدند. در همین دوره هم بود که بذره‌های پان‌ایرانیسم و ناسیونالیسم آریایی کاشته شد، بذرهایی که پس از جنگ اول جهانی بار دادند و بعدتر بدل به ایدئولوژی رسمی نظام پهلوی شدند.

وقتی در ۱۲۸۵ مظفرالدین‌شاه فرمان مشروطیت را امضا کرد، شاعران بسیاری با شادی بسیار و سپاس به استقبالش شتافتند. ملک‌الشعراى بهار که آن زمان بیست و سه سالش هم نمی‌شد، قصیده‌ای در ستایش عدل شاه سرود با مشروطه موافقت کرده و به پیشواز تشکیل مجلسی رفت که در آن 'بخردان هنرور' گرد

می آیند:

کشور ایران ز عدل شاه مظفر

رونقی از نو گرفت و زینتی از سر...

پادشه دادگر مظفردین شاه

خسرو روشن دل عدالت گستر...

مجلس آراست کاندرو ز همه ملک

انجمن آیند بخردان هنرور...

احسنت ای پادشاه مملکت آرای

احسنت ای خسرو رعیت پرور...

کمی بعد شاه مُرد و پسرش محمدعلی وارث تاج و تخت شد. طبق معمول مرثیه‌ها یی برای شاه متوفا و مدیحه‌ها یی برای وارثش سرودند، چون آن زمان تنها جمعی کوچک از نخبگان به نیات شاه تازه ظنین بودند. بهار در ترجیع‌بندی عزای شاه مُرده را گرفت و جانشین پسر او را گرامی داشت. مطلع شعرش این بیت بود:

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

و ادامه می‌یافت که:

المنه لله که جهان باز جوان شد

وین شاه فلک مرتبه سلطان جهان شد

جم‌رتبه محمدعلی آن شاه جوان بخت

کز فرّ وی این ملکِ کهن گشته، جوان شد...

بگزید چو بر مسند و اورنگِ پدر جای

این گفتِ ملک را به فلک ورد زبان شد

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

به مجرد این که ستایش‌نامه‌ها تمام شدند، کشمکش میان شاه و مجلس علنی شد و روزبه‌روز هم شدت گرفت. سرخوردگی داشت شروع می شد که دهخدا، معروف به دخو، مصمطی به زبان محاوره و طنزآمیز نوشت که مردم عادی را مخاطب می گرفت؛ شعری با عنوان «آکبلای» که ادای عامیانه عبارت «آقا کربلایی» است. او هم هجو و هم کنایه را به کار گرفت و از خوشبینی زیاد به پیشرفت و ترقی مملکت اظهار دلسردی کرد: امیدهای متعالی را دست انداخت و به تناقضات میان مشروطه‌خواهی و واقعیت جامعه اشاره کرد:

مردود خدا رانده هر بنده آکبلای

از دلکک معروف نماینده آکبلای

با شوخی و با مسخره و خنده آکبلای

نز مرده گذشتی و نه از زنده آکبلای

هستی تو چه یک‌پهلوی و یک‌دنده آکبلای

نه بیم زکف بین و نه جن‌گیر و نه رمال

نه خوف زدرویش و نه از جذبه و از حال

نه ترس ز تکفیر و نه از پیشتو شاپشال

مشکل ببری گور سر زنده آکبلای

هستی تو چه یک پهلوی و یک دنده آکبلای...

از گرسنگی مُرد رعیت به جهنم

ور نیست در این قوم معیت به جهنم

تریاک برید عرق حمیت به جهنم

خوش باش تو با مطرب و سازنده آکبلای

هستی تو چه یک پهلوی و یک دنده آکبلای

تو منتظری رشوه در ایران رود از یاد؟

آخوند ز قانون و ز عدلیه شود شاد

اسلام ز رمال و ز مرشد شود آزاد؟

یک دفعه بگو مرده شود زنده آکبلای

هستی تو چه یک پهلوی و یک دنده آکبلای

دهخدا هم چنین یک مثنوی خودمانی (به خلاف رسمی) به زبان عامیانه گفت و در آن مردم را
کودکی خواند که دارد از گرسنگی می میرد و رهبران سیاسی را مادر نادان و بی توجه او، تشبیهی
کاملاً عکس تصور رایج از مام میهن، تصویری که این مادر را قربانی سالخورده و ناخوش احوال
حاکمیت استبدادی می خواند:

خاک به سرم بچه به هوش آمده

بخواب ننه یک سر دو گوش آمده...

اِهه اِهه، ننه چته، گشنمه

بترکی این همه خوردی کمه...

از گشنگی ننه دارم جون می دم
گریه نکن فردا بهت نون می دم...
ای وای ننه جونم داره درمی ره
گریه نکن دیزی داره سر می ره...

بهار در یکی از مثنوی هایش به نصیحتِ دوستانه‌ی آمیخته با نکوهشِ شاه رو آورد، که دست از تقابلهش با مشروطه خواهی بردارد:

پادشها چشم خرد باز کن
فکر سرانجام در آغاز کن
باز گشا دیده بیدار خویش
تا نگری عاقبت کار خویش
پادشها یکسره بد می کنی
خود نه به ما بلکه به خود می کنی
وای به شاهی که رعیت کش است
حال خوش ملت از او ناخوش است
زشت بود یکسره کردار تو
تا چه شود عاقبت کار تو

بهار این شعرش را با مخمسی پی گرفت که به استقبالِ غزلی آموزنده از سعدی می رفت. او در این شعرش پا فراتر گذاشت و به شاه گفت دست از استبداد بردارد و بدانند رویه‌ای که در پیش گرفته هیچ حاصلی جز فلاکت و ادبار ندارد.

پادشاهها زستبداد چه داری مقصود

که از این کار جز ادبار نگردد مشهود

جودکن در ره مشروطه که گردی مسجود

«شرف مرد به جود است و کرامت به سجود

هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود»

اما شعرش را با بیان این تمام می‌کرد که ترغیب شاه برای این که در مسیر حق قرار گیرد، فایده‌ای ندارد، چون طبیعت او خطاکار است:

جز خطاکاری از این شاه نمی‌باید خواست

کان چه ما در او بینیم سراسر به خطاست

مدّهش پند که بر بدمنشان پند هباست

«پند سعدی که کلید در گنج سعد است

نتواند که به‌جا آورد آلا مسعود»

وقتی شیخ فضل‌الله نوری برای

اعتراض به مجلس در حرم حضرت عبدالعظیم بست نشست، ایرج میرزا، با این که اشراف‌زاده‌ای قاجاری و بویژه شاعری غیرسیاسی بود، در قصیده‌ای به او حمله کرد و فحش و دشنام به سر تا پایش کشید:

حجه‌الاسلام کتک می‌زند

بر سر و مغزت دگنک می‌زند

گر نرسد بر دگنک دست او

دست به نعلین و چسک می زند...

چک زنِ سختی بود این پهلوان

ملفتش باش که چک می زند

دستش اگر بر فکلی ها رسد

گوزِ یکایک به الک می زند...

حالا در حضرت عبدالعظیم

شیخ در دوز و کلک می زند

إن شاء الله دو روز دگر

خیمه از آن جا به درک می زند

هم زمان، سید اشرف الدین گیلانی، ناشر و سردبیر مجله «نسیم شمال»، که می توان بابت هم حجم عظیم و هم شور و هیجان شعرهایش، به حق او را ملک الشعراء انقلاب مشروطه خواند، وطنیه ای پر شور سرود به هیئت مرثیه ای برای میهن. در این شعر او از جمله هم سوگوار از دست رفتن اسلام (حقیقی) و هم مشروطه خواهی است؛ چه او هم مانند بسیاری از دیگر مشروطه خواهان، مشروطه خواهی را با اسلام حقیقی سازگار می دید:

گردیده وطن غرقه اندوه و محن وای

ای وای وطن وای

خیزید و دوید از پی تابوت و کفن وای

ای وای وطن وای...

کو همّت و کو غیرت و کو جوش و فتوت

کو جنبش ملت

دردا که رسید از دو طرف سیل فتن وای

ای وای وطن وای

افسوس که اسلام شده از همه جانب

پامال اجانب

مشروطه ایران شده تاریخ زَمَن وای

ای وای وطن وای...

بعضی وزرا مسلکشان راهزنی شد

سرّی علنی شد

گشته علما غرقه در این لای و لجن وای

ای وای وطن وای...

کو بلخ و بخارا و چه شد خیوه و کابل

کو بابل و زابل

شام و حلب و ارمن و عمان و عدن وای

ای وای وطن وای...

اشرف به جز از لاله غم هیچ نبوید

هر لحظه بگوید

ای وای وطن وای وطن وای وطن وای

ای وای وطن وای

کشمکش میان شاه و مجلس سرآخر به کودتای تیرماه ۱۲۸۷ منجر شد. در میان مشروطه‌خواهانی که گیر افتادند و اعدام شدند، جهانگیرخان بود، از نویسندگان «صوراسرافیل» و دوست نزدیک دهخدا که خودش موفق شده بود از کشور بگریزد. کمی بعد وقتی دهخدا به امنیت سوئیس رسید، در خواب جهانگیر را دید و به او گفت «هیچ نگفتی که آن جوان افتاد». بیدار شد و مسمط مشهورش را با ترجیع‌بند «یاد آر، ز شمع مُرده یاد آر» سرود:

ای مرغ سحر چو این شب تار

بگذاشت ز سر سیاهکاری

وز نفخه روح بخش اسحار

رفت از سر خفتگان خماری

بگشود گره ز زلف زرتار

محبوبه نیلگون عماری

یزدان به کمال شد پدیدار

وهریمن زشتخو حصاری

یاد آر ز شمع مُرده یاد آر

بدین ترتیب دوره‌ی استبدادِ صغیر آغاز شد. ادیب‌الممالکِ فراهانی قصیده‌ای مفصل و تند و گزنده خطاب به شاه سرود و به او گفت بعد این اتفاق‌ها دیگر کارش تمام و روزش آخر است:

امروز که حق را پی مشروطه قیام است

بر شاه محمدعلی از عدل پیام است

کای شه به زمینت زند این توسن دولت

کامروز به زیر تو روان گشته و رام است

پنداشتی از احمد و فضل الله نوری

کان خواجه وزیرت شده این شیخ امام است

کار تو تمام است و ندانی که از آن روز

شاهی تو و دولت و ملک تو تمام است

و آن شعله که از توپ تو افتاد به مجلس

زودا که برافروخته‌ات در به خیام است

از زخم تو خون در جگر شیر خدا شد

وز تیر تو آذر به دل خیر انام است

ما بر مثل آل محمد شده مقهور

تو هم چو یزیدستی و این شهر چو شام است

سید اشرف مسمطی پر شور و خروش نوشت که هم به شاه و هم به شیخ فضل الله نوری حمله

می کرد، به اولی می گفت به خائنان کمک کرده و دومی را مشنگ می خواند و اضافه می کرد تا

وقتی شرارت‌های این دو مستدام باشد «این قافله تا به حشر لنگ است»، عبارت تکرارشونده‌ای

که ترجیع بند شعر بود:

تا کله شیخنا ملنگ است

تا در دل ما غبار و زنگ است

تا پیر دلیل مست و منگ است

تا رشته به دست این دبنگ است

این قافله تا به حشر لنگ است

تا مصدر کار مستبد است
تا دل به نفاق مستعد است
تا ملت ما به شاه ضد است
تا شاه به خائنین مُمد است
جان کندن و سعی ما جفنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است
گفتیم قلم شده‌ست آزاد
ایران خراب گشته آباد
مشروطه قوی نمود بنیاد
بس مدرسه‌ها شده‌ست ایجاد
افسوس که شیشه‌مان به سنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است...
مشروطه و مشورت خدا گفت
پیغمبر نیز بر ملا گفت
حریت خلق را صلا گفت
افسوس که باز شیخنا گفت
مشروطه نمونه فرنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است
خر صاحب اختیار گشته‌ست

سگ مصدر کار و بار گشته‌ست

روبه عظمت مدار گشته‌ست

شاپشال خزانه‌دار گشته‌ست

شه مات و به خلق عرصه تنگ است

این قافله تا به حشر لنگ است...

وقتی در آغاز زمستان ۱۲۸۷ اصفهان به دست صمصام السلطنه افتاد، بهار قصیده‌ی مستزادی سرود که می‌گفت سخن گفتن با شاه درباره‌ی آزادی بی‌فایده است.

با شه ایران ز آزادی سخن گفت خطاست

کار ایران با خداست

مذهب شاهنشاه ایران ز مذهب‌ها جداست

کار ایران با خداست

شاه مست و شیخ مست و شحنه مست و میر مست

مملکت رفته زدست

هر دم از دستان مستان فتنه و غوغا به‌پاست

کار ایران با خداست...

پادشاه خود را مسلمان خواند و سازد تباه

خون جمعی بی‌گناه

ای مسلمانان در اسلام این ستم‌ها کی رواست

کار ایران با خداست...

باش تا از اصفهان صمصامِ حق گردد پدید

نام حق گردد پدید

تا ببینیم آن که سر ز احکام حق پیچد کجاست

کار ایران با خداست...

وقتی شاه نهایتاً خطر را احساس کرد و کوشید انقلابیون را آرام کند و دل‌شان را به دست بیاورد، سیداشرف قطعه‌ی هجوآمیزِ عامیانه‌ای سرود که شاه را بابت تغییر موضع و عقب‌نشینی‌اش دست می‌انداخت:

درویش نهنگ پلنگ علی چطو شد؟

آن که می‌گفت بلی بلی چطو شد؟

وردِ خفی ذکر جلی چطو شد؟

آن لمعاتِ منجلی چطو شد؟

نوری و شیخ آملی چطو شد؟...

آدرویش علم و معرفت صحیح است

در همه کار مشورت صحیح است

ظالم قبیح و معدلت صحیح است

مشروطه بَهرِ مملکت صحیح است

صحبت کور موصلی چطو شد؟

و شعرِ دیگری با ترجیع‌بندِ «گفت شیطانِ دغا آخ چه کنم واخ چه کنم» سرود که شاه را تشبیه می‌کرد به شیطان و می‌گفت باز هم پی‌نیرنگ و دغلی تازه است:

گفت شیطان دغا آخ چه کنم واخ چه کنم
گشت مشروطه به پا آخ چه کنم واخ چه کنم
مرغ مشروطه به گلزار وطن شهپر زد
معدلت بر رگ و شریان ستم خنجر زد
نام مشروطه به چشم ظلمه خنجر زد
مستبد گشت فنا آخ چه کنم واخ چه کنم
من که شیطانم از این غصه زمین گیر شدم
مستبدین همه مردند ز غم پیر شدم
راستی من که ز اوضاع جهان سیر شدم
گشتم انگشت نما آخ چه کنم واخ چه کنم
گفت شیطان دغا آخ چه کنم واخ چه کنم...
چه شد آن قتل رعیت چه شد آن ظلم و عذاب
چه شد آن بره بریان چه شد آن جام شراب
چه شد آن شربت قند و چه شد آن مرغ کباب
چه شد آن برگ و نوا آخ چه کنم واخ چه کنم
گفت شیطان دغا آخ چه کنم واخ چه کنم...
اهل گیلان همه یک مرتبه هشیار شدند
از حقوق وطن خویش خبردار شدند
دزدی امشب نتوان کرد که بیدار شدند

شحنه در دادِ ندا آخ چه کنم واخ چه کنم

مستبد گشت فنا آخ چه کنم واخ چه کنم

اصفهان در کَنفِ حضرت صمصام آمد

کار تبریز ز سردار به انجام آمد

خاک گیلان ز سپهدار نکونام آمد

رشت بگرفت صفا آخ چه کنم واخ چه کنم

مستبد گشت فنا آخ چه کنم واخ چه کنم

دقیقاً همان روزی که قشونِ انقلابیون واردِ تهران شدند، اشرف در شعری حمله‌ی پرشور و خروشی به نوری کرد و او را کسی خواند که ایران و اسلام را «حراج» کرده. در همین شعرش ضمناً اشاره‌ای هم به حمایتِ علمای بزرگِ عتبات از انقلاب کرد:

حاجی بازار رواج است رواج

کو خریدار حراج است حراج

می فروشم همه ایران را

عرض و ناموس مسلمانان را

رشت و قزوین و قم و کاشان را

بخرید این وطن ارزان را

یزد و خونسار حراج است حراج

کو خریدار حراج است حراج

دشمن فرقه ابرار منم

قاتل زمره احرار منم

شیخ فضل الله سمسار منم

دین فروشنده به بازار منم

مال مردار حراج است حراج

کو خریدار حراج است حراج

آن شنیدم که حجج در عتبات

زده چادر به لب شطّ فرات

شده عازم به عجم با صلوات

جز حراجم نبود راه نجات

دین به ناچار حراج است حراج

کو خریدار حراج است حراج

جشنِ پیروزی که آغاز شد، بهارِ ترجیع‌بندی در حمدِ پروردگار سرود:

می‌ده که طیّ شد دوران جانکاه

آسوده شد مُلک، الملک لله

شد شاه نو را اقبال همراه

کوس شهی کوفت بر رغم بدخواه

شد صبح طالع، طیّ شد شبانگاه

الحمد لله، الحمد لله

یک چند ما را غم رهنمون شد

جان یار غم گشت دل غرق خون شد

مام وطن را رخ نیلگون شد

و امروز دشمن خوار و زبون شد

زین جنبش سخت زین فتح ناگاه

الحمد لله، الحمد لله

چون که خدا دید جور شبان را

از جا برانگیخت ستارخان را

سدّ ستم ساخت آن مرزبان را

تا کرد رنگین تیغ و سنان را

از خون دشمن وز مغز بدخواه

الحمد لله، الحمد لله

بدخواه دین را سدّی متین بود

لیکن مر او را غم در کمین بود

خاکش به سر شد پاداشش این بود

دشمن که با عیش دایم قرین بود

اکنون قرین است با ناله و آه

الحمد لله، الحمد لله

بخت سپهدار فرخنده بادا

سردار اسعد پاینده بادا

صمصام ایران بُرنده بادا

ضرغام دین را دل زنده بادا

کافتاد از ایشان بدخواه در چاه

الحمد لله، الحمد لله

ستارخان را بادا ظفر یار

تبریزیان را یزدان نگهدار

سالارشان را نیکو بود کار

احرار را نیز دل باد بیدار

تا جمله گویند با جان آگاه

الحمد لله، الحمد لله

اشرف هم با همان سبک عامیانه‌ی شعرش به جمع شاعرانِ ستایش‌گرِ انقلاب پیوست و خدا را

شکر کرد که «حقوق وطن ادا شد»:

صد شکر حقوق وطن امروز ادا شد

به‌به چه به‌جا شد

هنگام وفا وقت صفا دفع جفا شد

به‌به چه به‌جا شد...

می‌خواست ستمگر بکشد نوش‌لبان را

والانسان را، قانون‌طلبان را

حسرت به دلش ماند و خوش رفت و فنا شد

به‌به چه به‌جا شد

این غلغله وین جنبش و این شورش ملی

این کوشش ملی وین جوشش ملی

والله که از بهر حقوق فقرا شد

به‌به چه به‌جا شد

ای ملت تبریز سعادت شدت‌ان یار

ای حضرت ستار و ای باقر سالار

از همت‌تان مات عقول عقلا شد

به‌به چه به‌جا شد

تا شد علم نصر من الله نمایان

در خطّه تهران، ای ملت گیلان

از سطوت‌تان محو همه ارض و سما شد

به‌به چه به‌جا شد

تا شد ز صفاهان عَلمِ کاوه پدیدار

شد بخت به ما یار، از جلوه سردار

اسعد که مددبخشِ جنودِ سَعدا شد

به‌به چه به‌جا شد...

قاطرچی و الدنگ و دبوری به کجا رفت

نوری به کجا رفت

یارو به درک رفت و دبوری کله پا شد / به به چه به جا شد

این تابستان ۱۲۸۸ بود. دو سال بعد در تابستان ۱۲۹۰ شاه مخلوع تلاشی برای به دست آوردن دوباره تاج و تخت کرد. با نیروی نظامی به ایران آمد اما شکست خورد و بیرون رانده شد. بهار ترجیع بندی هجوآمیز از زبان خود محمدعلی شاه سرود:

با بنده فلک چرا به جنگ است

سبحان الله این چه رنگ است...

بودم روزی به شهر تهران

مولا و خدایگان و سلطان

بستم همه را به توپ غران

گفتم که کسی نماند از ایشان

دیدم روز دگر که جنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتیم که خلق حرف مفتند

آخر دیدیم دم کلفتند

خیلی گفتیم و کم شنفتند

یک جنبش سخت کرده گفتند

بسم الله ره سوی فرنگ است

سبحان الله این چه رنگ است...

دیدیم به شهر قال و قیل است

حجت ز نگار بی بدیل است
و ز ما سخنان بس طویل است
گفتیم که نام ما خلیل است
گفتیم که کار ما شلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است...

من ممدلی گریزپایم
با دولت روس آشنایم
تهران تو کجا و من کجایم
خواهم که به جانب تو آیم
کز عشق تو کله ام دبنگ است
سبحان الله این چه رنگ است
امروز ز بخت در گله استم
درگیر شکنجه و تله استم
در کار فرار و ولوله استم
گر بنده امیر قافله استم
این قافله تا به حشر لنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

هم‌زمان اشرف هم به روال معمول عامیانه‌اش شعری از زبان شاه پیشین سرود که می‌گفت
«کم‌ترین ممدلیم، داروغه انزلی‌ام / تره حلوا نمی‌شه، ممدلی‌بگ شاه نمی‌شه»:

ای فلک این چه بساطی است که چیدستی تو

چه زبردستی تو

دل اعداء وطن را ز جفا خستی تو

چقدر پستی تو

عهد با هموطنان بستی و بشکستی تو

گویا مستی تو

کمترین ممدلیم داروغه انزلیم

تره حلوا نمی شه ممدلی بگ شاه نمی شه

ممدلی اشک همی ریخت مثال باران

از فراق یاران

ترکمانها همه کردند فرار از میدان

همه در خون غلطان

هدف تیر بلا گشت رشیدالسلطان

لعن حق بر شیطان

گول شیطان خوردم، آبروی خود بردم

خرقه شولا نمی شه ممدلی بگ شاه نمی شه

هوسم بود جمیع وزرا را بکشم

وکلا را بکشم

دستخط پاره نمایم علما را بکشم

عقلا را بکشم

جمله اصناف و عموم فقرا را بکشم

غربا را بکشم

مال مولا را می خوام چنته و شولا را می خوام

تره حلوا نمی شه ممدلی بگ شاه نمی شه

چند ماهی بعدتر مجادلاتِ شدیدی سرِ ماجرای شوستر پیش آمد؛ از پیِ دو اولتیماتومِ پیاپیِ روس‌ها، دولت ایران مجبور شد در ۱۲۹۰ قراردادش با مورگان شوستر را فسخ کند. تظاهراتِ عمومیِ وسیعی در مخالفت با این تصمیم در گرفت و مجلس (که نزدیکِ پایانِ دوره‌اش بود) به فرمانِ ناصرالملکِ نایب‌السلطنه تعطیل شد. عارف قزوینی قطعه‌ای سرود آمیزه‌ای از شعر و تصنیف:

نگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود

جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود

گر رود شوستر از ایران رود ایران بر باد

ای جوانان مگذارید که ایران برود

به جسم مرده جانی، تو جان یک جهانی، تو گنج شایگانی، تو عمر جاودانی

خدا کند بمانی، خدا کند بمانی...

مشت دزدی شده امروز در این ملک وزیر

تو در این مملکت امروز خبیری و بصیر

دست بر دامن آویخته یک مشت فقیر

تو اگر رفتی از این مملکت عنوان برود

به جسم مرده جانی، تو جان یک جهانی، تو گنج شایگانی، تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی، خدا کند بمانی ...

تو مرو گر برود جان و سر و هستی ما
کور شد د یده بدخواه ز هم‌دستی ما
در فراغت به خماری بکشد مستی ما
نالۀ عارف از این ورد به کیهان برود

به جسم مرده جانی، تو جان یک جهانی، تو گنج شایگانی، تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی، خدا کند بمانی

و بهار ترکیب بندی سرود که به نایب‌السلطنه اتهام می‌زد (گرچه در واقع بی اساس و مدرک)
که هم با شاه سابق سر تجاوز قبلی‌اش به خاک ایران و هم با روس‌ها در مورد اقدامات‌شان علیه
شوستر تباری کرده:

ناصرالملک آمد و مسند ربود

با وزیران پیل بازی‌ها نمود

حیله‌ها انگیخت تا خود از شمال

شاه سابق با سواران رخ نمود

شوستر آن والامشیر ارجمند

بهر دفعش دست قدرت

برگشود

آمد از روسیه اولتیماتومی

سرخ و سبز و ارزق و زرد و کبود
از دواهایش شفا نامد پدید
وین مریض از آن کسل تر شد که بود
این مریض و این دوا را مولوی
کرده اندر مثنوی خوش وانمود
... «کز قضا سرکه انگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود»
«آن علاج و آن طبابت‌های او
ریخت یکسر از طبیبان آبرو»
خائنان زین کار نبود ننگ‌شان
کور بادا کور چشم تنگ‌شان
بنده و اجری خور روسند و بس
از تمدن خواه تا الدنگشان...
اندرین صلحی که کردند این گروه
مولوی گفته‌ست روی و رنگشان
«کز خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی نامشان و ننگشان»
«این وزیران از کھین و از مھین
لعنت‌الله علیهم اجمعین»

و این چنین دوره‌ی سراسر تب و تاب و پرماجرایی سال‌های ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ به پایان رسید، دوره‌ای که در آن رشد و پیشرفت شعر و نثر مدرن فارسی هیچ کم از میزان ترقی سیاست و جامعه نداشت، دوره‌ای که هر دوی این قالب‌های ادبی بسیار ساده‌تر و سراسرتر و - در مواردی - عامیانه شدند، به شدت سیاسی شدند، و آن‌چنان آسان‌فهم شدند که در اجتماعات با صدای بلند خوانده می‌شدند و بر صفحه‌ی نشریات می‌نشستند. این ضمناً دوره‌ای بود که بذره‌های ناسیونالیسم پان‌ایرانیستی و آریایی‌ای کاشته شد که بعدترها بار می‌داد، و بارقه‌هایش را می‌توان در اشعاری گاه و بی‌گاه و پراکنده دید که کمابیش همگی نگاهی بدبینانه داشتند، شوکت و شکوه قدیم را ستایش می‌کردند، و عزای ناکامی‌های امروز را داشتند. از همین جمله بود که ادیب‌الممالک در مسمطی نوشت:

برخیز شتربانا بر بند کژاوه

کز چرخ عیان گشت همی رایت کاوه

از شاخ شجر برخاست آوای چکاوه

وز طول سفر حسرت من گشت علاوه

بگذر به شتاب اندر از رود سماوه

در دیده من بنگر دریاچه ساوه

وز سینه‌ام آتشکده پارس نمودار

ماییم که از پادشهان باج گرفتیم

زان پس که از ایشان کمر و تاج گرفتیم

دیهمیم و سریر از کهر و عاج گرفتیم

اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم

وز پیکرشان دیبه و دیباج گرفتیم
ماییم که از دریا امواج گرفتیم
و اندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیار
خاک عرب از مشرق اقصی گذرانیدیم
وز ناحیه غرب به افریقیه رانیدیم
دریای شمالی را بر شرق نشانیدیم
وز بحر جنوبی به فلک گرد فشانیدیم
هند از کف هندو، ختن از ترک ستانیدیم
ماییم که از خاک بر افلاک رسانیدیم
نام هنر و رسم کرم را به سزاوار
امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم
در داو فره باخته اندر شش و پنجم
با ناله و افسوس در این دیر سپنجیم
چون زلف عروسان همه در چین و شکنجیم
هم سوخته کاشانه و هم باخته گنجیم
ماییم که در سوگ و طرب قافیه سنجیم
جغدیم به ویرانه، هزاریم به گلزار

قطعه‌ی بهار این قدر پرشور نبود اما همین قدر متعهد و دلسوزانه بود. عشقش را به ایران بزرگ
بیان می‌کرد اما - با رنج و درد - سوگوارِ «امروز»ش بود:

ای خطّه ایرانِ مهینِ ای وطن من
ای گشته به مهر تو عجین جان و تن من
دور از تو گل و لاله و سرو و سمنم نیست
ای باغ گل و لاله و سرو و سمن من
دردا و دریغا که چنان گشتی بی برگ
کز بافته خویش نداری کفن من
بسیار سخن گفتم در تعزیت تو
آوخ که نگریند کس را سخن من
و امروز همی گویم با محنت بسیار
دردا و دریغا وطن من وطن من

اشرف شعری گفت که در آن برای نخستین بار عبارت «قوقولیقو» آمد، سال‌ها پیش از آن که نیما یوشیج، بنیان‌گذار شعر مدرن فارسی، به کارش بگیرد:

می خواند خروسی به شبستان قوقولیقو
می گفت که ای فرقه مستان قوقولیقو
کو بهمن و کو رستم دستان قوقولیقو
آوخ که خزان زد به گلستان قوقولیقو
فریاد ز سرمای زمستان قوقولیقو
از سیل ختن شهر وطن رو به خرابی
ما خفته و مدهوش چو مستان شرابی

می گفت به مرغان هوا آدم آبی

در شهر بود قحطی انسان قوقولیکو

فریاد ز سرمای زمستان قوقولیکو...

کو بلخ و بخارا و چه شد خیوه و کابل

کو هند و سمرقند و چه شد بابل و زابل

کو نقطه قفقاز و چه شد آن چمن گل

این بحر خزر بود از ایران قوقولیکو

فریاد ز سرمای زمستان قوقولیکو...

هی هی بخروشید که باز اول کار است

شیرانه بجوشید که هنگام شکار است

مردانه بکوشید که دشمن به کنار است

زیر لگد افتاده خروسان قوقولیکو

کافر به کجا خاک مسلمان قوقولیکو...

سرانجام می‌رسیم به قطعه شعری از ابوالقاسم لاهوتی - شاعر جوان ناسیونالیستی که تقدیرش این بود که در اوایل دهه‌ی بیست میلادی دست به کار کودتایی ناموفق شود و از پیش‌اش به شوروی بگریزد - که در استفاده از قالب لالایی خواندنِ مادری برای کودکش در شعر، کارش نو و خلاقانه بود - گرچه پیش‌ترش اشرف این قالب را به منظوری دیگر به کار گرفته بود. و تصادفاً مفهوم بسیار رایج‌تری بود از مام وطن به نسبت توصیف نمادین دهخدا که پیش‌تر ذکر کردیم و مام وطن را رهبران سیاسی بی‌فکر و بی‌مبالاتش خوانده بود:

آمد سحر و موسم کار است بالام لای

خواب تو دگر باعث عار است بالام لای

لای لای بالالای لای لای لای بالالای لای...

تو کودک ایرانی و ایران وطن توست

جان را تن بی‌عیب به کار است بالام لای

تو جانی و ایران چو تنِ توست لای لای بالالای لای

برخیز سلحشور و تو در حفظ وطن کوش

ای تازه‌گل ایران ز چه خوار است بالام لای

بس جامه عزّت به بدن پوش لای لای بالالای لای...

نگذار وطن قسمت اغیار بگردد

با آن‌که وطن را چو تو یار است بالام لای

ناموس وطن خوار بگردد لای لای بالالای لای

بدین ترتیب نهضت مشروطه منجر به انقلابی خودجوش در شعر فارسی شد؛ به‌رغم استفاده‌ی کماکان از قالب‌ها و ساختارهای سنتی، تغییراتی بنیادین در مضامین، عبارات، زبان و نیز صور خیال و دیگر ابزارهای ادبی مورد استفاده صورت گرفت، به‌لحاظ سبک و طرز بیان تقریباً تمام اشعار انقلابی این دوره بسیار ساده‌تر از پیش بودند و در این زمینه اشعار منظومی به زبان عامیانه و محاوره‌ای حتا پا را فراتر می‌گذاشتند و رویکردی بودند کاملاً نو و خلاقانه به شعر، و از آن‌جا که شعر انقلابی این دوران کم‌وبیش هم‌زمان سرودنش منتشر هم می‌شد، کمک چشمگیری بود برای جهت دادن و اثر گذاردن بر افکار عمومی و به‌خصوص جمعیت شهرنشین.

بر تو ام ای حسین دل سوزد

حسین شهیدی از دست ما رفت. به همین سادگی و به همین دردناکی. شاید اگر از سرطان و سلاطون مرده بود مرگش چنان غیرمترقبه نمی نمود؛ با اینکه ۱۶ ماه بدون زنگ تفریح در بیمارستان های لندن، از این بیمارستان به آن بیمارستان، رنج برد و تا لحظه آخر با هوش و

حواسی که همچنان سر جایش بود شجاعانه مقاومت کرد. قلبش که بیمار می شد و عمل جراحی می کردند (که فقط در یک نوبت ۹ ساعت به طول انجامید) ریه اش آب می آورد. آب ریه را که خشک می کردند کلیه ها از کار می افتاد؛ و خلاصه اعضا و جوارح گوناگونش دست به دست هم دادند و جانش را گرفتند. معلوم شد که او همچنان هوش و حواس یک جوان ۳۰ساله را دارد ولی بدنش انگار صدسال عمر کرده است. یک روز بهتر می توانست نفس بکشد و ما امیدوار می شدیم. اما روز بعد باز باید با دستگاه اکسیژن نفس می کشید و ما را نگران می کرد. ۱۶ ماه میان ترس و امید زندگی کردیم تا اینکه «ناگهان بانگی برآمد خواجه مرد». به خود گفتم قلم بشکند و سخن بمیرد. بی اختیار سراغ قصیده ای رفتم که مسعود سعدسلمان در عزای دوست شاعرش سیدحسن غزنوی گفته و (با اندک تصرفی) ابیات نخستین آن این است:

بر تو ام ای حسین دل سوزد / که چو تو هیچ غمگسار نداشت

تن من زار بر تو می گرید / که تنم هیچ چون تو یار نداشت

ز آن ترا خاک در کنار گرفت / که چو تو شاه در کنار نداشت

ز آن اجل اختیار جان تو کرد / که به از جانت اختیار نداشت

ز آن بکشتت قضا که بر سر تو / دست جد تو ذوالفقار نداشت...

به این دو بیت بیشتر توجه کنید:

ز آن ترا خاک در کنار گرفت / که چو تو شاه در کنار نداشت

ز آن اجل اختیار جان تو کرد / که به از جانت اختیار نداشت

من نمی دانم که سیدحسن غزنوی تا چه اندازه سزاوار این دو بیت بوده، ولی می دانم این دو بیت در حق حسین صادق و سزاوارند. کسانی که مرا می شناسند و کارهایم را خوانده اند می دانند که تعارف بلد نیستم و زبان مبالغه ندارم که این خود برای یک ایرانی نقص

بزرگی است. بنابراین این شهادت را وقتی می‌دهم که پس از سی و چندسال آشنایی و دوستی و نشست و برخاست و حشرونشر و بحث و گفت‌وگو و همکاری و مسافرت با حسین هیچ نقطه ضعفی در او ندیدم: جدی، مودب، فروتن، در عین تنگدستی سخاوتمند، دانشور، دست‌وپا به خیر، خوش‌برخورد ولی اصولی. هرچه بیشتر بگویم کم گفته‌ام.

حسین پس از ۲۰ سال مدام که برای سرویس جهانی بی‌بی‌سی کار کرد و بیشتر آن سال‌ها مدیر کارآموزی کارمندان جوان از هر ملیتی بود، از شغلش استعفا کرد و با دست‌تنگ دانشجوی دکترای دانشگاه آکسفورد شد. و این سال‌ها پس از آن بود که در دانشگاه آمریکایی بیروت لیسانس و در دانشگاه لندن فوق‌لیسانسش را گرفته بود. دکترا را در کوتاه‌ترین وقت ممکن گذراند، در حالی که ضمن آن چندماه برای سازمان بین‌المللی زنان (UNIFEM) کار کرد و کارش آموختن رموز روزنامه‌نگاری و رسانه‌ای به زنان جوان افغان بود. در همین سال‌ها بود که به مناسبت سده هدایت یک کنفرانس بین‌المللی در دانشگاه آکسفورد برپا کردم که بدون داشتن دستگیری لایق و شایسته مانند او با آن نظم و ترتیب و آبرومندی اداره نمی‌شد. چندسال پس از آن‌هم با هم یک کتاب به عنوان «ایران در قرن بیست و یکم» و کردیم منتشر (Iran in the 21st Century) تقریباً هم‌زمان، حسین با تجدیدنظر در رساله دکترایش آن را زیر عنوان «روزنامه‌نگاری در ایران: از رسالت تا حرفه» (Journalism in Iran: From Mission to Profession) منتشر کرد. آخرین کار او ترجمه کتاب «ایرانیان» بود که چاپ اول آن در بیمارستان به دستش رسید و چاپ چهارم را هم در واپسین روزهای عمرش دید.

در فاصله گرفتن دکتری و بیماری بدفرجام در دانشگاه آمریکایی بیروت و نیز موسسه رسانه‌شناسی اردن تدریس کرده بود، اگرچه گهگاه نیز به عنوان مدعو در فلسطین و الجزایر درس داده بود. فارسی و انگلیسی را بسیار خوب می‌دانست و با فرانسه هم آشنا بود. اما سلطه‌اش

به زبان عربی چنان بود که گذشته از محاورات روزمره به آن زبان درس هم می داد و من این را در سفرهایی که به خاطر اورادیدن و بااوبودن به لبنان کردیم از نزدیک شاهد بودم. در همین سفرها بود که یک بار در خندق قلعه طرابلس، همانجا که سعدی را به کار گل گماشته بودند، با هم چند عکس گرفتیم. حسین از دست ما رفت ولی مرده آن است که نامش به نکویی نبرند:

وه که هرگه که سبزه در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا به وقت بهار / سبزه بینی دمیده بر گل من

آکسفورد- آوریل ۲۰۱۴

روایت سنجابی، ملکی و صدیقی از مخالفت با رفراندوم دکتر مصدق

وقتی که دکتر مصدق تصمیم گرفت که مجلس هفدهم را با مراجعه به آراء عمومی یا رفراندوم (و به اصطلاح امروز، همه‌پرسی) ببندد، با مخالفت جدی چند تن از نزدیکان و هواداران خود روبرو شد. اخیراً (به شرحی که در پایین خواهد آمد) تردیدهایی در مخالفت مشهور خلیل ملکی با رفراندوم پدید آمده و این شبهه را ایجاد کرده که اصلاً کسی درباره رفراندوم به مصدق «هشدار» نداده بود. بنابراین لازم است که پیش از ادای توضیح درباره شخص ملکی اندکی به اصل موضوع بپردازیم تا این اشتباه بزرگ تاریخی اصلاح شود.

در واقع بسیاری از یاران و هواخواهان مصدق با رفراندوم مخالف بودند. یک نمونه مهم مورد دکتر عبدالله معظمی، یار مصدق و رئیس مجلس، است که بدون اعلام علنی مخالفت خود از ریاست مجلس استعفا کرد و با حالت قهر به موطنش گلپایگان رفت تا در هنگام برگزاری رفراندوم در تهران نباشد. به هر حال بسیاری از مخالفت‌ها اعلام نشد و امروز نمی‌توان به یکایک آن‌ها استناد کرد. اما مخالفت سه تن از اعضای مهم نهضت ملی مستند و غیرقابل تردید است: دکتر غلامحسین صدیقی، نایب‌نخست‌وزیر و وزیر کشور؛ دکتر کریم سنجابی، وزیر سابق مصدق و از سران فراکسیون نهضت ملی در مجلس و از رهبران حزب ایران؛ و خلیل ملکی، رهبر حزب نیروی سوم که بزرگ‌ترین و فعال‌ترین حزب نهضت ملی و طرفدار دولت بود.

هنگامی که کتابم درباره مصدق و نهضت ملی را به زبان انگلیسی می‌نوشتم (که بعداً فرزانه طاهری آن را با عنوان «مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران» به فارسی ترجمه کرد)، از جمله برای روشن شدن پاره‌ای نکات، با برخی از سران برجسته نهضت ملی مکاتبه کردم. یکی از آن‌ها غلامحسین صدیقی بود و پرسش من از او دقیقاً به روایت او از ماجرای رفراندوم و موضعش در این زمینه ارتباط داشت. صدیقی در پاسخ نامه بسیار بلندی در این باره نوشت. این نامه اکنون در دسترس نیست که از آن مستقیماً نقل کنم چون در آتش‌سوزی کتابخانه‌ام از دست رفت. ولی خوشبختانه تمام آن را پس از درگذشت صدیقی در مجله «فصل کتاب» که در آن زمان دکتر ماشاءالله آجودانی در لندن منتشر می‌کرد به چاپ رسانده بودم و بی‌شک هم در آرشیو ایشان و هم در کتابخانه مطالعات ایرانی در لندن که ایشان مؤسس و مدیر آن است موجود و

قابل رجوع است (یک نسخه از اصل نامه را هم به درخواست بابک امیرخسروی در پاریس برای ایشان فرستاده بودم که باید در آرشیو خود داشته باشند).

خلاصه آن چه صدیقی در نامه‌اش نوشت این بود که وقتی مصدق به من گفت که در صدد بستن مجلس است گفتم پس اجازه دهید من استعفا بدهم. توضیح این که پیش از آن چند بار در مجلس از صدیقی به عنوان نایب (به معنای قائم مقام یا جانشین) نخست وزیر سؤال کرده بودند که گویا دولت قصد بستن مجلس را دارد و او صادقانه انکار کرده بود. و اکنون نه فقط انکارهایش خلاف واقع از آب درمی آمد، بلکه علاوه بر آن باید به عنوان وزیر کشور رفراندوم را سازمان می داد و برگزار می کرد. باری، صدیقی به مصدق گفته بود که اگر مجلس تعطیل شود، شاه شما را با یک فرمان عزل خواهد کرد و مصدق پاسخ داده بود که "جرأت نمی کند". بالاخره پس از آن که مصدق به نمایندگان پیشنهاد کرد که داوطلبانه استعفا بدهند و اکثریت آن‌ها پذیرفتند، صدیقی حاضر شد رفراندوم را برگزار کند. صدیقی ضمناً در نامه‌اش نوشت که پس از ۲۸ مرداد محمود نریمان به او گفته بود: "تاریخ ما را به خاطر این اشتباه نخواهد بخشید".

و اما روایات دکتر کریم سنجابی. سنجابی یک بار شخصاً در گفتگو با مصدق با رفراندوم مخالفت کرده بود که تفصیل آن را در مصاحبه خود با تاریخ شفاهی دانشگاه هاروارد ارائه کرده است. او می گوید:

"... روز پنجشنبه‌ای بود. بنده نیم‌بعد از ظهر که از مجلس بیرون آمدم مستقیماً رفتم به دیدن مصدق. او را در حالت عصبانیت و آشفتگی مطلق دیدم. به من گفت آقا ما باید این مجلس را ببندیم. گفتم چطور ببندیم؟ گفت این مجلس مخالف ما است و نمی‌گذارد که ما کار بکنیم. ما بایستی آن را با رأی عامه ببندیم. بنده گفتم جناب دکتر من با این نظر مخالف هستم."

و پس از شرح مفصلی ادامه می‌دهد که به مصدق گفتم:

"به هر حال اگر اجازه می‌فرمایید بنده شب فکر کنم و جناب عالی هم بعد از ظهر امروز با رفقای دیگر که خدمتتان می‌آیند مشورت بکنید. من فردا صبح دوباره می‌آیم و نظریات خود را

عرض می‌کنم... بنده صبح اول وقت منزل مصدق رفتم... و گفتم جناب دکتر من فکرها را کردم و در این موضوع با دلیل می‌خواهم خدمتتان صحبت کنم. من با بستن مجلس مخالفم و دلايلم را هم مفصلاً خدمتتان عرض می‌کنم.“

سپس به دنبال ارائه چندین دلیل ادامه می‌دهد:

”بعد گفتم آقا من یک عرض اضافی دارم. اگر شما مجلس را ببینید در غیاب آن ممکن است با دو وضع مواجه بشوید. یکی این که فرمان عزل شما از طرف شاه صادر بشود. دیگر آن که با یک کودتا مواجه بشوید. آن وقت چه می‌کنید؟ گفت شاه فرمان عزل را نمی‌تواند بدهد و بر فرض هم بدهد ما به او گوش نمی‌دهیم.“

اما امکان کودتا؛ قدرت حکومت در دست ما است و خودمان از آن جلوگیری می‌کنیم... مصدق می‌گفت چون مجلس به من رأی داده و چون ملت پشتیبان من است و در سی تیر سال پیش با قیام مردم بر سر کار آمده‌ام شاه نمی‌تواند فرمان عزل بدهد.“

سنجابی در ادامه می‌گوید:

”خلاصه ایشان از بحث طولانی من ناراحت شد و یک کلامی به من گفت که تاریخی است و چون زشت است در بیان آن تردید دارم... گفت آقا جناب عالی که امروز صبح اینجا آمده‌اید چرس کشیده‌اید؟ من از این حرف او بسیار ناراحت شدم. گفتم آقای مصدق من چرس نکشیده‌ام.“

شما هر کاری بکنید ما از پشتیبانی شما دست نمی‌کشیم، ولی در مقابل وجدانم خود را مسئول دیدم آنچه را مفید به حال مملکت و شما می‌دانم خدمتتان عرض کنم و دیگر عرضی ندارم. مرحمت زیاد.“ (برای شرح سنجابی رجوع کنید به پروژه تاریخ شفاهی ایران دانشگاه هاروارد، آن‌لاین: Harvard Iranian Oral History Project, Online, Karim Sanjabi: ۱۶۶-۱۶۴).

و اما مورد خلیل ملکی. سنجابی و صدیقی و دیگران مخالفت خود را با رفراندوم در مجامع و ملائع اعلام نکردند، حال آنکه ملکی مخالفت خود را در همه جا و به ویژه در جلسات و میتینگ‌های حزب نیروی سوم اعلام می‌کرد، آن‌چنان‌که، هم در آن زمان و هم سال‌ها بعد، گمان می‌رفت که او تنها مخالف رفراندوم بوده است. مسعود حجازی در خاطراتش («رویدادها و داوری») می‌نویسد که یک دلیل مهم این‌که او و چند تن دیگر از حزب نیروی سوم انشعاب کردند و به ملکی تهمت خیانت زدند همان مخالفت او با رفراندوم بود.

اینک به شرح روایت سنجابی از مخالفت ملکی می‌پردازم که اخیراً در معرض تردید قرار گرفته است. در سال تحصیلی ۱۳۳۹-۱۳۴۰ دانشجوی سال اول پزشکی دانشگاه تهران و از فعالان سازمان دانشجویی بودم و غالباً به دیدار سران نهضت ملی - به ویژه ملکی، سنجابی و صدیقی - می‌رفتم. دکتر پرویز سنجابی (مقیم آمریکا) هم‌کلاس من بود و شاهد است که بعضی از روزهای جمعه برای دیدار پدرش به منزل‌شان می‌رفتم. یک روز یک از نسخه از روزنامه «مردم»، ارگان مرکزی حزب توده، که در اروپا چاپ می‌شد و مخفیانه به ایران ارسال می‌شد به دستم رسید. در صفحه اول آن شرحی بود به این مضمون که در جریان رفراندوم ملکی به دیدار مصدق می‌رود و با رفراندوم مخالفت می‌کند. مصدق خشمگین می‌شود و چکی را که دربار برای ملکی کشیده بود از زیر بالش خود درمی‌آورد و به او نشان می‌دهد و او را با افتضاح از اتاقش بیرون می‌کند. جمعه بعد که به دیدار دکتر سنجابی رفتم از جمله از او پرسیدم که آیا این مطلب را دیده است و چیزی درباره آن می‌داند. او گفت: بله دیده‌ام و دروغ محض است. و سپس شرحی داد که من در مقدمه کتاب «خاطرات سیاسی خلیل ملکی» (چاپ ۱۳۵۸) آوردم و در اینجا عیناً نقل می‌کنم:

”در آن زمان آقای ملکی که از مخالفت من [دکتر سنجابی] و داریوش فروهر با بستن مجلس باخبر بود به من تلفن زد و پیشنهاد کرد که ما سه تن [سنجابی، ملکی و فروهر] به عنوان نمایندگان احزاب هوادار نهضت ملی [«ایران»، «نیروی سوم» و «ملت ایران»] به دیدار دکتر مصدق برویم و از جانب این احزاب با بستن مجلس مخالفت کنیم.

ما هم پذیرفتیم و هر سه تن متفقاً به ملاقات دکتر مصدق شتافتیم. در این ملاقات، ما [سنجابی و فروهر] میدان را به ملکی سپردیم که از جانب ما نیز دلایل مخالفت با بستن مجلس را عرضه و دکتر مصدق را از تصمیم خود منصرف کند. اما مصدق این نظر را نپذیرفت و بر دلایل خود برای بستن مجلس تأکید کرد. بالاخره آقای ملکی، با همان تندی خاصی که در او سراغ دارید، از جا برخاست و گفت: "آقای دکتر مصدق! این راهی که شما می‌روید به جهنم است، ولی ما تا جهنم دنبال شما خواهیم آمد."

در اینجا ما نیز برخاستیم و هر سه نفر پس از خداحافظی با مصدق مجلس را ترک کردیم. "یک نسخه از «خاطرات سیاسی خلیل ملکی» را در زمان مهاجرت دکتر سنجابی به آمریکا برای او فرستادم، و گذشته از آن (چنان‌که پیشتر اشاره کرده‌ام) در این دوران درباره پاره‌ای از وجوه تاریخ نهضت ملی با او مکاتبه کردم و او هرگز تردیدی در آنچه از او نقل کرده بودم نکرد. اما اخیراً ویدیویی از زنده‌یاد داریوش فروهر منتشر شده که در آن شرکت در جلسه‌ای که سنجابی شرحش را برای من گفته بود و در بالا نقل کردم انکار می‌کند. من هر توضیحی در این باره بدهم جز حدس و گمان مبنای دیگری نخواهد داشت و به همین دلیل ارزش گفتن ندارد.

ایران پس از آیت الله خمینی

کتاب *The Persians: Ancient, Mediaeval and Modern Iran* اثر همایون کاتوزیان که با عنوان «ایرانیان: تاریخ باستان، میانه، و امروز ایران» به قلم حسین شهیدی به فارسی درآمد، بنا به برخی ملاحظات، با حذف دو فصل نهایی در زمستان ۱۳۹۱ به همت نشر مرکز منتشر شد. خوانندگان فارسی زبان در این مدت خواستار مطالعه این دو فصل بوده‌اند. اینک ترجمه فارسی دو فصل، با توافق نویسنده و مترجم محترم، فقط برای مطالعه خوانندگان عزیز در این صفحه منتشر می‌شود.

«ایرانیان: تاریخ باستان، میانه، و امروز ایران»

فصل ۱۴

ایران پس از آیت الله خمینی

همایون کاتوزیان

ترجمه حسین شهیدی

استبداد و هرج و مرج دو روی یک سکه اند.

سید محمد خاتمی

در سال ۱۳۸۷ ایران هنوز در صدر خبرهای جهان بود و غرب و اسرائیل آن را تهدیدی برای صلح توصیف می‌کردند. همه جا شایع بود که آمریکا و یا اسرائیل به زودی به تاسیسات هسته ای و نظامی ایران حمله خواهند کرد، اما مردم در کشورهای مسلمان، ایران را چون رو در روی آمریکا ایستاده بود می‌ستودند. در بیست سالی که از پایان جنگ و درگذشت آیت الله خمینی می‌گذشت در همه ابعاد زندگی در ایران دگرگونی‌های مهمی رخ داده بود، اما در عین حال

همه مشکلات عمده داخلی و خارجی به جای خود باقی بودند. فرایند تغییر از زمان درگذشت خمینی آغاز شده بود اما، چنانکه رسم تاریخ ایران است، در جهاتی متفاوت و پیش بینی ناپذیر حرکت کرده بود. یکی از پیامدهای مهم غیاب خمینی ظهور درگیری میان جناح های گوناگون یا، به عبارت بهتر، سرباز کردن درگیری های درون رژیم بود که در دو دهه بعد شدت یافتند، تا جایی که در اوائل ۱۳۸۷ رژیم علاوه بر مخالفت ایرانیان غیر اسلام گرا با اختلاف های جدی در درون اسلام گرایان نیز روبرو بود. با درگذشت خمینی یک دوره کوتاه مدت به پایان رسید و دوره کوتاه مدت دیگری آغاز شد، اما تنها در درون خود رژیم، وگرنه جمهوری اسلامی سال ها پس از آن به حیات خود ادامه داد.

خمینی ناظر، داور و قانونگذار نهائی نظام بود، اما حاکمی استبدادی به سبک شاه و حاکمان سنتی ایران نبود. خمینی مشروعیت خود را از مردم پرشماری می گرفت که او را نه تنها مرجع تقلید، بلکه در درجه اول رهبری انقلابی و پرجاذبه می دیدند. همین مشروعیت، به مقام او، صرف نظر از این که پس از او چه کسی آن را اشغال کند، ماهیتی منحصر به فرد و غیرقابل تعویض می داد. بنا بر این تغییری اساسی در رویکرد و شیوه حکومت، و بروز درگیری های سیاسی و اختلاف نظر های ایدئولوژیک تقریبا اجتناب ناپذیر بود.

بازنگری قانون اساسی

خمینی در فروردین ۱۳۶۸، اندکی پیش از درگذشتش، شورای بیست و پنج نفره ای برای بازنگری قانون اساسی تشکیل داده و مشخصا از آن شورا خواسته بود اصل ۱۰۹ قانون اساسی را که بنا بر آن رهبر کشور باید مرجع تقلید باشد حذف کند. تصمیم به بازنگری قانون اساسی نتیجه درگیری اجتماعی-سیاسی در درون یا بیرون رژیم نبود، بلکه به معنای پذیرش این نکته بود که برای افزایش شفافیت و کارائی نظام باید در قانون اساسی تجدید نظر شود. مسائل اصلی مورد بحث عبارت بودند از به وجود آوردن ساز و کاری برای انتخاب جانشین خمینی و ثبت اختیارات رهبر در قانون اساسی؛ منطقی و متمرکز ساختن قوه مجریه و قوه قضائیه رژیم، با توجه به این که نظام رئیس جمهور، نخست وزیر، هیات دولت و رئیس مجلسی (رفسنجانی)

داشت که بیش از پیش اختیارات اجرائی به دست آورده بود؛ روشن کردن موقعیت، حقوق و وظائف شوری نگهبان؛ و اصلاح سازمان رادیو و تلویزیون.[۱]

در ترمیم قانون اساسی به رهبر اختیارات اجرائی - مثلا، فرماندهی کل نیروهای مسلح، انتصاب رئیس قوه قضائیه، انتصاب نیمی از اعضاء شورای نگهبان، و مانند آن - داده شد که پیش از آن به حکم موقعیت شخصی خمینی در دست او بود، و حالا در اختیار هر کس که به مقام رهبری برگزیده می شد قرار می گرفت.

مقام تازه ای به نام رئیس قوه قضائیه به وجود آمد که بالاتر از رئیس دیوان عالی کشور و قاضی القضاات قرار داشت. مهم ترین تغییر در قانون اساسی حذف مقام نخست وزیر و ایجاد مقام ریاست جمهوری اجرائی بود، که در نتیجه آن ساختارهای لازم برای تنظیم و اجرای استراتژی اصلاحات و بازسازی به وجود آمد.[۲] سرنگونی آیت الله منتظری که چند ماه پیش رخ داده بود نشان داد که رژیم برای تغییر اساسی آمادگی ندارد، و تنها می تواند به تدریج از دوره انقلابی و ایدئولوژیک به مرحله واقعگرایی و عملگرایی پس از انقلاب وارد شود.

دورانی تازه

در ۱۵ خرداد ۱۳۶۸، دو روز پس از درگذشت خمینی، مجلس خبرگان رئیس جمهور علی خامنه ای را به مقام رهبری برگزید و هم زمان رتبه روحانی او از حجت الاسلام به آیت الله تبدیل شد، اگرچه مقام مرجعیت یا لقب آیت الله العظمی را به دست نیاورد. خامنه ای در سال ۱۳۷۳، در جوی از اختلاف و درگیری روحانیان بلندپایه به مرجعیت رسید.[۳] چنانکه اشاره شد، هیچ کس، حتی اگر آیت الله العظمی هم بود و به جانشینی خمینی انتخاب شده بود، نمی توانست مقام او را به دست بیاورد. اما انتخاب خامنه ای عملا دو مقام رهبری و مرجعیت سنتی را که در خمینی عمدتا به وحدت رسیده بودند از یکدیگر جدا کرد. به این ترتیب برتری بعد سیاسی صلاحیت های رهبر بر بعد صرفا مذهبی آن تقویت شد. به عبارت دیگر، انتخاب خامنه ای دگرگونی ریشه ای موقعیت رهبری شیعه در اثر اسلام گرائی و انقلاب اسلامی خمینی را روشن تر از همیشه نشان داد. رهبری تازه ای نه با پشتیبانی توده مردم، بلکه در نتیجه آراء

مجمعی به وجود آمده بود که قدرت برکناری او را نیز داشت. [۴] در نگاه به گذشته، می توان دید که این انتخاب نشانه جدائی مرجعیت سنتی از حکومت اسلامی بود.

خامنه ای، که در آن زمان اسلام گرائی انقلابی، با نظراتی میانه رو بود، در خانواده روحانی متواضعی در مشهد به دنیا آمده و در حوزه های مشهد، قم و نجف تحصیل کرده بود. از پیروان وفادار آیت الله خمینی بود؛ در زمان شاه به فعالیت های سیاسی اسلامی پرداخت؛ و چند سال را در زندان یا تبعید داخلی گذراند. پس از پیروزی انقلاب، خامنه ای به یکی از اعضاء جوان تر نخبگان رهبری اسلامی تبدیل شد، و پس از تصدی یکی دو مقام دولتی در سال ۱۳۶۰ به ریاست جمهوری رسید، که در آن زمان مقامی بدون اختیارات اجرایی بود. چند ماه قبل، خامنه ای هدف بمبگذاری مجاهدین خلق قرار گرفته و دست راستش از کار افتاده بود. اما خامنه ای با وجود ماهیت غیر اجرایی مقامش در موقعیتی مهم و با نفوذ قرار داشت، از جمله به این سبب که امامت نماز جمعه تهران بر عهده او بود. وفاداری خامنه ای، تجربه سیاسی او، و رابطه نزدیکش با آیت الله خمینی باعث شد که عده ای از چهره های برجسته رژیم اسلامی، اما به ویژه رفسنجانی، از رسیدن او به مقام رهبری پشتیبانی کنند. خامنه ای در سخنرانی خود هنگام به دست گرفتن مقام رهبری، خود را "طلبه ای کوچک، با کاستیها و قصورهای [کذا] فراوان" توصیف کرد و گفت:

این، مسؤولیتی عظیم و امانتی گران و آزمایشی بزرگ است که فقط با تأییدات الهی و توجه و دعای حضرت ولی عصر (روحی فداه) و پشتیبانی و حمایت شما صاحبان اصلی انقلاب و کشور، می توان بر دوش گرفت و به سرمنزل رسانید و از آن سربلند بیرون آمد. [۵]

از آنجا که با انتخاب خامنه ای به رهبری مقام ریاست جمهوری خالی شده بود، در مرداد ۱۳۶۸ انتخابات برگزار شد و رفسنجانی با اکثریتی قاطع به ریاست جمهوری رسید. همزمان با انتخابات ریاست جمهوری، تغییرات قانون اساسی نیز که در آن مقام نخست وزیر حذف شده و ریاست جمهوری به مقامی با اختیارات اجرایی تبدیل شده بود به همه پرسى گذاشته شد. به این ترتیب

خامنه ای به رهبری رسید و رفسنجانی مقام ریاست قوه مجریه و ریاست هیات دولت را به دست گرفت.

رفسنجانی در خانواده سنتی و شهرستانی مرفهی به دنیا آمده و در حوزه قم در درس آیت الله خمینی حضور یافته و در جوانی به یکی از پیروان وفادار او تبدیل شده بود. در اوائل دهه ۱۳۴۰ به فعالیت های سیاسی اسلامی وارد شده و مانند خامنه ای چند سالی را زندان گذرانده بود. رفسنجانی در جریان انقلاب و پس از پیروزی آن رابطه بسیار نزدیکی با خمینی داشت؛ در عمل مسئولیت اداره جنگ با او بود؛ و در مقام رئیس مجلس در تنظیم سیاست خارجی ایران نفوذ قابل ملاحظه ای داشت. رفسنجانی ضمن تعهد کامل به رژیم اسلامی، هم با امور داخلی و هم با سیاست خارجی با شیوه ای مصلحت گرا یا عملگرا برخورد می کرد. در دوران جنگ و مبارزات انقلابی دهه ۱۳۶۰ با گرایش های رادیکال رژیم همراه شده بود، اما حالا که جنگ پایان یافته و خمینی درگذشته بود، مصلحت گرایی در پیش گرفته و در پی بازسازی اجتماعی و اقتصادی و بهبود روابط منطقه ای و بین المللی ایران بود. مثلا، پس از آن که ایران قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل برای آتش بس میان ایران و عراق را پذیرفت، رفسنجانی گفت:

موضوع اصلی این است که ما با این اقدام می توانیم به دشمن تراشی بی دلیل پایان بدهیم. خیلی ها در حال حاضر به صدام کمک می کنند که اگر ما سیاست خارجی درستی داشتیم به او کمک نمی کردند.[۶]

این نظر رفسنجانی در کمک او به آزادی گروگان های غربی در لبنان منعکس شد.

بهبود روابط منطقه ای و بین المللی هدفی بود که در آن زمان بسیاری از مردم و اکثریت رهبری کشور آرزوی آن را داشتند. ایران هم در منطقه و هم در سطح جهان به شدت منزوی شده بود و جنگ ذخیره روانی مردم، چه اسلام گرا و چه غیر اسلام گرا، را تقریبا به پایان رسانده بود. خونریزی، ویرانی گسترده، سیاست های داخلی بسیار خشک و سختگیر، سقوط شدید سطح زندگی و جیره بندی، تقاضا برای عادی سازی اقتصاد و اجتماع را به وجود آورده بودند،

به ویژه از آن رو که دشواری های مادی و معنوی و فداکاری های سال های جنگ به پیروزی قابل ملاحظه ای نینجامیده بود.

ظهور طبقات متمول مستقل

همراه با گام هائی که به سوی برخوردی نسبتاً میانه روانه در روابط خارجی برداشته شد، سیاست اقتصادی نیز از دولتسالاری و سلطه موسسات بزرگ به سوی خصوصی سازی و دیدگاهی لیبرال تر در اقتصاد داخلی و تجارت خارجی تغییر جهت داد. برای بازسازی برنامه ریزی شد، اما فضای قابل توجهی نیز برای گسترش بخش خصوصی، زیر سلطه بازار، به عنوان یک ساختار اجتماعی-اقتصادی فراهم آمد.[۷] این آغاز ظهور گروه های بازرگان و سرمایه دار به عنوان طبقات اجتماعی نسبتاً مستقل بود که، به همان دلیل، پایگاه اجتماعی برای حکومت فراهم آوردند. بازار در انقلاب نقش بزرگی اجرا کرده و پس از پیروزی آن قوی ترین پایگاه متمول جمهوری اسلامی را تشکیل داده بود. اما دهه انقلاب و جنگ و رویدادهای رادیکال آن ظهور طبقه اهل تجارت با موجودیت مستقل اجتماعی-سیاسی را به تاخیر انداخته بود.

این تحول در دهه ۱۳۷۰، برای نخستین بار از زمان ظهور حکومت استبدادی شاه در اواسط دهه ۱۳۴۰، آغاز شد. چنانکه پیش از این گفته شد، از اوائل دهه ۱۳۲۰ و کناره گیری رضا شاه تا اواسط ۱۳۴۰، به ویژه در دهه ۱۳۳۰، زمانی که کودتای ۱۳۳۲ گرایش های آشوبگرانه دهه ۱۳۲۰ را متوقف و دیکتاتوری را برقرار کرده بود، طبقات متمول (که در آن زمان هم زمینداران و هم بازرگانان را دربر می گرفتند) به عنوان طبقات اجتماعی مستقل ابراز وجود کردند. صرف نظر از معدودی تاجران عمده که در صنعت نوین و تجارت روز افزون با غرب سهمی داشتند، بازار به طور کلی در موضع مخالف رژیم قرار داشت، در حالی که زمینداران و بخش کوچک و رو به رشد بازرگانی جدید به طور کلی از رژیم حمایت می کردند (به فصل ۱۰ نگاه کنید). بازار از رونق نفتی دهه های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ سود سرشاری برد، اما به پایگاه اجتماعی رژیم استبدادی شاه تبدیل نشد، عمدتاً از آن رو که رژیم به علت ماهیت مطلق و استبدادی خود نمی توانست استقلال و مشارکت هیچ طبقه اجتماعی را تحمل کند، اما تا حدی از آن رو که بازار

دیدگاهی مذهبی داشت و با غرب گرائی رسمی بیگانه بود. به عبارت دیگر، شکایت بازار از رژیم عمدتاً سیاسی و فرهنگی بود، نه اقتصادی، چنانکه برخی نویسندگان غربی پنداشته اند.

رونق نفتی به رشد طبقه بازرگان جدید نیز منجر شد، طبقه ای که با وجود پیوند بسیار نزدیک با رژیم، بیش از طبقات دیگر استقلال عمل نداشت و در نتیجه نمی توانست به عنوان پایگاه اجتماعی آن عمل کند (به فصل ۱۱ نگاه کنید). به همین سبب، این طبقه نه برای دفاع از رژیم گامی برداشت و نه هیچ جنبش یا سازمان سیاسی نمایندگی آن را بر عهده داشت (به فصل ۱۲ نگاه کنید). همین ویژگی، این طبقه را از "بورژوازی کمپرادور" که غالباً پایگاه اجتماعی رژیم های دیکتاتوری جهان سوم توصیف شده نیز متمایز می ساخت. [۸] ستون های اصلی بخش بازرگانی جدید، اگرچه تعدادشان شاید از حدود سی موسسه تجاوز نمی کرد، بازرگانان انقلاب اسلامی بودند، و بدهی برخی از آنان به نظام بانکی از پنجاه در صد دارائی شان تجاوز می کرد. بیشتر این موسسات پس از سرنگونی بنی صدر در سال ۱۳۶۰ مصادره شدند و مالکان آن ها کشور را ترک کردند (به فصل ۱۳ نگاه کنید). اما، برخلاف نظریه بورژوازی کمپرادور، علت مصادره این نبود که صاحبان این موسسات در تجارت خارجی شرکت کرده بودند - چرا که بازاریان سنتی نیز در تجارت خارجی شرکت داشتند - بلکه این بود که آنان طاغوتی تلقی می شدند، زیرا متجدد بودند، پیوندهای دینی نداشتند، و با رژیم گذشته نیز روابط نزدیکی داشتند.

چنانکه در فصل ۱۲ اشاره شد، رونق نفتی دهه های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ به ظهور طبقات اجتماعی نوینی نیز منجر شد، که به طور کلی از حکومت پهلوی بیگانه بودند و با آن رابطه خصمانه ای داشتند. برخی از اینان تازه به فعالیت های طبقات متوسط سنتی یا جدید، از جمله بازرگانی یا مشاغل حرفه ای، وارد شده بودند. با سرنگونی رژیم شاه، این طبقات، و همچنین گروه های اجتماعی سنتی از فرصت هائی که حکومت اسلامی فراهم کرده بود بهره بردند. در مورد این افراد، فعالیت اسلامی ضرورتی نداشت، بلکه کافی بود طاغوتی یا لیبرال شناخته نشوند تا بتوانند فرصت های سودآور حرفه ای به دست آورند، یا به انباشت سرمایه خصوصی بپردازند. از نظر روابط حکومت و جامعه، این نکته اهمیتی حیاتی داشت که همین طبقات و گروه های اجتماعی،

به ویژه از دهه ۱۳۷۰ به بعد، مهم ترین پایگاه اجتماعی حکومت اسلامی را تشکیل دادند. اینان به طور کلی در تجارت داخلی و خارجی، صنایع جدید و - تا حدی کم تر - در کشاورزی جدید شرکت داشتند.

بنا بر این شگفت آور نیست که جمعیت های بنیادگرای اسلامی - معروف به حزب الله، که بعداً انصار حزب الله نام گرفتند - غالباً در اعتراض به دولت رفسنجانی (به ویژه در دو سال آخر ریاست جمهوری او، ۱۳۷۴-۶) با شعار "مرگ بر سرمایه دار" به خیابان ها می ریختند. در مورد هویت "سرمایه دار" چندان شکی وجود نداشت، به ویژه از آن رو که رفسنجانی خود تاجری ثروتمند بود. اما موضوع از این حد فراتر رفت و، دست کم به شکلی نمادین، نشانه ای از ظهور درگیری طبقاتی کلاسیک در درون نظام اسلامی بود. چنانکه اشاره شد، حزب الله ایران جمعیتی نسبتاً بی شکل بود که هدایت آن را اسلام گرایان تند روی پشت صحنه به دست داشتند و گاه و بیگاه برای تظاهرات و حمله به گردهمائی های "لیبرال ها" یا اصلاح طلبان ظاهر می شد. شباهت این حزب الله با حزب الله لبنان عمدتاً در نام بود، نه در فعالیت و سازماندهی.

چهار جناح اصلی

اما نیروهای گرداننده حزب الله ایران همان رادیکال های اواخر دهه ۱۳۶۰ و اوائل دهه ۱۳۷۰ نبودند، که پس از اعلام آتش بس در جنگ ایران و عراق، در جنگ قدرت با ائتلاف محافظه کاران و مصلحت گرایان، و رهبر شدن خامنه ای و ریاست جمهوری رفسنجانی، شکست خوردند. در نخستین سال های ریاست جمهوری رفسنجانی، رادیکال های قدیمی علناً از سیاست اقتصادی جدید و سیاست خارجی نه چندان سختگیرانه او انتقاد می کردند. اینان به ادامه سیاست اقتصادی غیر لیبرال و انعطاف ناپذیری در روابط خارجی اعتقاد داشتند. اما در سال های بعد، اختلاف آنان با دولت رفسنجانی کم تر بر مسائل اقتصادی یا سیاست خارجی، و بیشتر بر موضوع حرکت به سوی جامعه ای باز تر (اگرچه هنوز اسلامی) متمرکز شد. در اواسط دهه ۱۳۷۰، می شد در جمهوری اسلامی به جای سه جناح، چهار جناح مشخص را

تشخیص داد که، در غیاب تشکل های سیاسی حزبی، عمدتاً روزنامه ها و مجلات گوناگون نمایندگی آن ها را بر عهده داشتند.

درگیری جناح ها دوبار در اواخر دهه ۱۳۶۰ و اوائل دهه ۱۳۷۰ به اوج رسید. در مهر ماه ۱۳۶۹ شورای نگهبان از گروهی از روحانیان سرشناس، از جمله رئیس مجلس حجت الاسلام مهدی کروبی و وزیر پیشین کشور حجت الاسلام علی اکبر محتشمی پور (که هر دو از رهبران مجمع روحانیون مبارز بودند) خواست برای اثبات دانش فقه خود و کسب صلاحیت نامزدی انتخابات مجلس خبرگان در امتحانی شرکت کنند. روحانیان مورد نظر این درخواست را به شدت رد کردند، و خصومتی که در این ماجرا پدیدار شد درگیری جناح رادیکال با ائتلاف آن زمان محافظه کاران و مصلحت گرایان را بیش از پیش نمایان کرد.[۹]

درگیری بعدی و از نظر سیاسی شدید تر میان رادیکال ها و ائتلاف مسلط محافظه کاران و مصلحت گرایان بر سر تایید صلاحیت نامزدهای انتخابات مجلس چهارم در سال ۱۳۷۰ رخ داد. شورای نگهبان حق قانونی خود برای "نظارت" بر انتخابات را شامل حق رد صلاحیت افراد "نامطلوب" برای نامزدی مجلس یا ریاست جمهوری تعبیر کرد و اجازه نداد عده ای از رادیکال های قدیمی، از جمله تعدادی از نمایندگان مجلس سوم و تعدادی از وزرا و مسئولان دولتی در انتخابات شرکت کنند. این تصمیم به اعتراض پسر و صدای نامزدها منجر شد که می گفتند نظارت بر انتخابات به این معنی نیست که شورای نگهبان حق دارد درباره صلاحیت نامزدها اظهار نظر کند. به علاوه، اینان می خواستند که شورای نگهبان دلائل رد صلاحیت نامزدها را اعلام کند. با وجود این، از آن زمان تا به حال، شورای نگهبان از اعلام دلائل رد صلاحیت نامزدهای "نامطلوب" انتخابات خودداری کرده است. در انتخابات مجلس هفتم در سال ۱۳۸۲، شورای نگهبان صلاحیت گروه بزرگی از نمایندگان اصلاح طلب مجلس ششم را رد کرد. در سال ۱۳۸۶، بسیاری، اگر نه اکثر، نامزدهای اصلاح طلب از شرکت در انتخابات مجلس هشتم محروم شدند. به این ترتیب شورای نگهبان به موثرترین ابزار حفظ منافع گروه های محافظه کار در جمهوری اسلامی تبدیل شده است.

رادیکال های دهه ۱۳۶۰ - مانند مهدی کروبى، محمد موسوى خوئینى ها، عبدالله نوری و بهزاد نبوی - که ائتلاف محافظه کار-مصلحت گرای رفسنجانی آنان را نخست از قوه مجریه و سپس از قوه مقننه کنار گذاشته بود، در دهه ۱۳۷۰ بدنه اصلی جنبش اصلاح طلبی را تشکیل دادند که در سال ۱۳۷۶ خاتمی را به ریاست جمهوری رساند. به مرور زمان، روزنامه نگاران و روشنفکران جوان تر اسلام گرا مانند عباس عبدی، ماشاءالله شمس الواعظین و حمید رضا جلائی پور و بسیاری دیگر، که برخی از آنان از دانشجویان پیرو خط امام بوده و در سال ۱۳۵۸ در اشغال سفارت آمریکا شرکت داشتند به این گروه پیوستند. به این ترتیب رادیکال های دیرین از گرایش ها و سیاست های انقلابی مکتبی سختگیرانه و دولت محور فاصله گرفتند و به جرگه ای سیاسی پیوستند که اگرچه هنوز اسلام گرا بود، در چهارچوب گسترده تر خود بیش از پیش بینشی انسانگرا و اسلامی و گرایشی سوسیال دمکراتیک را نمایندگی می کرد. اینان همراه به روشنفکران دینی (مانند عبدالکریم سروش، محسن کدیور و محمد مجتهد شبستری) به طرح این نظریه پرداختند که اسلام با دمکراسی همساز است، و برخی از آنان حتی صریحا از مخالفت پیشین خود با مهدی بازرگان، که پیش و پس از انقلاب همان نظریه را مطرح کرده بود، اظهار پشیمانی کردند. این تجمع بیش از پیش به چهره "لیبرال" رژیم اسلامی، به ویژه در مورد سیاست داخلی، اما تا حدی نیز در سیاست خارجی تبدیل شد، تحولی که خشم برخی محافظه کاران، به ویژه گروه های حزب اللهی، را برانگیخت.

سلام نخستین روزنامه پرتعداد این دوره بود که در سال ۱۳۶۹ آغاز به انتشار کرد و "به سرعت به یکی از پرخواننده ترین روزنامه های کشور تبدیل شد. یکی از عوامل موفقیت این روزنامه ستون "الو سلام" بود که در آن پرسش ها یا نظرات تلفنی خوانندگان به چاپ می رسید، و برخی مطالب آن حکم گزارش های خبری را داشتند که به جای خبرنگاران روزنامه توسط خوانندگان آن تهیه می شدند". [۱۰] نشریات با نفوذ دیگری که دیدگاه رادیکال تازه ای عرضه می کردند عبارت بودند از دو-ماهنامه کیان، که جلائی پور ناشر و شمس الواعظین سردبیر آن بود، و افکار اصلاح طلبانه دینی سروش را عرضه می کرد؛ دو-هفته نامه عصر ما، که ناشر آن

بهزاد نبوی، یکی از چهره های برجسته سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، بود. هم نبوی و هم سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی با چرخشی تند از موضع دولت-محور و ضدغربی شدید دهه ۱۳۶۰ خود فاصله گرفته و خواستار آزادی سیاسی و اقتصادی بیشتر و روابط بهتر با جهان شده بودند. این نشریات، همراه با ماهنامه موفق زنان، سخنگویان اصلی نظرات رادیکال های اصلاح شده ای بودند که جنبش اصلاح طلبی با رهبری آنان در سال ۱۳۷۶ خاتمی را به ریاست جمهوری رساند. مهم ترین سازمان سیاسی این اصلاح طلبان همچنان مجمع روحانیون مبارز، با شرکت کروی، خوئینی ها و محتشمی پور بود.

جای رادیکال های گذشته را رادیکال های بنیادگرای تازه، یا "حزب الهی"، گرفتند که با حسرت به نخستین سال های پس از انقلاب و دوران جنگ می نگریستند و خواستار شدت عمل سیاسی، عدالت عامه پسند، اقتصاد هدایت شده، و سختگیری در سیاست خارجی بودند. اینان سازمان دهندگان اصلی تظاهرات خیابانی، با شعار "مرگ بر سرمایه دار" بودند. روزنامه کیهان (مدتی همراه با روزنامه صبح) پرشور ترین سخنگوی این جناح بود. این جناح با آن که پایگاه اجتماعی شناخته شده ای نداشت، توانست در انتخابات ۱۳۸۴ بر اصلاح طلبان، مصلحت گرایان و محافظه کاران غلبه کند و محمود احمدی نژاد را که بیش از همه نامزدها به آنان نزدیک بود به ریاست جمهوری برساند. به مرور زمان، آیت الله مصباح یزدی به صریح ترین و پرآوا ترین سخنگوی آنان در میان روحانیان تبدیل شد. مصباح یزدی می گفت اسلام با دمکراسی سازگار نیست؛ از انتخابات انتقاد می کرد؛ و حکومت اسلامی را قلمرو خدا می دانست که باید فقها، به عنوان اولیای مردم، اداره آن را در دست داشته باشند.

در آغاز تنها سخنگوی جناح مصلحت گرای رفسنجانی روزنامه اطلاعات بود، تنها روزنامه ای که او را آیت الله می خواند. جناح رفسنجانی در میان بازاریان و طبقات اهل کسب و کار جدید و همچنین در میان گروه های رو به رشد تکنوکرات و دیوان سالار پایگاه نسبتاً وسیعی داشت. کمال خرازی، نماینده وقت ایران در سازمان ملل متحد، و معاون رئیس جمهور، عطاءالله مهاجرانی، از چهره های سرشناس این جناح بودند و در دوران خاتمی به ترتیب به وزارت

خارجه و وزارت ارشاد رسیدند. بعدها، حزب کارگزاران سازندگی، ناشر روزنامه کارگزاران، سخنگویی آن جناح را برعهده گرفت.

جناح محافظه کار را بازاریان قدیمی تر و مقتدر تر، و روحانیان سنتی تر مانند آیت الله مشکینی در قم و شهرهای دیگر، و سیاستمداران جوان تری تشکیل می دادند که از سیاست اقتصادی لیبرال تر هواداری می کردند (و به همین دلیل با مصلحت گرایان ائتلاف کرده بودند) اما با اصلاحات سیاسی لیبرال مخالف بودند و بر ارزش های دینی سنتی پافشاری می کردند. مهم ترین سازمان های نماینده این جناح را تشکل قدیمی هیات های موتلفه اسلامی و جامعه روحانیت مبارز تشکیل می دادند. تشکل هیات های موتلفه عمدتاً نماینده محافظه کاران بازار بود و بعداً به حزب موتلفه اسلامی تغییر نام داد، و جامعه روحانیت مبارز نمایندگی روحانیان محافظه کار را بر عهده داشت. احمد توکلی و علی و محمد جواد لاریجانی از چهره های جوان تر و غیر روحانی این جناح بودند. نظرات محافظه کاران را عمدتاً روزنامه رسالت، و روزنامه کم تیراژ تر جمهوری اسلامی، که از همه به خامنه ای نزدیک تر بود، منعکس می کردند. [۱۱]

اصلاحات رفسنجانی

رفسنجانی قوه مجریه کشوری را در دست گرفت که در جنگ و مبارزات انقلابی ویران شده بود، بخش بزرگی از خوشبینی اغراق آمیز اواخر دهه ۱۳۵۰ و اوایل دهه ۱۳۶۰ را از دست داده، و در منطقه و جهان منزوی شده بود. انقلاب بهشت برین را به بار نیاورده و جنگ بدون پیروزی یا دریافت خسارت پایان یافته بود. وضع اقتصاد کشور وخیم بود و روحیه مردم در پائین ترین سطح خود از اواخر دهه ۱۳۵۰ قرار داشت. در فاصله اواخر دهه ۱۳۵۰ و سال ۱۳۶۹، سطح زندگی پنجاه درصد کاهش یافته بود، [۱۲] زیرا بهای نفت با سقوطی پیگیر از بیش از ۳۱ دلار در ۱۳۶۱ به کم تر از ۱۹ دلار در ۱۳۶۸ رسیده بود؛ [۱۳] آهنگ رشد جمعیت با افزایشی چشمگیر از ۲/۷ درصد در اواخر دهه ۱۳۵۰، در اواخر ۱۳۶۰ به ۳/۶ درصد رسیده بود؛ و کل جمعیت کشور ۱۵ میلیون نفر افزایش یافته و از ۳۴ میلیون به ۴۹ میلیون رسیده بود. [۱۴] در همین حال، هزینه جنگ هم به ریال و هم به ارز خارجی جای زیادی برای سرمایه گذاری تولیدی باقی

نگذاشته و بخش بزرگی از سرمایه و منابع انسانی در اثر جنگ و مبارزات انقلابی از کشور گریخته بود. آهنگ تورم و بیکاری بالا و در حال افزایش، و استقراض خارجی به علت انزوای سیاسی کشور بی اندازه دشوار بود.

رفسنجانی و دستیارانش نخستین برنامه پنج ساله خود را در چنین شرایطی آغاز کردند و کوشیدند میزان شرکت و میزان مداخله دولت در اقتصاد را کاهش بدهند و از برخی محدودیت های بازار بکاهند. آنان به شیوه ای کاملاً ایرانی، با خوشبینی بیش از حد شروع به کار کردند و برنامه خود را درمان همه مشکلات اقتصادی کشور تلقی کردند و سیاست تازه را با سرعت و شور و شوق بیش از حد به کار گرفتند. گشودن ناگهانی اقتصاد ایران به روی جهان خارج، از جمله، به انباشت ۲۰ تا ۳۰ میلیارد دلار وام خارجی انجامید. [۱۵] ایران با داشتن ذخائر عظیم نفت و گاز قاعدتاً نمی بایست در بهبود شرایط خود برای گرفتن اعتبار، به ویژه از بانک جهانی و صندوق بین المللی پول، که معمولاً وام های بلند مدت با شرایط مناسب در اختیار کشورهای قرار می دهند که وضع مالی خوبی دارند، با مشکلی روبرو می شد. مانع سر راه روابط خارجی نامناسب ایران، به ویژه تحریم اقتصادی آمریکا، بود که شرایط داخلی ایالات متحده و قوانین کنگره در آن نقش مهمی ایفا می کردند. اگر لابی های داخلی آمریکا و کنگره اجازه می دادند، ممکن بود رئیس جمهور کلینتون علی رغم سیاست "مهار دوگانه" خود در مورد ایران و عراق، نسبت به ایران برخورد ملایم تری در پیش بگیرد. [۱۶]

در همین حال، بهای نفت در حدود ۱۵ تا ۲۰ دلار می چرخید و نشانه ای از افزایش آن به چشم نمی خورد، [۱۷] و دولت و کسانی که از دولت اجازه صدور نفت گرفته بودند نفت ایران را بیش از سهمیه آن در اوپک، گاه بشکه ای ۸ دلار، می فروختند. بنا بر این، از اواسط دهه ۱۳۷۰ بدهی خارجی سنگین، کمبود اعتبار خارجی، تغییرات آشفته در سیاست ارزی و نرخ ارز، درس گرفتن از تغییرات شدید و بیش از حد سریع در شرایط خاص کشور، و فشار جناح های اسلام گرای دیگر برای دولت چاره ای جز این باقی نگذاشت که به برخی از سیاست های آزاد سازی تجارت پایان بدهد.

فعالیت بنیادهای شبه دولتی نیز به فرایند تغییر و اداره سیاست اقتصادی صدمه می زد، زیرا این سازمان ها به علت اندازه و اهمیتشان در اقتصاد کشور، عملا خودمختار بودند و از کارآئی تصمیم های دولت، مثلا در زمینه کنترل عرضه پول، می کاستند. به گفته مدیر یکی از بنیادها، این سازمان ها با استفاده از نفوذ خود در مجلس چهارم (۱۳۷۱-۵) توانستند جریان خصوصی سازی بنگاه های دولتی را از بخش خصوصی به سازمان های شبه دولتی منتقل کنند.[۱۸]

در سال ۱۳۷۴، دومین سال دوره دوم ریاست جمهوری رفسنجانی، کار بازسازی اقتصادی، از جمله تعمیر صدمه به زیربنا در اثر جنگ، تا حد قابل ملاحظه ای پیش رفته بود و طرفداران رفسنجانی لقب غیر رسمی "سردار سازندگی" را به او داده بودند. اما رفسنجانی در دو سال آخر ریاست جمهوری خود مسئولیت دولتی را بر عهده داشت که از نفس افتاده بود، و خود او ابتکارهای استراتژیک نخستین را عمدتا کنار گذاشته بود و هیچ راه روشنی پیش رو نداشت.

اگرچه از زمان انتخاب رفسنجانی به ریاست جمهوری تلاطم سیاسی نسبتا کاهش یافته بود، توسعه سیاسی چندانی به دست نیامده بود. در آغاز ریاست جمهوری رفسنجانی در سال ۱۳۶۸ ائتلاف مصلحت گرایان و محافظه کاران حتی اگر میل به اصلاح جدی داشت، ممکن است در انجام آن با دشواری روبرو می شد. اما پرهیز از اصلاح در سراسر هشت سال ریاست جمهوری رفسنجانی ادامه داشت. استراتژی توسعه اقتصادی بدون آزادسازی سیاسی، که "مدل چینی" نام گرفت، باعث ناخرسندی منتقدان اسلام گرا و غیر اسلام گرائی شده که در انتظار جامعه ای بازتر بودند. ممکن است رفسنجانی شخصا تا حدی با آزادسازی سیاسی موافق بود، اما مصلحت گرائی فوق العاده اش به او اجازه نمی داد خطر کند و به جز اشاره های پراکنده به "تمرین دمکراسی" کار دیگری انجام دهد. در دو مورد، اظهار نظر رفسنجانی در باره زنان و جوانان سر و صدا به پا کرد، اگرچه ممکن است او عمدا دست به این کار زده باشد تا جو اجتماعی را بیازماید. در یک مورد، رفسنجانی گفت اگر "خانم ها" حجاب اسلامی را دوست ندارند می توانند به جای آن کت و دامن به تن کنند. به دنبال اعتراض فوری و شدید بنیادگرایان، رفسنجانی اضافه کرد که به سر کردن چادر هم الزامی است. در مورد دیگر، رفسنجانی گفت مردان و زنان

جوان می توانند با استفاده از صیغه با هم رابطه عاشقانه داشته باشند، و کافی است عقد صیغه را خود آنان بر زبان بیاورند. در این مورد، حتی برخی از زنان طبقه متوسط جدید نیز به او اعتراض کردند و گفتند اگر رئیس جمهور چنین "بی بندوباری" را تشویق کند، نخواهند توانست جلوی دختران خود را بگیرند. رئیس جمهور مصلحت گرا عقب نشینی کرد، و توضیح داد که عقد رسمی ضروری است.

چنانکه اشاره شد، دولت رفسنجانی در دو سال آخر خود از نفس افتاده بود: سیاست اقتصادی او در حال عقب نشینی بود؛ علی رغم بهبود روابط با بازیگران اصلی در منطقه و آغاز گفتگو با کشوری های اتحادیه اروپا (به ویژه آلمان و فرانسه)، ادامه درگیری ایران و ایالات متحده سیاست خارجی او را به بن بست رسانده بود؛ و سه جناح دیگر (اصلاح طلبان و بنیادگرایان که حالا محافظه کاران نیز به آنان پیوسته بودند) با دولت او مخالف بودند. به ویژه محافظه کاران که چندین سال از رفسنجانی حمایت کرده بودند حالا می خواستند کسی را به جای او بگذارند که واقعا از شمار آنان باشد. نگرانی از این چشم انداز حتی باعث شد عطاءالله مهاجرانی، معاون رئیس جمهور و لیبرال ترین عضو هیات دولت، پیشنهاد کند که قانون اساسی ترمیم شود تا رفسنجانی بتواند برای سومین بار در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند. این پیشنهاد با مخالفت جناح های دیگر روبرو شد. همه نشانه ها حاکی از آن بود که محافظه کاران در انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۷۶ پیروز خواهند شد، و کم تر کسی پیش بینی می کرد که به شیوه ای کاملا پیش بینی ناپذیر، اما هماهنگ با تاریخ ایران، حال دگرگون شود و پیش بینی ها غلط از آب در آیند.

موج اصلاح طلبی

در دوم خرداد ۱۳۷۶ حجت الاسلام سید محمد خاتمی با اکثریتی عظیمی در هفتمین انتخابات ریاست جمهوری اسلامی پیروز شد. پیروزی خاتمی به "حماسه دوم خرداد" معروف شد، زیرا تعداد بسیار زیادی در انتخابات شرکت کرده بودند و او ۶۹ آراء را به دست آورده بود، اما شاید بیش از هر چیز به این سبب که بیشتر مردم، به ویژه جوانان و زنان، با شور و شوق در انتخابات

شرکت کرده و پیروزی خاتمی را جشن گرفته بودند. شش ماه پیش، کم تر کسی شک داشت که حجت الاسلام علی اکبر ناطق نوری، رئیس مجلس و نامزد محافظه کاران، رئیس جمهور بعدی خواهد بود. جناح اصلاح طلب در جستجوی نامزد معتبری بود تا در زور آزمائی شرکت کند، اما امیدی به پیروزی نداشت. نامزد مطلوب آنان میرحسین موسوی، نخست وزیر دهه ۱۳۶۰، بود که بسیاری از اصلاح طلبان در دوران او در سمت های گوناگون خدمت کرده بودند، اما او برای قبول دعوت آنان آمادگی نداشت، و هشت سال بعد، در انتخابات ۱۳۸۴ نیز آن دعوت را نپذیرفت. در هر دو مورد به شدت شایع شد که علت اصلی مخالفت او با دعوت نامزدی آن بوده که بنیادگرایان رادیکال تهدید کرده بودند عکس های قبل از انقلاب همسر او، بدون حجاب و با لباس سبک غربی، را منتشر خواهند کرد.

اصلاح طلبان تقریباً در آخرین دقایق به سراغ خاتمی رفتند، که تنها در میان نخبگان سیاسی و روشنفکری شناخته شده بود. خاتمی در سال ۱۳۲۲ در شهر یزد، در مرکز ایران، به دنیا آمد. در دانشگاه اصفهان در رشته فلسفه غرب، در دانشگاه تهران در رشته علوم تربیتی، و سپس در حوزه علمیه قم تحصیل کرد. در نخستین دوره مجلس اسلامی (سال های ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۱) عضویت داشت و سمت های دولتی دیگری را نیز بر عهده گرفت، که مهم ترین آن وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بود.

در دوران وزارت خاتمی سانسور مطبوعات کاهش یافت، نشریات متنوع تری ظاهر شدند، و تولید موسیقی، که آیت الله خمینی آن را، همراه با شطرنج، حلال اعلام کرده بود، اما روحانیان سنتی با آن مخالف بودند، افزایش یافت. صنعت سینمای ایران، با کارگردانان نام آوری چون عباس کیا رستمی، محسن مخملباف و بهرام بیضائی، و تعداد فزاینده ای از استعداد های جوان در داخل و خارج کشور درخشید. اما شاید مهم ترین سبب محبوبیت خاتمی در میان نخبگان ایران، و بزرگترین مایه نگرانی محافظه کاران و تندروان اسلام گرا در مورد سیاست های او، این بود که در اوائل دهه ۱۳۷۰ عملاً به سانسور کتاب پایان داد.

محافلی که می‌ترسیدند فرهنگ زهد اسلامی از دست برود و عرصه فرهنگی بازتری گشوده شود، از "تهاجم فرهنگی غرب" سخن گفتند. برخی از حامیان خاتمی حتی از رنسانس فرهنگی سخن به میان آوردند، اگرچه چنین نظری قدری خوشبینانه بود. محافظه کاران و بنیادگرایان با هم بر رفسنجانی و خاتمی فشار آوردند و خواستار افزایش محدودیت های فرهنگی شدند. خاتمی نپذیرفت: به جای تسلیم به درخواست آنان استغفا داد و به ریاست کتابخانه ملی منصوب شد که اهمیت سیاسی آن ناچیز بود. خاتمی در استعفانامه ای طولانی خطاب به رفسنجانی، که حتی برخی از روشنفکران غیر اسلامی آن را "اعلامیه آزادی بیان" توصیف کرده اند، از آزادی فرهنگی دفاع کرد و در همان حال بر تعهد خود به رژیم اسلامی پافشاری کرد. خاتمی نوشت:

متأسفانه در صحنه امور فرهنگی چندی است که به شیوه‌ای دیگر عمل شده است یعنی چه بسا که با شکسته شدن همه مرزهای قانونی، شرعی، اخلاقی و عرفی کار از نقد و ارزیابی (ولو غیرمنصفانه) گذشته و هر وسیله‌ای برای رسیدن به اهداف خاصی مباح شمرده شده است و بدینسان می‌رود که کار به کلی از روال منطقی و مشروع خارج شود و در نتیجه فضایی ناسالم و آشفته پدید آید که فوری‌ترین اثر آن دلزدگی و عدم امنیت اندیشمندان و هنرمندان سالم و صاحب شخصیت و حتی مؤمن و شیفته انقلاب و اسلام است. [۱۹]

خاتمی پیش از آن که نامش به عنوان نامزد انتخابات ریاست جمهوری مطرح شود دو کتاب و چندین مقاله منتشر کرده بود. چهره دوست داشتنی، لبخند جذاب، لباس مرتب و، مهم تر از همه، روشنی گفتار خاتمی آراء را به سوی او جلب کرد. سخنان او در باره حکومت قانون، بردباری، توسعه جامعه مدنی، و حقوق و رفاه زنان و جوانان در میان مردم تحصیل کرده، چه متجدد و چه سنتی، به ویژه جوانان و زنان، طنین انداخت. زنی با لباس کامل اسکی، در پیست اسکی دیزین در شمال تهران، به زبان انگلیسی به خبرنگار یک شبکه تلویزیونی انگلیسی گفت "همه زنان عاشق خاتمی اند!"

زنان که در عرصه های سیاسی، اجتماعی، آموزشی و فرهنگی گام های بلندی برداشته بودند حالا آمادگی آن را داشتند که برای به دست آوردن حقوق بیشتر و برابری، به ویژه در برابر

قانون، کوشش کنند. بسیاری از جوانان، اگر نه اغلب آنان، در اواخر دهه ۱۳۵۰ و اوایل دهه ۱۳۶۰ به دنیا آمده بودند، در انقلاب شرکت نداشتند، و به دنبال کار و فرصت های اجتماعی و اقتصادی تازه بودند. در سطح نخبگان سیاسی و فکری، چنانکه اشاره شد، هم رادیکال های قدیمی که حالا بخش عمده اصلاح طلبان را تشکیل می دادند و هم ”روشنفکران دینی“ از طریق نشریات، کتاب و گردهمائی هائی که بیشتر بر جوانان تاثیر می گذاشت، خواستار اصلاح بودند. همه این نیروها و عوامل در پیروزی خاتمی نقشی اساسی داشتند، به ویژه داوطلبان جوانی که، از جمله، خیابان ها را پر می کردند، اتومبیل ها را نگاه می داشتند تا به سرنشینان آن ها اعلامیه بدهند، و با صدای بلند شعار می دادند ”فقط خاتمی“.

اما این همه ماجرا نبود. آنچه پیش آمد گرایشی کلی در مخالفت با ادامه وضعیت موجود بود، که به نتیجه شگفت آور انتخابات منجر شد. بسیاری از کسانی که به خاتمی رای دادند مذهبی بودند، و برخی از آنان، از لایه های پائین جامعه، هشت سال بعد به احمدی نژاد رای دادند. پیروزی عظیم خاتمی در سال ۱۳۷۶ و ۱۳۸۰ نتیجه ترکیبی از تقریباً همه عوامل جدید و اغلب عوامل سنتی بود. جشنی که پس از پیروزی خاتمی برپا شد در مقیاسی بسیار کوچک تر یادآور بهمن ۱۳۵۷ بود. برخی از محافل برجسته روحانیان محافظه کار چنان تکان خوردند که کوشیدند بر رهبر جمهوری اسلامی، آیت الله خامنه ای، فشار بیاورند تا انتخابات را لغو کند، اما خامنه ای این درخواست را نپذیرفت. با وجود این، با توجه به تاریخ و جامعه ایرانی چنانکه در این کتاب توصیف شده اند، تفاوت بسیار مهم این بود که یک سوم رای دهندگان به شخص دیگری رای دادند.

تاکید خاتمی و روزنامه نگاران و روشنفکران اصلاح طلب بر حکومت قانون نیز اهمیت فراوانی داشت. این تاکید نتیجه توجه آنان به میراث انقلاب مشروطه بود که تقریباً یک قرن پیش رخ داده بود (به فصل ۸ نگاه کنید). اگرچه حکومت مطلق و استبدادی دیگر مانند گذشته عمل نمی کرد - زیرا قدرت متمرکز نبود، برخی عوامل محدود کننده و توازن آفرین در کار بودند، و رژیم از پایگاه اجتماعی برخوردار بود - رفتار استبدادی پراکنده هنوز رایج بود، به

ویژه در برخورد با کسانی که مخالفت سیاسی خود را با مسالمت ابراز می کردند، و غالباً به زور از خانه خود بیرون کشیده می شدند، به شدت کتک می خوردند، جلوی دوربین تلویزیون قرار می گرفتند تا به اتهام هائی که به آنان وارد شده بود اعتراف کنند، و برخی از آنان، مانند مظفر بقائی و علی اکبر سعیدی سیرجانی، در زندان جان سپردند. [۲۰] این گونه اعمال در دوره خاتمی یا پس از آن متوقف نشدند، اما در مقیاسی بسیار کوچک تر ادامه یافتند. بیشتر بازداشت ها پس از طی مراسم قانونی انجام می شدند، و هرگاه گمان می رفت مسئولان دولتی به رفتار غیرقانونی دست زده باشند خاتمی آن رفتار را محکوم می کرد. با این همه، از آنجا که خاتمی و جنبش اصلاح طلب به خوبی از سابقه طولانی حکومت استبدادی در ایران آگاه بودند - خاتمی غالباً می گفت که "استبداد و هرج و مرج دو روی یک سکه اند" - دامنه موضوع حکومت قانون بسیار گسترده تر شد و کار به جائی رسید که حتی رهبر جمهوری اسلامی نیز در سخنرانی های عمومی خود چندین بار تکرار کرد که هیچ کس، از جمله خود او، بالاتر از قانون نیست.

گسترش و پیشبرد جامعه مدنی مبتنی بر حکومت قانون، و علاوه بر آن نیازمند گسترش عرصه عمومی، و در نتیجه نیازمند افزایش آزادی بیان و آزادی مطبوعات بود. چنانکه حسین شهیدی نوشته است:

در نخستین سال ریاست جمهوری خاتمی تعداد نشریات از ۸۵۰ عنوان و تیراژ کل روزنامه ها از ۲ میلیون تجاوز کرد؛ انجمن روزنامه نگاران ایران تاسیس شد؛ تغییراتی در هیات منصفه دادگاه مطبوعات باعث شد که احکامی به نفع روزنامه نگاران صادر شود ... وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی شخصا در جلسات هیات نظارت بر مطبوعات حاضر می شد. هیات تازه نظارت بر مطبوعات به دو روزنامه جامعه و زن اجازه انتشار داد، که هر دو در روزنامه نگاری پس از انقلاب ایران نوآور بودند و هر دو از نخستین نشریاتی بودند که در جدالی بلند مدت میان قوه قضائیه و مطبوعات گرفتار شدند. [۲۱]

چون رادیو و تلویزیون در سلطه محافظه کاران بود، روزنامه ها و نشریات دیگر به رگ حیات جنبش اصلاح طلب تبدیل شدند، و در نتیجه ناشران و نویسندگان مطبوعات هدف حملات

پیگیر جناح محافظه کار-بنیادگرا قرار گرفتند. آن جناح توانست به تدریج بسیاری از نشریات را از میان بردارد و میزان انتقاد را در نشریات باقی مانده محدود کند. روزنامه زن، که ناشر آن فائزه هاشمی، دختر رئیس جمهور پیشین، رفسنجانی، بود، پس از اندک مدتی توقیف شد. ناشر جامعه حمیدرضا جلایی پور بود و سردبیری آن را ماشاءالله شمس الواعظین بر عهده داشت. شمس الواعظین پس از توقیف جامعه سردبیری چند روزنامه اصلاح طلب دیگر را بر عهده گرفت و سرانجام به علت انتشار مقاله هائی در مخالفت با مجازات اعدام در یکی از آن روزنامه ها، به نام نشاط، محاکمه شد و به زندان افتاد.

این همه بخشی از فرایند طولانی ظهور و حذف نشریات بود که می توان آن را "نبرد مطبوعات" نامید. جناح محافظه کار-بنیادگرا تا حد زیادی در این نبرد پیروز شد، اما حتی در دوران ریاست جمهوری ضد اصلاح احمدی نژاد وضعیت به شرایط گذشته، یعنی شرایط پیش از خاتمی، برگشت: دورانی که در آن ممکن بود عده ای مهاجم کتابفروشی را چنان کتک بزنند که بیهوش شود، یا کتابفروشی او را به آتش بکشند، زیرا کتاب مجازی را می فروخته که مورد پسند آنان نبوده؛ یا دورانی که به کار بردن واژه بوسه در کتاب ممنوع بود.[۲۲]

سیاست آزاد سازی خاتمی با مقاومت فزاینده مخالفان او روبرو شد، و هنگامی که خاتمی به چهارمین سال ریاست جمهوری خود رسید هم خود او و هم جنبش اصلاح طلب لطمه بزرگی خورده بودند. اما دوره دوم ریاست جمهوری او (۱۳۸۰-۴) شاهد درگیری های داخلی اصلاح طلبان و توهم زدائی در میان آنان بود.

مخالفان سنت گرا

اصلاح طلبان و حامیان آنان در آغاز نسبت به چشم انداز اصلاح در ایران بسیار خوش بین بودند، اما سیر وقایع نشان داد که امیدواری شان اغراق آمیز بوده است. اصلاح طلبان، با کمک رفسنجانی که از قلب در انتخابات جلوگیری کرد، به اکثریت عظیم آراء دست یافته بودند. انجمن اسلامی دانشجویان، "دفتر تکیم وحدت"، که فعالان زیادی در آن عضویت داشتند، از اصلاح طلبان حمایت کرد. علاوه بر سازمان های سیاسی، نظریه پردازان سیاسی اسلامی و

”روشنفکران دینی“ سرشناسی مانند سعید حجاریان، عباس عبدی، اکبر گنجی، حسن یوسفی اشکوری، عبدالکریم سروش، محسن کدیور و دیگران خواستار اصلاح سیاسی و دینی بودند. رفسنجانی و کارگزاران سازندگی - که یکی از آنان، عطاء الله مهاجرانی، وزیر لیبرال فرهنگ و ارشاد اسلامی بود- از اصلاح طلبان پشتیبانی می کردند، اگرچه هنگامی که جنبش اصلاح طلب رادیکال تر شد، رفسنجانی را بر خلاف منافع خود رنجاند.

جنبش دیگری که به حمایت انتقادی از اصلاح طلبان پرداخت متشکل از گروه ها و افراد گوناگونی بود که ملی-مذهبی نام گرفتند، اما شاید مذهبی-دمکرات یا مذهبی-مصدقی توصیف بهتری برای آنان باشد. مهم ترین سازمان در این جنبش نهضت آزادی بود که پس از درگذشت بازرگان رهبری آن را ابراهیم یزدی، از اعضای قدیمی حزب و وزیر خارجه دولت موقت بازرگان، بر عهده گرفته بود (به فصل ۱۳ نگاه کنید). یکی دیگر از چهره های سرشناس ملی-مذهبی عزت الله سبحانی، از وزیران دولت موقت بازرگان، بود که هم پیش و هم پس از انقلاب سال ها زندانی بود. سبحانی ناشر و سردبیر دو-هفته نامه با نفوذی به نام ایران فردا بود که عنوان ”ته بزرگ!“ بر روی جلد نخستین شماره آن پس از انتخاب خاتمی نقش بست. جنبش ملی مذهبی به سبب سابقه طولانی، تعهد مذهبی و تعهد به دمکراسی پارلمانی، و پیوند با میراث مصدق از نظر کیفی جنبش مهمی بود. در همین حال، این جنبش توجه عده زیادی را، به ویژه در میان جوانانی که به خاطر مصدق علاقمند شده بودند، به خود جلب کرد. محبوبیت جنبش ملی مذهبی نه تنها مایه ناخرسندی بنیادگرایان بود که از مدتها پیش ملی مذهبی ها را ”لیبرال“ و عقائد دینی آنان را ”اسلام آمریکائی“ نامیده بودند، بلکه خشم تشکل های محافظه کار را نیز برانگیخت. در نتیجه ملی مذهبی ها هدف حملات قوه قضائیه قرار گرفتند؛ بسیاری از آنان مدت های طولانی در زندان به سر بردند؛ و سرانجام نشریات آنان ممنوع شد. آزار ملی مذهبی ها به ویژه در فاصله انتخابات مجلس در سال ۱۳۷۸ و انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۰ (دوره دوم خاتمی) شدت گرفت، تا جایی که سرانجام عملا امکان تاثیرگذاری قابل ملاحظه در عرصه سیاست جاری کشور را از دست دادند.

جنبش اصلاح طلب پس از انتخاب خاتمی در دوم خرداد ۱۳۷۶ از حمایت گسترده ای برخوردار بود. اما اصلاح طلبان مخالفان خود و نیروی اجتماعی، سیاسی و نظامی را که می بایست بسیج کنند دست کم گرفتند. محافظه کاران علی رغم ناکامی در انتخابات، شکست نخورده بودند. اکثریت مجلس (تا سال ۱۳۷۹)، شورای نگهبان، مجلس تشخیص مصلحت، مجلس خبرگان رهبری، و قوه قضائیه را در اختیار داشتند؛ بخش خصوصی اقتصاد عمدتاً در دست آنان بود؛ بر بنیادها، سپاه پاسداران، و ارتش مسلط بودند؛ رادیو و تلویزیون زیر نظر رهبر بود، که در آن زمان خط میانه را دنبال می کرد، اما اساساً بیشتر به جناح محافظه کار متمایل بود.

اصلاح طلبان همچنین با خصومت بنیادگرایان رادیکال روبرو بودند. بنیادگرایان اگرچه پایگاه اجتماعی بزرگی نداشتند، بر روزنامه های بزرگی مانند کیهان مسلط بودند و می توانستند به سادگی گروه های خیابانی را بسیج کنند که خود را انصار حزب الله می نامیدند، اما دانشجویان و اصلاح طلبان آنان را "لباس شخصی" و "گروه فشار" توصیف می کردند. این گروه ها، از جمله، به گردهمائی های دانشجویان و طرفداران خاتمی که با اجازه دولت تشکیل می شد حمله می کردند. در یک مورد، این افراد پس از نماز جمعه دانشگاه تهران به وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی دولت خاتمی، عطاءالله مهاجرانی، و وزیر کشور او، عبدالله نوری، که "لیبرال" توصیف شده بودند حمله کردند. منتقدان، جامعه ایران را به جای "جامعه مدنی"، "جامعه زدنی" خواندند.

اندکی بعد، نوری به اتهام اهانت به اسلام سه سال زندانی شد. [۲۳] بعدها، گروه های گوناگونی از خاتمی انتقاد کردند که چرا وعده های انتخاباتی خود را کاملاً اجرا نکرده است (اگرچه در انتخاب مجدد او در سال ۱۳۸۰، تجربه باعث شده بود که وعده ها محدود تر شوند)، اما بعید است خاتمی می توانست با وجود مخالفت فعال دشمنانش، بدون برخوردی خشونت آمیز با آنان، که او نه خواستار آن بود و نه در صورت ورود به آن پیروز می شد، چیز بیشتری به دست بیاورد.

مبارزه برای دموکراسی

علاوه بر "جامعه مدنی"، "عرصه عمومی"، و تعابیر دیگر، بحث داغی هم بر سر "دموکراسی" در ایران برپا شده بود. آیا اسلام با دموکراسی سازگار است، و اگر هست آیا باید جمهوری اسلامی از مسیر اصلاح بگذرد و دموکراتیک شود؟ چنانکه اشاره شد، روشنفکران دینی این بحث را در زمان رفسنجانی آغاز کرده بودند، اما دموکراسی در دوران خاتمی به موضوعی مرکزی تبدیل شد. نویسندگانی کمتر رادیکال استدلال می کردند که دموکراسی حتی در چهارچوب قانون اساسی فعلی ممکن است؛ دیگران معتقد بودند دموکراسی بدون تغییر قابل ملاحظه قانون اساسی ممکن نخواهد بود. هم بنیادگرایان سکولار و هم بنیادگرایان مذهبی استدلال می کردند که اسلام و دموکراسی ناسازگارند. گروه اول می گفتند پیش فرض دموکراسی لیبرالیسم و سکولاریسم است، و در نتیجه دموکراسی در چهارچوب اسلامی ممکن نخواهد بود؛ گروه دوم می گفتند حکومت اسلامی عرصه خدا و نمایندگان اوست، بنابراین مردم در آن نقشی نخواهند داشت. در این بحث، به ناچار موضوع حساس ولایت فقیه نیز به میان آمد، زیرا هم در قانون اساسی اهمیتی اساسی داشت، و هم با موقعیت ولی فقیه موجود، آیت الله خامنه ای، مرتبط بود. برخی از مراجع، مانند آیت الله منتظری، استدلال می کردند که مفهوم ولایت نادرست به کار گرفته شده و اگر درست تفسیر شود با دولت دموکراتیک هماهنگ خواهد بود. [۲۴]

در میان این اظهارات و فعالیت ها، حمله شخصی منتظری بر رهبر جمهوری اسلامی به چندین سال حبس خانگی او در قم منجر شد. دیگران ولایت را کاملاً رد کردند. آیت الله حائری یزدی فقیه، فیلسوف اسلامی و فرزند بنیانگذار بسیار محترم حوزه قم، در کتابی که در ایران ممنوع شد، استدلال کرد که حکومت در اسلام بر اساس نمایندگی یا وکالت است، نه ولایت. [۲۵] محسن کدیور، پژوهشگر روحانی برجسته ای که بعداً زندانی شد، استدلال کرد که از ده سنت پیامبر و ائمه شیعه که برای توجیه ولایت نقل شده اند، هشت سنت معتبر نیستند و دو سنت دیگر ولایت را ثابت نمی کنند. [۲۶]

اما موضوع دموکراسی و این پرسش که آیا دموکراسی با اسلام و تشیع همساز هست یا نیست - که به "پارادوکس اسلام و دموکراسی" معروف شد - در کانون بحث باقی ماند. عبدالکریم سروش همراه با دیگر فیلسوفان اصلاح طلب دینی با به کار گرفتن علم تفسیر جدید استدلال کرد که قرائت های سنتی قرآن و حدیث الزاما تنها تعبیر های ممکن و قابل قبول متون نیستند. سروش پس از رد هرگونه مفهوم ایدئولوژیک اسلامی، [۲۷] استدلال کرد که قرائت درست منابع اصلی نشان می دهد که دموکراسی می تواند در جامعه اسلامی وجود داشته باشد. [۲۸] سروش همچنین اعلام کرد که "شریعت مترداف با کلیت دین نیست؛ بحث در باره استدلال دینی دموکراتیک نیز یک بحث صرفا فقهی نیست" [۲۹]:

هنگامی که موضع ... خرد روشن شده باشد؛ هنگامی که پیشرفت های نظری، عملی، و تاریخی بشریت برای درک و پذیرش دین به کار گرفته شوند؛ هنگامی که عوامل فرادینی در عرصه دین منعکس شوند؛ هنگامی که دین با خرد سنجیده شد؛ آنگاه راه به سوی تکثر معرفت شناسی - که کانون عمل دموکراتیک است - گشوده خواهد شد. [۳۰]

حسن یوسفی اشکوری، روحانی لیبرالی که بعدها، پس از شرکت در کنفرانس برلن، خلع لباس شد و چند سال در زندان به سر برد، از کسانی بود که در بحث "پارادوکس اسلام و دموکراسی" شرکت پیگیری داشتند. به عقیده اشکوری سه نظریه، و هریک با هوادارانی، در جهان اسلام وجود دارد. گروهی به "دولت دینی به سبک خلافت" معتقدند و "دموکراسی را بی بندوباری می دانند"؛ گروهی دیگر به "دموکراسی لیبرال به سبک غربی" معتقدند:

اما مدافعان سومین نظریه معتقدند که میان دین و دموکراسی تناقضی وجود ندارد که ما را وادار کند برای داشتن یکی، دیگری را کنار بگذاریم: [این گروه می گویند] دولت اسلامی نمی تواند دموکراتیک نباشد ... من از نظریه "دولت اسلامی دموکراتیک" دفاع می کنم، اما معتقدم که اساسا در جهان امروز، بدون دنبال کردن یک نظام دموکراتیک، حکومت اسلامی نه ممکن است و نه مطلوب. [۳۱]

آنچه خاتمی علنا تبلیغ می کرد، نظریه سوم بود که در فارسی مردم سالاری دینی نام گرفت. خاتمی ادعا نمی کرد که رژیم موجود کاملاً با آن توصیف منطبق است، اما با تکرار این که ”دمکراسی برنامه نیست، بلکه فرایند است“، ادعا می کرد که چنان پدیده ای هم ممکن است و هم مطلوب. همین رویکرد خاتمی بود که مخالفان سنتی، به ویژه مخالفان افراطی، او را بیش از هر چیز نگران می کرد.

”قتل های زنجیره ای“

در روز اول آذر ۱۳۷۷، مردم ایران حیرت زده از منابع رسمی شنیدند که داریوش فروهر، رهبر باسابقه حزب ایران و وزیر کار کابینه بازرگان که بعداً به منتقدی فعال تبدیل شده بود، و همسرش، پروانه اسکندری، که او نیز از منتقدان فعال بود، به شکل فجیعی در خانه خود در تهران کشته شده اند. به مدت چند روز، شایعات گوناگونی رایج شد که عمدتاً قتل فروهرها را به محافل خارجی نسبت می داد؛ نه تنها از اسرائیل، که از ترکیه هم سخن به میان آمد. بیست روز بعد، جسد دو نویسنده منتقد، محمد مختاری و محمد جعفر پوینده، که کوفته و خفه شده بودند، یافته و شناسائی شد. این قتل ها به سرعت به ”قتل های زنجیره ای“ معروف شدند. موجی از ترس تهران را فرا گرفت و همه جا شایع شد که نام بسیاری از روشنفکران و اصلاح طلبان در فهرست قربانیان مورد نظر قاتلان ثبت شده است. ماهنامه اصلاح طلب پیام امروز جوی را که به دنبال قتل های پی در پی به وجود آمده بود چنین توصیف کرد:

فاجعه قتل ها، که در آن داریوش و پروانه فروهر از گروه های سیاسی و مختاری و پوینده از گروه های روشنفکری قصابی و شدند، به غیر از آن که جامعه ایرانی به ویژه طیف نویسندگان و روشنفکران را مشوش ساخت، شایعاتی نیز در پی داشت. از جمله آن که ... سخن از لیست یا لیست هائی به میان آمد که در آن ها نام افرادی که باید به قتل می رسیدند آمده بود. وجود چنین لیست سیاهی تتمه آرامش جامعه روشنفکری را بر باد داد. بسیاری تدابیر احتیاطی در پیش گرفتند ... دیگر کسی به تلفن اعتماد نداشت، چرا که حدس زده می شد تمام قتل ها با شناسائی قبلی و اطلاع از قرار و مدارها رخ داده است ... گذشت زمان، ترس و بیم ها را نیز

کاهش داد و حوادث سیاسی شتابان در ایران، کم و بیش حادثه قتل‌ها را کهنه کرد ... اما حادثه قتل‌ها ... چندان بی سابقه، تکان دهنده و نفرت آور بود که آثار آن تا هنوز در جامعه وجود دارد. [۳۲]

اعتقاد عموم بر این بود که هدف قتل‌ها تنها این نبوده که روزنامه نگاران و فعالان اصلاح طلب و جامعه روشنفکری به سکوت و بی عملی واداشته شوند، بلکه قتل‌ها بخشی از توطئه ای برای وادار کردن خاتمی به استعفا بوده اند. پخش فهرستی غیر رسمی از قربانیان مورد نظر عده ای را به یاد ربوده شدن و قتل رئیس شهربانی در زمان مصدق، سرتیپ افشارطوس، انداخت، زیرا در آن زمان مسئولان دولت گفتند فهرستی برای قتل افراد و ناچار کردن مصدق به استعفا تهیه شده بوده (به فصل ۱۱ نگاه کنید). شایعات در هر جهت پخش می شد و چند هفته ای نفس در سینه‌ها حبس شده بود.

ظرف چند سال پیش از آن که خاتمی به ریاست جمهوری برسد، چند نفر در شرایطی مشکوک در گذشتند، که بیشتر آنان از نویسندگان و روشنفکران بودند، و شاید مهم ترین آنان احمد تفضلی، از استادان سرشناس زبانشناسی در دانشگاه تهران، بود. کوشش ناموفقی نیز صورت گرفته بود تا اتوبوسی حامل بیست و یک نفر از روشنفکران به دره ای سقوط کند. در همه موارد، گمان می رفت اعضای سازمان‌های اطلاعاتی در ارتکاب این اعمال دست داشته اند.

در ۱۵ دی ۱۳۷۷، کم تر از یک ماه پس از آخرین قتل، وزارت اطلاعات اعلام کرد که تشکل جنایتکاران را کشف کرده و همه آنان از کارکنان همان وزارت بوده اند. این گفته وزارت اطلاعات اگرچه تکان دهنده بود، اما به سرعت آرامش را در جامعه برقرار کرد، زیرا نشان داد که قتل‌ها تکرار نخواهند شد، و اعلام کشف شبکه با تائید مسئولان، و حتما با تائید رهبر جمهوری اسلامی، انجام شده است. سعید امامی، با نام اصلی اسلامی، که یکی از کارکنان ارشد وزارت اطلاعات و زمانی معاون وزیر در امور امنیتی بود، [۳۳] همراه با تعدادی از مسئولان وزارت دستگیر و به ارتکاب قتل‌ها متهم شدند. اعتقاد بر این است که سعید حجاریان، یکی از

نظریه پردازان و روزنامه نگاران برجسته اصلاح طلب، در شناسائی متهمان نقشی اساسی داشته است. حجاریان خود در اسفند ۱۳۷۸، چند روز پس از انتخابات مجلس ششم، هدف سوء قصدی قرار گرفت که او را فلج کرد: ظاهراً حمله به حجاریان برای انتقام از افشاء متهمان "قتل های زنجیره ای"، و نقش او در پیروزی اصلاح طلبان در انتخابات مجلس همان سال صورت گرفت. بعداً اعلام شد که متهم اصلی، سعید امامی، در زندان خودکشی کرده است. سایر متهمان در آخرین مرحله دادرسی به زندان هائی تا مدت ده سال محکوم شدند. خانواده های قربانیان در دادرسی شرکت نکردند، زیرا معتقد بودند که متهمان ابزار دست دیگران بوده اند، و باید روشن می شد که چه کسانی دستور قتل ها را صادر کرده اند. خانواده های قربانیان به طور مشخص معتقد بودند که عاملان قتل ها حتماً باید برای توجیه کشتن قربانیان از برخی مجتهدها یا مراجع تقلید فتوا گرفته باشند.

یکی دیگر از شخصیت هائی که گمان می رفت هدف انتقام محافظه کاران رادیکال قرار گرفته باشد، شهردار تهران، غلامحسین کرباسچی، بود. کرباسچی، مدیری توانا و کارا بود که نخست شهردار اصفهان شده و سپس رفسنجان را به شهرداری تهران منصوب کرده بود. کرباسچی در شهرداری تهران روزنامه همشهری را تاسیس کرد که نخستین روزنامه ایران با صفحات رنگی بود و با مطالب متنوع به پرتیراژ ترین روزنامه آن زمان تبدیل شد. سیاست های غیر متعارف کرباسچی در گسترش و بازسازی تهران او را به شخصیتی بحث انگیز تبدیل کرد. این سیاست ها به گسترش سریع شهر و افزایش مسکن، بزرگراه های شهری و فضای سبز کمک کردند، اما بر تراکم، آلودگی و گسترش برج سازی نیز افزودند. آنچه کرباسچی را به دادگاه و زندان کشاند نه این سیاست ها، بلکه اتهام سوء استفاده از اموال عمومی بود، در حالی که مردم، که پس از دستگیری کرباسچی بیش از پیش هوادار او شده بودند، قویاً معتقد بودند که جرم اصلی او پشتیبانی از خاتمی و کمک به پیروزی قاطع او در انتخابات ریاست جمهوری بوده است.

به تدریج قوه قضائیه انجام کارهائی چون کنترل مطبوعات، به ویژه روزنامه ها، و مجازات جرائم سیاسی را بر عهده گرفت که پیش از آن از مسئولیت های وزارت اطلاعات و وزارت

فرهنگ و ارشاد اسلامی بود. قوه قضائیه نشریات را به صورت موقت یا دائمی توقیف می کرد؛ ناشران و سایر کارکنان مطبوعات را محاکمه و غالباً جریمه و یا زندانی می کرد؛ و غالباً با وزارت ارشاد درگیر می شد که قوه قضائیه را به دخالت در حوزه کار خود متهم می کرد، یا به دفاع از متهمان دادگاه مطبوعات بر می خاست. جدال میان قوه قضائیه و قوه مجریه بعداً قوا مقننه را نیز در بر گرفت. در عمل، قوه قضائیه به ابزار اصلی محافظه کاران برای محدود کردن جنبش اصلاح طلبی تبدیل شد. به مرور زمان، و پس از پیروزی قاطع اصلاح طلبان در انتخابات مجلس ششم در سال ۱۳۷۸، قوه قضائیه حتی نمایندگان مجلس را نیز با اتهام های سیاسی محاکمه، و در برخی موارد مدتی کوتاه بازداشت می کرد.

شورش های دانشجویی و "انسداد"

توقیف روزنامه جدی و بانفوذ سلام، قدیمی ترین و مهم ترین روزنامه اصلاح طلبان، که ناشر آن حجت الاسلام موسوی خوئینی ها و سردبیر آن عباس عبدی بود، و احضار خوئینی ها به دادگاه ویژه روحانیت، دومین بحران داخلی جدی در نخستین دور ریاست جمهوری خاتمی را به دنبال آورد. این بحران بعدها به فاجعه ۱۸ تیر معروف شد. در ۱۸ تیر ۱۳۷۸، دانشجویان دانشگاه تهران، که در آن زمان عمدتاً از دولت خاتمی حمایت می کردند، در اعتراض به توقیف روزنامه سلام دست به تظاهرات زدند، بدون آن که از وزارت کشور اجازه گرفته باشند. همان شب واحدی از پلیس ضد شورش به خوابگاه حمله کرد و گروهی "لباس شخصی" نیز در حالی که شعار می دادند به دانشجویانی که در خوابگاه استراحت می کردند حمله کردند. حمله پلیس، دولت و مسئولان دانشگاه را تکان داد و آنان عمل پلیس را محکوم کردند. پلیس انکار کرد که دستور حمله داده شده باشد؛ و حتی رهبر جمهوری اسلامی نیز از آن حادثه اظهار تاسف کرد. اما ماجرا در اینجا به پایان نرسید. دانشجویان روز بعد تظاهرات خشمگینی برگزار کردند که به سرعت گسترش یافت و به شورش تبدیل شد که در آن جوانان بیکار نیز شرکت کردند، به ساختمان ها و خودروها صدمه زدند. بازگشت آرامش به تهران و شهرهای دیگری که ناآرامی به آن ها رسیده بود چهار روز طول کشید. [۳۴]

اصلاح طلبان چشم انتظار انتخابات مجلس ششم در بهمن ۱۳۶۸ بودند. برخی از سخنگویان اطلاع طلبان، مانند حجاریان، تقریباً علناً می‌گفتند که پس از پیروزی در انتخابات مجلس تمام برنامه اصلاحات خود را، با هدف مرکزی تاسیس دولتی دمکراتیک، اجرا خواهند کرد. سیر حوادث یک بار دیگر خوش بینی بیش از حد اصلاح طلبان را به نمایش گذاشت. آنان با اکثریت عظیمی در انتخابات پیروز شدند، اما قدرت شورای نگهبان و، در نهایت، قدرت رهبر، در رد کردن مصوبه های مجلس را ندیده گرفته بودند. نخستین آزمایش بسیار زود پیش روی اصلاح طلبان قرار گرفت. اکثریت محافظه کار مجلس پنجم در آخرین روزهای کار خود قانون مطبوعات را ترمیم کرده و محدودیت های تازه را بر آن افزوده بود. اکثریت اصلاح طلب مجلس ششم در نخستین روزهای کار خود طرحی برای ترمیم مجدد قانون مطبوعات و حذف بسیاری از محدودیت های آن مطرح کرد. اما پیش از آن که بحث درباره طرح به جایی برسد، رئیس اصلاح طلب مجلس حجت الاسلام مهدی کروبی دستوری شخصی از آیت الله خامنه ای را به مجلس عرضه کرد که ادامه بحث را ممنوع اعلام کرده بود. این دستور حکم حکومتی خوانده شد و نه فتوا، زیرا فتوا تنها برای پیروان مرجع تقلید الزام آور است، در حالی که تمام جامعه باید از حکم اطاعت کند. [۳۵]

از آن زمان به بعد، اکثریت محافظه کار شورای نگهبان و مجمع تشخیص مصلحت تقریباً همه لایحه های دولت یا طرح های مجلس را که با هدف اصلاح از تصویب مجلس گذشته بود با شرع و یا قانون اساسی مغایر خواند و رد کرد. از سوی دیگر، قوه قضائیه همچنان با استفاده از ابزارهای گوناگون، از جمله بازداشت و حبس که حتی نمایندگان مجلس هم از آن مصون نبودند، فعالیت های اطلاع طلبان را محدود می‌کرد. در همین حال، فعالیت اطلاع طلبان برای جلوگیری از انتخاب رفسنجانی به عنوان نماینده تهران به جدائی او از جنبش اطلاع طلب و محدود شدن پایگاه اجتماعی جنبش انجامیده بود، اگرچه کارگزاران سازندگی به حمایت از دولت خاتمی ادامه دادند.

با گذشت زمان، موانعی که شورای نگهبان، مجمع تشخیص مصلحت و قوه قضائیه در راه مجلس ایجاد می کردند به "انسداد" معروف شد. در عمل، این وضعیت نشان می داد که قوه مجریه و قوه مقننه - دو قوه منتخب - نمی توانند سیاست های مورد مخالفت شدید محافظه کاران را به اجرا بگذارد. اما خاتمی با وجود این ناکامی، و با وجود آن که خود او می گفت هر نه روز با یک بحران روبرو می شود، همچنان بخش بزرگی از محبوبیت خود را حفظ کرد.[۳۶]

یکی از بزرگ ترین بحران ها به دنبال "کنفرانس برلن" در فروردین ۱۳۶۹ به وجود آمد، که توسط موسسه آلمانی هاینریش بول برای بررسی ایران پس از انتخابات مجلس ششم و کمک به گفتگوی بیشتر میان دو کشور برگزار شد. شرکت کنندگان کنفرانس که از ایران دعوت شده بودند اصلاح طلبان رادیکال و یا فعالان حقوق بشر بودند. گروهی از پناهندگان سیاسی ایرانی در آلمان که سخنرانان کنفرانس را دستیار رژیم می دانستند به شدت در کنفرانس اخلال کردند. از جمله، زنی نیمه برهنه در اعتراض به حجاب در سالن کنفرانس رقصید و مردی برهنه شد تا، به تعبیر خود او، جای شکنجه بر بدنش را نشان بدهد. جناح ها و نیروهای مخالف اصلاح طلبان در ایران، حتی پیش از پایان آن و بازگشت سخنرانان به ایران، به شدت نسبت به کنفرانس اعتراض کردند. به ویژه، یک گزارش تلویزیون ایران چنان تنظیم شده بود که برخلاف واقع سخنرانان را در حال تائید ضمنی اخلالگران نشان می داد. محافظه کاران و بنیادگرایان رادیکال سخنرانان کنفرانس را به خیانت متهم کردند. دو تن از سخنرانان به ایران بازنگشتند، اما بقیه در دادگاه انقلاب محاکمه شدند. سرانجام همه متهمان تبرئه شدند، اما برخی از آنان، از جمله دو تن از چهار سخنران زن - وکیل دادگستری و فعال حقوق بشر، مهرانگیز کار، و ناشر مدافع حقوق زند، شهلا لاهیجی - مدتی زندانی شدند. سه تن از سخنرانان، اکبر گنجی، حسن یوسفی اشکوری، و عزت الله سبحانی، به اتهام های دیگر محکوم به زندان شدند. گنجی که در زندان هم به مخالفت با رژیم ادامه داد مجمعا شش سال زندانی بود.[۳۷]

”لوايح دو قلوب“ خاتمي

با وجود اين رويدادها، خاتمي محبوبيت خود را حفظ كرد، به ويژه از آن رو كه روشن بود اين اقدامات ضدآزادي كار مخالفان اوست. معدودي از وعده هاي خاتمي محقق شده بود، اما مخالفان قدرتمند او از اجراي بقيه آن ها جلوگيري كرده بودند. مهم ترين دستاوردهاي داخلي او عبارت بودند از: جامعه اي نسبتاً باز تر، مطبوعاتي آزادتر از هميشه، ظهور تعدادي سازمان هاي غير دولتي، پيشرفت فرهنگي، و حقوق اجتماعي (اما نه قضائي) و فرصت هاي بيشتري براي زنان. يكي از مهم ترين دستاوردهاي او در زمينه دمكراسي محلي قانوني بود كه براي اولين بار در تاريخ ايران به مردم ايران اجازه مي داد شوراي شهر و شهرداران خود را انتخاب كنند. در اين ميان بسياري از اصلاح طلبان خود را در جبهه مشاركت ملي ايران اسلامي متشكل كرده بودند كه ائتلافي به رهبري محمد رضا خاتمي، يكي از برادران رئيس جمهور بود.

خاتمي در انتخابات ۱۳۸۰ براي دومين بار، و با اكثريتي بزرگتر از دور اول، به رياست جمهوري انتخاب شد. اگرچه خاتمي در مجلس هم اكثريت بزرگي داشت، محافظه كاران كوشيدند از انجام هر اقدام اجرائي يا قانون مصوب مجلس كه با آن مخالفت جدي داشت جلوگيري كنند، و قوه قضائيه عملاً بسياري از كارهايي را انجام مي داد كه پيش از انتخاب خاتمي وزارت اطلاعات براي سد كردن راه منتقدان و اصلاح طلبان انجام مي داد. يكي از بحران هاي ديگري كه دولت خاتمي با آن روبرو شد و ميزان قابل ملاحظه اي ناآرامي، به ويژه در ميان دانشجويان، به دنبال آورد، محاكمه استاد دانشگاه و روشنفكر اصلاح طلب، سيد هاشم آجاجري، در سال ۱۳۸۱ بود. آجاجري در آغاز به اعدام محكوم شد، اما پس از آن كه رهبر جمهوري اسلامي اعلام كرد كه او جرمي مستجب اعدام مرتكب نشده بوده، دادگاه تجديد نظر حكم را به زندان تبديل كرد. [۳۸]

ماجرای دیگری که سروصدا برپا کرد بازداشت و محاکمه سه فعال اصلاح طلب و پژوهشگر اجتماعی در سال ۱۳۸۱ بود: عباس عبدی، سردبير پيشين روزنامه ممنوع شده سلام؛ جامع شناس اصلاح طلب، حسين قاضيان؛ و كارشناس نظرسنجي، بهروز گرانيپايه. اين سه به جرائم بزرگي

از جمله جعل نظرسنجی و فروش اطلاعات محرمانه به آمریکا متهم شدند. در واقع، به دنبال بحث شدید در این باره که آیا ایران باید با آمریکا گفتگو کند یا خیر، این سه تن در باره مسائل مختلف داخلی و خارجی در ایران نظرسنجی انجام داده و از جمله به این نتیجه رسیده بودند که ۷۵ درصد پاسخ دهندگان مایلند ایران با ایالات متحده مذاکره کند. پس از آن که هر سه مطابق معمول به جرائمی علیه امنیت کشور، از جمله جاسوسی، متهم شده و روزنامه های بنیادگرا آنان را محاکمه کرده بودند، سرانجام دیوان عالی کشور اتهام جاسوسی را باطل اعلام کرد و عبدی و قاضیان به زندان محکوم شدند.[۳۹]

این همه بخشی از کوشش قوه قضائیه برای محدود کردن فعالیت منتقدان و اصلاح طلبان بود، که در آخرین مرحله مهم آن خبرنگار عکاس ایرانی-کانادایی، زهرا کاظمی، در زندان در تیر ماه ۱۳۸۲ درگذشت. زهرا کاظمی به علت عکس انداختن از تجمع خانواده دانشجویان زندانی بیرون زندان اوین دستگیر شد و در داخل زندان به علت وارد شدن ضربه به سرش درگذشت. خاتمی از چهارتن از وزیران خود خواست که درباره موضوع تحقیق کنند. وزارت اطلاعات دخالت در ماجرا را قاطعانه رد کرد، و تلویحا اما به روشنی گفت که مسئولیت با قوه قضائیه بوده است. بعدا یکی از ماموران وزارت اطلاعات به اتهام قتل زهرا کاظمی محاکمه و تبرئه شد. در آذر ۱۳۸۶، دادگاه تجدید نظر ضمن ابرام حکم تبرئه، پرونده را برای بررسی مجدد باز کرد. در این میان ریاست جمهوری خاتمی خاتمه یافته و محمود احمدی نژاد به ریاست جمهوری رسیده بود. تحقیقات به پایان رسید، با این توضیح رسمی که مرگ زهرا کاظمی، همانگونه که قوه قضائیه اندکی پس از درگذشت او گفته بود، نتیجه حادثه بوده است.[۴۰]

در همین حال، انسداد قوه مجریه و مقننه به وسیله شورای نگهبان مانند دوره نخست ریاست جمهوری خاتمی ادامه داشت. سرانجام، خاتمی برای روبرو شدن با چالش پایان ناپذیر انسداد تصمیم به مقابله مستقیم گرفت. خاتمی با امید افزایش قدرت رئیس جمهور و مجلس در برابر شورای نگهبان و قوه قضائیه در شهریور ۱۳۸۱ "لویح دوقلو"ی خود را به مجلس برد. بنا بر این لویح رئیس جمهور می توانست تخلف از قانون اساسی را مشخص کند و مسببان آن را به

دادگاه های بالاتر ببرد. این لوایح همچنین اختیار رد قوانین و حق سلب صلاحیت نامزدهای مجلس و ریاست جمهوری را از شورای نگهبان می گرفتند.

دو لایحه در محافل اصلاح طلب شور و شوق زیادی ایجاد کردند، اگرچه عده ای معتقد بودند این اقدامات به اندازه کافی رادیکال نیستند. ممکن است این دو لایحه چندان رادیکال نبودند، اما اگر به اجرا گذاشته می شدند ساختار قدرت را به شکل رادیکال به نفع جنبش اصلاحات تغییر می دادند. علی رغم کوشش اقلیت محافظه کار برای تعلل که متمم های زیادی را به رای گذاشت، هر دو لایحه از تصویب مجلس اصلاح طلب گذشتند. اما لوایح دوقلو باید پس از تصویب مجلس به تائید شورای نگهبان می رسیدند. و شورا چنانکه انتظار می رفت - پس از به کار بردن تاکتیک هائی برای تاخیر - از تائید لوایحی که برای محدود کردن قدرت خود آن تنظیم شده بودند خودداری کرد.[۴۱] در زمان بحث در باره این دو لایحه، رئیس مرکز پژوهش شورای نگهبان، غلامحسین الهام، که بعدا به رفیق گرمابه و گلستان رئیس جمهور احمدی نژاد تبدیل شد، گفت: "این لایحه مورد حمایت عناصر ضدانقلاب است و اگر تائید بشود همه کفار، مارکسیست های سابق، و غیر ایرانی هائی که ملیت ایرانی گرفته اند می توانند به مجلس وارد شوند".[۴۲] نمایندگان اصلاح طلب که می ترسیدند شورای نگهبان لوایح مصوب مجلس را تائید نکند تهدید کرده بودند که فراندوم برگزار خواهند کرد. روشن نبود که موضوع این فراندوم چه خواهد بود و چه کسی آن را در سراسر کشور برگزار خواهد کرد. شاید به همین دلیل این فکر کنار گذاشته شد.

به این ترتیب خاتمی در حالی که هنوز یک سال و نیم از دوره ریاست جمهوری اش باقی مانده بود به پایان راه رسیده بود و می دانست که دیگر نخواهد توانست برای اصلاح چهارچوب سیاسی کاری از پیش ببرد. اما اعتبار او، که در میان طرفداران سرخورده اش صدمه دیده بود، بیش از پیش کاهش یافت. در میان اصلاح طلبان آرمان گرا عبارت "عبور از خاتمی" رایج شده بود.[۴۳] همه مسئولیت ها را به گردن خاتمی انداختند، اما او همچنان خود را سر بلند نگاه داشت. نتیجه رد لوایح دوقلو در دی ماه ۱۳۸۲ آشکار شد. شورای نگهبان در رسیدگی به

صلاحیت نامزدهای انتخابات مجلس هفتم که قرار بود در بهمن ماه برگزار شود، در حدود ۲,۵۰۰ نفر از آنان (نزدیک به نیمی از کل نامزدان) را رد کرد. اما بزرگترین ضربه ای که به خاتمی و اصلاح طلبان وارد شد رد صلاحیت هشتاد نماینده موجود در مجلس ششم بود که اکثر آنان اعضاء و رهبران جبهه مشارکت بودند. نمایندگان در آغاز تهدید کردند که دسته جمعی استعفا خواهند داد، و سپس در ساختمان مجلس متحصن شدند، شاید به این امید که مردم از آنان پشتیبانی کنند، اما چنین نشد. حتی دانشجویان نیز حرکت نکردند.[۴۴] روحیه کسانی را که به اصلاح طلبان رای داده بودند در بهترین حالت می توان با شعار "عبور از خاتمی"، و در بدترین حالت سرخوردگی کامل و کناره گیری از سیاست توصیف کرد. از تحصن در مجلس هیچ به دست نیامد و کوشش مشترک خاتمی و کروی برای کسب حمایت رهبر جمهوری اسلامی نیز به نتیجه ای نرسید.

بی علاقگی مردم، سال پیش در تحریم بی سر و صدا اما بسیار موثر انتخابات شورای شهر تهران نشان داده شده بود. انتخابات به پیروزی قاطع محافظه کاران انجامید و محمود احمدی نژاد که تا آن زمان شهرتی نداشت شهردار تهران شد. میزان شرکت در انتخابات مجلس هفتم در بهمن ۱۳۸۲ نسبتاً پائین (در سطح کشور در حدود ۵۱ درصد، اما در تهران کم تر از ۳۰ درصد) بود. تا حدی به سبب کاهش میزان شرکت در انتخابات و تا حدی به این سبب که تعداد کمی از نامزدان اصلاح طلب بودند، محافظه کاران به پیروزی قاطعی دست پیدا کردند.

سایر مسائل داخلی

علاوه بر دانشجویان و جوانان، زنان نیز در جنبش اصلاح طلب، هم به عنوان فعال و هم به عنوان هوادار، نقش مهمی ایفا کرده بودند. دو زن روشنفکر سیاستمدار، الهه کولائی و فاطمه حقیقت جو، از نمایندگان فعال مجلس ششم بودند اما صلاحیت آنان برای شرکت در انتخابات مجلس هفتم رد شد. اما زنان دیگری نیز، بیرون چهارچوب رسمی سیاسی، هم در جنبش فمینیستی و هم در جنبش اصلاح طلبی نقش مهمی ایفا کردند. برخی از سرشناس ترین این چهره ها عبارت بودند از شهلا شرکت، ناشر و سردبیر ماهنامه زنان (که در سال ۱۳۸۶ توقیف

شد؛ شیرین عبادی، وکیل دادگستری و مدافع حقوق بشر، به ویژه در مورد حقوق زنان و کودکان؛ مهرانگیز کار، وکیل دادگستری و فعال و مدافع حقوق بشر؛ و شهلا لاهیجی، ناشر فمینیست. زنان دیگری مانند روزنامه نگار فمینیست، پروین اردلان، و نویسنده و مترجم فمینیست، نوشین احمدی خراسانی، بعداً نام آور شدند. عبادی [۴۵] و کار [۴۶] از نخستین کسانی بودند که خواستار برابری حقوقی زن و مرد شدند و زمینه فعالیت آنان حق ازدواج و طلاق، سن ازدواج، سرپرستی کودکان، حقوق کودکان، میراث، و مجازات قتل را در بر می گرفت که در آن ارزش جان زن نیم مرد به حساب می آمد. عبادی و کار فعالیت خود را با نوشتن مقاله و کتاب، گردهمایی، سخنرانی، دفاع در دادگاه ادامه دادند و گاه زندانی شدند، اگرچه در دوره خاتمی حبس آنان کوتاه مدت بود.

در نبرد حقوقی پیشرفت زیادی به دست نیامد. در قوانین ازدواج بهبودی پیدا شد: مهریه با تورم مرتبط شد؛ حقوق زنان در زمینه طلاق قدری بهبود پیدا کرد، اگرچه فاصله زنان با مردان همچنان بسیار زیاد بود؛ سن بلوغ دختران برای ازدواج به حد قابل ملاحظه ای افزایش یافت؛ و بهبودهای مختصر دیگری نیز به دست آمد. اما هنوز، به ویژه برای رسیدن به برابری ارزش جان زن و مرد در محاکمات قتل، کار بسیار بود.

در عرصه اجتماعی، زنان از اوایل دهه ۱۳۷۰ پیشرفت های زیادی به دست آورده بودند. تعداد بسیار بیشتری از دختران به مدرسه و دانشگاه می رفتند، و سرانجام تعداد دانشجویان دختر از پسر فزونی گرفت. همزمان با این پدیده و هم در نتیجه آن، تعداد زنان در رشته های پزشکی و حقوق، تدریس در مدارس و دانشگاه ها، خدمات دولتی، از جمله خدمات دیپلماتیک، هنر و فرهنگ، خدمات اجتماعی و شهرداری، و بخش خصوصی با سرعت افزایش یافت. تماس و دوستی میان پسران و دختران نیز به حد قابل ملاحظه ای گسترش پیدا کرد. زنان سنتی نیز مانند زنان متجدد در این پیشرفت ها شرکت داشتند، اما میزان شرکت آنان متفاوت بود. امتیازی که بیشتر زنان سنتی به دست آوردند که می توانستند بدون مردان خانواده در زندگی اجتماعی شرکت کنند. کاهش بی سابقه آهنگ رشد جمعیت از ۳/۲ درصد و سرانجام رسیدن آن به ۱/۱

درصد، که عمدتاً نتیجه فعالیت پیگیر و موثر دولت بود، به این فرایند کمک قابل توجهی رساند. [۴۷]

شیرین عبادی جایزه صلح نوبل را به دست آورد. [۴۸] جای آن است که ارزیابی مختصر او از کارنامه خاتمی در مورد درخواست های زنان تا سال ۱۳۶۸ را در اینجا نقل کنیم:

مشکل عمده زنان ایرانی را باید در قانون جستجو کرد. آقای خاتمی به عنوان رئیس جمهور حق تغییر و اصلاح قانون را ندارد و این امر در صلاحیت مجلس شورای اسلامی است که اکثریت آن در اختیار جناح محافظه مار است. بنابر این عملاً آقای خاتمی نتوانست کار مهمی به نفع زنان انجام دهد. اما آنچه مهم است آن که چون در زمان ریاست جمهوری آقای خاتمی فضای بازی در مطبوعات به وجود آمده است، لذا با آزادی بیشتری به قوانین ضد زن اعتراض می شود و از ظلمی که قانون به زنان ایران روا داشته صحبت می شود. مضافاً به این که در انتصابات اداری به زنان توجه بیشتری می شود و آنان موقعیت بهتری به دست آورده اند. از جمله در زمان ریاست جمهوری ایشان زنان در پست های ریاست دانشگاه، معاونت رئیس جمهور، سرپرستی سازمان حفاظت محیط زیست و مشاور رئیس جمهور در امور مشارکت زنان انتخاب شدند و زنان بسیاری به عنوان روسای ادارات و اساتید دانشگاه مشغول به کار شدند. [۴۹]

وضعیت تا پایان دوره خاتمی تقریباً به همین شکل باقی ماند. [۵۰]

هدف اصلی خاتمی توسعه سیاسی در تمام ابعاد آن بود، و همین یکی از عواملی شد که نگذاشت او در زمینه اقتصاد به نتیجه چشمگیری دست پیدا کند. از سوی دیگر، اقتصاد مدت ها بود که از مشکلات فراوان ساختاری و سیاست گذاری آسیب دیده بود. آغاز به حل این مشکلات نیازمند مشورت کارشناسی و حداقلی از وحدت سیاسی بود که وجود نداشت و محقق نشد: مخالفان پر قدرت خاتمی مصمم بودند که کار را از هر جهت بر او دشوار کنند؛ صاحبان و مدیران قدرت و ثروت در بنیادها و بخش خصوصی نیز به خاتمی چندان علاقه ای نداشتند. انتقادی که عمدتاً بنیادگرایان رادیکال متوجه او می کردند این بود که به امور اقتصادی توجه

کافی ندارد. مقصود آنان تقریباً کاملاً اقدامات رفاه اجتماعی بود، اگرچه دولت برای بسیاری از مواد غذایی و خدمات بهداشتی یارانه پرداخت می کرد. به علاوه، برای مواد و خدماتی مانند بنزین، گاز و آب یارانه ای چنان سنگین پرداخت می شد که در عمل می بایست مجانی تلقی می شدند.

چنانکه در فصل ۱۳ اشاره شد، قیمت نفت خام از سال ۱۳۶۱ در حال کاهش بود. قیمت متوسط نفت در سال ۱۳۶۸ - سال انتخاب رفسنجانی به ریاست جمهوری - با قدری افزایش به ۱۸/۳۳ دلار رسید و در دهه ۱۳۷۰ به طور کلی ثابت ماند و به ندرت از ۲۰ دلار بالاتر رفت. در سال ۱۳۷۷، دومین سال ریاست جمهوری خاتمی، قیمت متوسط نفت به ۱۱/۹۱ دلار، پائین ترین سطح در دو دهه، رسید. در فاصله ۱۳۷۸ و ۱۳۸۲ قیمت نفت بین ۲۰ و ۲۷ دلار در نوسان بود. در فاصله ۱۳۸۳ و ۱۳۸۴، آخرین سال ریاست جمهوری خاتمی، از ۳۷/۴۱ دلار به ۵۰/۰۴ دلار رسید؛ اما نتیجه این پرش قیمت نفت نصیب احمدی نژاد شد. [۵۱] در نتیجه، اقتصاد در دوران خاتمی از کمبود ارز در مقایسه با نیازهای مصرف و سرمایه گذاری صدمه دید. کوشش های خاتمی برای به دست آوردن اعتبار و سرمایه گذاری قابل توجه، به ویژه ساختن یک پالایشگاه نفت توسط ژاپن، عمدتاً، اگر نه کاملاً، به علت مخالفت ایالات متحده به جایی نرسید. در نتیجه این ناکامی، در کوشش برای کاهش نرخ تورم و بیکاری نیز موفقیتی به دست نیامد. نرخ بیکاری، با توجه به آهنگ بالای ورود جوانان به بازار کار، موضوعی بسیار حساس بود.

سیاست عمومی خاتمی گسترش و ادامه سیاست رفسنجانی، اما با تأکیدی بیشتر بر خصوصی سازی و مقررات زدائی بود، با این امید که برای بخش خصوصی مشوق و امنیت فراهم آید و به رشد اقتصاد و توسعه کمک شود. آهنگ رشد سالانه متوسط، و از توانائی بالقوه کشور پائین تر بود. اما عوامل اساسی ساختاری و استراتژیک که از محقق شدن توانائی بالقوه کشور جلوگیری می کردند کم و بیش در جای خود باقی ماندند. این عوامل عبارت بودند از ترکیبی از بخش عمومی بزرگ، تخصیص دیوانسالارانه اعتبار، رقابت داخلی ناچیز، و سطح بالای محافظت در برابر بازارهای خارجی. [۵۲] به گفته احمد رضا جلالی نائینی، "برای ایجاد درآمدهای بالاتر برای

خانوارهای متوسط و ایجاد شغل به تعداد کافی برای ثابت نگاه داشتن نرخ بیکاری، اقتصاد باید ۸ درصد در سال رشد کند، آهنگ رشدی که در ۲۷ سال گذشته هرگز در دوره ای طولانی (سه سال یا بیشتر) به دست نیامده است. [۵۳] مسعود کارشناس و حسن حکیمیان در بررسی منابع و اقتصاد نفت ایران که به دوره خاتمی محدود نمی شود اشاره کرده اند که "تکیه اقتصاد به نفت افزایش یافته است. فاصله فن آوری میان ایران و کشورهای همتای آن ... زیاد تر شده، و فرایند تنوع پذیری اقتصاد از حرکت ایستاده است... این گرایش ها تصویر درخشانی از رشد بلند مدت و رونق اقتصادی کشور به دست نمی دهند." [۵۴]

جواد صالحی اصفهانی در بررسی مشابهی از منابع انسانی و استخدام نتیجه گرفته است که "در هر دو سوی طیف سیاسی، سیاست گزاران بیش از پیش در می یابند که انعطاف پذیری بیشتر در مورد کارفرمایان بخش خصوصی به جلب سرمایه گذاری داخلی و خارجی کمک می کند. اگر این سیاست گزاران اهمیت سرمایه گذاری انسانی را نیز درک کنند، احتمال بسیار بیشتری هست که کاری در این زمینه انجام دهند... شاید لازم باشد سیاست در ایران به بلوغ بسیار بیشتری برسد تا امکان توافق در مورد مصالح مشترک پیدا شود." [۵۵]

سرانجام، با توجه به چشم اندازی بلند تر، اقتصاددان دیگری اشاره کرده است که "توسعه نه تنها به تملک و نوآوری نیاز دارد، بلکه به ویژه باید از توانائی انباشت و نگهداری، چه در مورد ثروت، حقوق و امتیازات، یا دانش نیز برخوردار باشد ... در جامعه بلند مدت [اروپائی] امکان انباشت بلند مدت وجود دارد، دقیقا به این دلیل که قانون و سنت و نهادهای حاکم از آن حمایت می کنند و آینده تا حد معقولی قابل پیش بینی است." [۵۶]

بعید است بدون اینکه توسعه سیاسی پیش از توسعه اقتصادی، یا دست کم همراه با آن، انجام شود امکان حل اینگونه مسائل اقتصادی اساسی وجود داشته باشد.

روابط خارجی

خاتمی مشکلات عظیمی در روابط منطقه ای و خارجی به ارث برده بود، اگرچه مصلحت گرای بزرگ سیاست ایران، رفسنجانی، برای حل بسیاری از آنان کوشش فراوانی به کار بسته بود. در حقیقت، درگیری های داخل رژیم بر سر مسائل اساسی در عرصه سیاست خارجی از همه جا بیشتر، و به سبب فقدان ساز و کاری بلند مدت برای پیشبرد سیاست خارجی و شکاف های ساختار قدرت سیاسی، حل اختلاف های سیاسی بی نهایت دشوار بود. از سوی دیگر، روشن شد که ایالات متحده، بزرگ ترین مخالف بین المللی ایران، نیز در برخورد با ایران همواره با واقعگرایی و توازن رفتار نمی کند. بنابراین، در حالی که ممکن است ریاست جمهوری خاتمی فرصتی طلایی برای بهبود روابط با غرب فراهم کرده باشد، نه آمریکا و نه منتقدان داخلی خاتمی هیچ یک به ایجاد جوی مناسب برای بهبود قابل ملاحظه روابط کمک نکردند.

خاتمی در آغاز گفت که به جای درگیری به "گفتگوی تمدن ها" اعتقاد دارد و با تاسیس نهادی با این نام در تهران نشان داد که جهت گیری کلی او در سیاست خارجی چنین خواهد بود. خاتمی توانست ظرف مدتی نسبتاً کوتاه روابط ایران با بیشتر کشورهای منطقه را بهبود بخشد، و درگیری با انگلیس بر سر سلمان رشدی را به پایان برساند: هنگامی که دولت ختمی اعلام کرد فتوای قتل سلمان رشدی را نه اجرا خواهد کرد و نه تشویق، روابط دیپلماتیک کامل میان دو کشور برقرار شد.

اتحادیه اروپا موضع خود نسبت به ایران را از "گفتگوی انتقادی" به "گفتگوی سازنده" تبدیل کرد. مصاحبه خاتمی به شبکه خبری "سی ان ان" در دی ماه ۱۳۷۶، که خاتمی در جریان آن از گروگان گیری اظهار پشیمانی کرد و ارزش های تمدن آمریکا را ستود ستایش فراوان به دنبال آورد. یک مقام امریکائی گفت: "وقتی او می گوید از گروگان گیری پشیمان است و آمریکا را دارای تمدنی بزرگ توصیف می کند، به ما نشان می دهد که می خواهد بی اعتمادی را از بین ببرد و راهی برای گفتگو با ما پیدا کند." [۵۷] به همین ترتیب، بیانیه ای که وزیر خارجه ایالات متحده، مادلین البرایت، در اسفند ماه صادر کرد و در آن از مداخله آمریکا در امور ایران، به ویژه

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، اظهار پشیمانی کرد در تهران خوشی بینی محتاطانه ای به وجود آورد: به نقل از سخنگوی وزارت خارجه ایران گفته شد که بیانیه خانم آلبرایت "اشتباه های گذشته را اذعان کرده، اما نکات تازه و مثبتی نیز در آن وجود دارد". [۵۸]

اما در عمل نتیجه بیشتری به دست نیامد. حتی "مبادلات فرهنگی" که امید آن می رفت نیز انجام نشد، تا چه رسد به "گفتگوی دولت با دولت". [۵۹] ممکن است عوامل متعددی از پیشرفت چشمگیر روابط ایران و ایالات متحده جلوگیری کرده باشند، اما مهم ترین، و شاید واضح ترین، عامل نیروهای داخلی بودند که در هر دو کشور با آشتی مخالفت می کردند: در ایران، بنیادگرایان رادیکال و محافظه کاران سرسخت؛ در آمریکا مسیحیان راستگرا و لابی های طرفدار اسرائیل. با وجود این، بدون شک آخرین سال های ریاست جمهوری کلینتون شاهد مرحله بهتری از روابط دو کشور بودند. در دوره ریاست جمهوری جورج بوش پسر، علی رغم امید ایران به این که انتخاب او به بهبود روابط با آمریکا منجر شود، درگیری به مرحله حملات تبلیغاتی بسیار شدید و تهدید جنگ رسید. [۶۰]

بوش در آغاز ریاست جمهوری خود در زمینه سیاست خارجی کند حرکت کرد و در سیاست ایالات متحده در خاورمیانه تغییری پیدا نشد. حمله تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ وضعیت را دگرگون کرد و مرحله تازه ای را در سیاست داخلی و خارجی آمریکا گشود که در رویکرد و استراتژی سیاست خارجی آمریکا، به ویژه نسبت به خاورمیانه و کشورهای اسلامی نقطه عطفی به شمار می آمد. عصر "جنگ با ترور" آغاز شد و این تصور را ایجاد کرد که "ترور" در انحصار مردم مسلمان است. شبیح "جنگ تمدن ها" - یعنی برخورد اجتناب ناپذیر غرب و مردم مسلمان، یا مسیحیت و اسلام - بر تفکر ایدئولوژیک و استراتژیک سایه انداخت و به تغییر رژیم در عراق منجر شد و برخورد و جنگ سرد با ایران را تشدید کرد.

رئیس جمهور بوش در یک سخنرانی به وضوح گفت که دیگران یا با آمریکا هستند، یا ضد آمریکا. با وجود این در آغاز چنین به نظر می رسید که ممکن است فاجعه ۱۱ سپتامبر به بهبود روابط ایران و آمریکا منجر شود. همبستگی تقریباً فوری ایرانیان - از جمله سوگواری مردم

شمع به دست در خیابان های تهران - ناظران و مفسران آمریکائی را شگفت زده کرد. خاتمی در نامه ای به بوش تسلیت گفت، و شهردار و رئیس آتش نشانی تهران به همتایان خود در آمریکا تسلیت گفتند. علاوه بر عواطف انسانی، حسن نیت همه ایرانیان، و نه تنها رژیم اسلامی، ناشی از آن بود که ایرانیان به شدت با طالبان و موتلفان تروریست آنان مخالف بودند.

با آغاز جنگ افغانستان در مهرماه ۱۳۸۰، روابط ایران و آمریکا بهتر شد و چند ماهی به نظر می رسید که ممکن است فرصتی برای آشتی دو کشور به وجود آمده باشد. واضح بود که دو طرف منافع مشترکی دارند، اما همکاری ایران با نیروهای آمریکا تنها ناشی از منافع مشترک نبود، زیرا ایالات متحده می توانست بدون کمک ایران نیز، اگرچه در مدتی طولانی تر و با هزینه ای بیشتر، به هدف خود برسد. به نظر می رسید نه تنها خاتمی، بلکه محافظه کاران نیز فرصت را برای تماسی محترمانه با دولت بوش برای روابط بهتر مناسب می بینند. اما ایرانیان - به ویژه خاتمی - صرف نظر از انگیزه هایشان، از سخنرانی "محور شیطانی" رئیس جمهور بوش در فاصله بسیار کوتاهی پس از سقوط طالبان در افغانستان ضربه دیدند. بوش در سخنرانی "اوضاع کشور" (آمریکا) در دوم بهمن ۱۳۸۰ گفت "ایران به شدت به دنبال این سلاح ها [ای کشتار جمعی] و صدور ترور است. چنین دولت هائی، همراه با موتلفان تروریست خود، محوری شیطانی تشکیل می دهند و خود را برای تهدید صلح جهانی مسلح می کنند." [۶۱] این سخنرانی موضع خاتمی را در برابر مخالفان محافظه کار و بنیادگرای او به شدت تضعیف کرد. [۶۲]

علت اصلی که برای این تغییر نظر ناگهانی و تند ایالات متحده عنوان شد این بود که اندکی پیش از آن سخنرانی، اسرائیل یک کشتی سلاح ایرانی را که برای تشکیلات خودمختار فلسطین فرستاده شد بود ضبط کرد. ایران گفت از ماجرا خبری ندارد. از آن زمان تا به حال تحقیق قابل قبولی در این مورد انجام نشده و عده ای عناصر خودسر ایرانی را مقصر دانسته اند. [۶۳] اما بعید است که آن حادثه در سخنرانی تند و آشتی ناپذیر رئیس جمهور بوش، که در آن ایران و عراق را در یک کفه گذاشت، اثر تعیین کننده ای گذاشته باشد. در نگاه به گذشته، به نظر می رسد نومحافظه کاران آمریکا پس از پیروزی آسان خود در افغانستان تصمیم به تغییر رژیم، نه

تنها در عراق، بلکه در ایران نیز، گرفته بودند. این رویکرد در سه سال باقیمانده از ریاست جمهوری خاتمی ادامه یافت، اگرچه هنگام هجوم آمریکا و انگلیس به عراق ایرانیان کاری بیشتر از اعتراض لفظی انجام ندادند - کاری که پیش از آن فرانسه، آلمان و روسیه با لحنی بسیار محکم انجام داده بودند. اما در خرداد ماه ۱۳۸۲ وضع بدتر شد و ایالات متحده حمله ای تروریستی به "مجتمع غربی" در پایتخت عربستان سعودی، ریاض، را به افراد القاعده مستقر در اردوگاه های پناهندگان افغانستانی در ایران نسبت داد و تحویل آنان را از ایران تقاضا کرد. ایران اذعان کرد که چنین تروریست هائی را زندانی کرده، و گفت حاضر است آنان را با رهبران مجاهدین خلق که در اردوگاه اشرف در عراق زیر نظر آمریکا قرار داشتند معاوضه کند. آمریکا این شرط را رد کرد و ایرانیان نیز درخواست آمریکا را نپذیرفتند. [۶۴]

در اردیبهشت ۱۳۸۲، ایران از طریق سفیر سوئیس در تهران به طور جدی پیشنهاد کرد که درباره همه نگرانی های آمریکا، از جمله برنامه هسته ای ایران، با آمریکا وارد مذاکره کند. [۶۵] ایالات متحده پیشنهاد را رد کرد. به گزارش روزنامه کریسچن ساینس مانیتور در سال ۲۰۰۷:

بسته ای از امتیازها که ایران در سال ۲۰۰۳ به ایالات متحده پیشنهاد کرد به آنچه که ایالات متحده اکنون از ایران می خواهد بسیار نزدیک بود. بی بی سی گزارش داد که ایران از جمله پیشنهاد کرده است به حمایت از گروه های مبارزه جوی لبنانی و فلسطینی پایان بدهد و پس از هجوم به عراق به رهبری ایالات متحده به برقراری آرامش در عراق کمک کند. اما یک مسئول ارشد پیشین ایالات متحده به برنامه نیوزنایت بی بی سی گفت دفتر معاون رئیس جمهور دیک چینی بسته را رد کرد. یکی از دستیاران وقت وزیر خارجه کولین پاول به بی بی سی گفت وزارت خارجه به آن برنامه علاقه داشت، اما نظر وزارت خارجه رد شد. [۶۶]

روشن بود که تغییر رژیم هنوز در صدر دستور کار ایالات متحده قرار دارد. حمله یک ماه پیش به عراق به رهبری آمریکا و تسخیر آسان آن کشور احتمالاً آمریکائی ها را تشویق کرده بود که پیشنهاد ایران برای مذاکره را رد کنند، اما سیر حوادث بعدی باعث شد که پیروزی در عراق بسیار گران و خطرناک شود. ایران از سقوط صدام حسین، که قوی ترین دشمن جمهوری

اسلامی در خاورمیانه مسلمان بود، بهره برد، همانگونه که از سقوط دشمن شرقی خود، حکومت طالبان بهره برده بود. آمریکا دو همسایه مزاحم ایران را در شرق و غرب کشور از میان برداشته بود.

تغییر رژیم در عراق برای ایران پیامدهای گسترده ای داشت، زیرا شیعیان اکثریت مردم عراق را تشکیل می دادند و ایران بخش اعظم نیروهای انقلابی و گروه های مسلح شیعه عراق را در سال های طولانی مبارزه آنان با صدام حسین در خاک خود جا داده بود. در حالی که تثبیت رژیم تازه عراق (که عملاً رهبری آن با شیعیان بود) هم به نفع تهران و هم به نفع واشنگتن بود، درگیری های خشونت آمیز سنی و شیعه در کشور و نگرانی عمیق عربستان سعودی در باره تسلط شیعیان بر عراق وضع را پیچیده کرد. در سال های بعد، در دوره ریاست جمهوری احمدی نژاد، هم ایران (یا دست کم عناصری در میان نظامیان ایران) و هم عربستان سعودی در مسلح کردن جناح های گوناگون عراقی شرکت داشتند، اما تنها ایران بود که هدف خشم آمریکا قرار گرفت، که ادعا می کرد ایران مسئول غیر مستقیم کشته شدن سربازان آمریکائی در عراق است. حقیقت هرچه باشد، این بخشی از جنگ سرد فزاینده آمریکا با ایران، و مهم ترین دلیل پافشاری و موفقیت ایران در برنامه غنی سازی اورانیوم در دوره رئیس جمهوری احمدی نژاد (سال های ۱۳۸۴-۸) بود.

برنامه هسته ای ایران

برنامه هسته ای ایران در دوران خاتمی به موضوعی بیش از پیش بحث انگیز تبدیل شد. آغاز برنامه دست کم به دهه ۱۳۵۰ می رسید که شاه نخست گام ها را برای تاسیس نیروگاه هسته ای برداشت. ایران در سال ۱۳۷۴ با روسیه قراردادی برای تکمیل نیروگاه ناتمام بوشهر امضا کرد. [۶۷] در سال ۱۳۸۱ تاسیساتی برای غنی سازی اورانیوم در نطنز و تاسیساتی برای تولید آب سنگین در اراک کشف شد، که گزارش آن به آژانس بین المللی انرژی داده نشده بود. در آن زمان، ایران حتی ملزم نبود وجود تاسیسات در دست ساخت را به آژانس اطلاع بدهد، اما شرایط کشف این تاسیسات باعث شد که ایرانیان مورد سوء ظن قرار بگیرند.

فرانسه، آلمان و انگلیس (”گروه ۳ اتحاد اروپا“) برای یافتن پرسش های مربوط به برنامه هسته ای ایران به حرکت دیپلماتیکی دست زدند. در ۲۹ مهر ۱۳۸۲ گشایشی پیدا شد. وزرای خارجه ایران و گروه ۳ اتحادیه اروپا در تهران بیانیه ای صادر کردند که در آن ایران پذیرفته بود با آژانس بین المللی انرژی اتمی همکاری کند، پروتکل الحاقی را به عنوان اقدامی داوطلبانه برای ایجاد اعتماد امضاء کند، و در مدت انجام مذاکرات، فعالیت های غنی سازی و بازپروری اورانیوم را به تعلیق در آورد. در عوض، گروه ۳ اتحادیه اروپا به صراحت پذیرفت که حقوق هسته ای ایران را به رسمیت بشناسد؛ راه هائی را برای آن که ایران بتواند در باره برنامه هسته ای خود ضمانت های رضایت بخشی عرضه کند مورد بحث قرار دهد؛ و سپس ایران بتواند آسان تر به فن آوری هسته ای دست پیدا کند. ایران پروتکل الحاقی را در ۲۷ آذر ۱۳۸۲ امضاء کرد، و پذیرفت حتی پیش از تصویب پروتکل در مجلس، مفاد آن را به اجرا بگذارد، گزارش های لازم را به آژانس بین المللی انرژی اتمی تسلیم کند، و به بازرسان آژانس اجازه بدهد از تاسیسات هسته ای ایران بازدید کنند. [۶۸]

در باره این پرسش که آیا ایران مخفیانه در صدد تولید سلاح هسته ای بوده، آژانس بین المللی انرژی اتمی در آبان ۱۳۸۲ گزارش داد هیچ سندی در دست ندارد که نشان بدهد برنامه های اعلام نشده پیشین به برنامه سلاح هسته ای ارتباط داشته اند، اما همچنین گفت نمی تواند استنتاج کند که برنامه هسته ای ایران انحصاراً صلح آمیز است. مدیر کل آژانس بین المللی انرژی اتمی، محمد البرادعی، بعداً گزارش داد که منشاء بیشتر بازمانده های اورانیوم بسیار غنی شده ای که بازرسان آژانس در ایران پیدا کرده اند سانتریفوژهای بوده اند که ایران از خارج تهیه کرده است. این گفته برادعی ظاهراً ادعای ایران را که گفته بود بازمانده ها نتیجه آلودگی بوده اند تأیید می کرد.

اما هسته اصلی نگرانی غرب در باره برنامه ایران این اعتقاد بود که کوشش ایران برای غنی سازی اورانیوم مقدمه ای برای تولید سلاح هسته ای است، در حالی که دولت ایران همواره اصرار می کرد برنامه هسته ای مسالمت آمیزی را دنبال می کند. مطابق توافقی که در آبان ۱۳۸۳

در پاریس امضاء شد، رئیس هیات مذاکره کننده ایران، حسن روحانی، اعلام کرد که ایران برنامه غنی سازی اورانیوم خود را داوطلبانه و به طور موقت به حال تعلیق در آورده است، اگرچه غنی سازی اورانیوم به خودی خود تخلف از مقررات پیمان منع گسترش هسته ای تلقی نمی شد. در آن زمان گفته شد این اقدام ایران داوطلبانه است و برای اعتماد سازی، مدتی (مثلاً شش ماه)، در حالی که مذاکره به گروه ۳ اتحادیه اروپا در جریان است، ادامه خواهد داشت. [۶۹]

به این ترتیب، تا پایان دوره دوم ریاست جمهوری خاتمی کبوتر صلح بر فراز دو طرف پرواز می کرد. اما این پرواز دیری نپائید.

ریاست جمهوری خاتمی با امید فراوان آغاز شده بود، اما با بی تفاوتی، اگر نه سرخوردگی، بسیاری از هواداران پیشین او به پایان رسید. در روز دانشجو، ۱۶ آذر ۱۳۸۳، خاتمی که برای سخنرانی به دانشگاه تهران رفته بود با گروهی خشمگین روبرو شد که شعار می دادند: "خاتمی دروغگو، خجالت، خجالت." در سال ۱۳۸۶، هنگامی که خاتمی دوباره به دانشگاه رفت، جمعیت شعار می داد: "ناجی ملت آمد" - نشانه ای کوچک از این که عادت "کوتاه مدتی" ایرانی هنوز به جای خود بود.

برآمدن بنیادگرایان

ایرانیان همیشه در شگفتی آفریدن مهارت داشته اند، خصلتی که ناشی از کوتاه مدتی نظرات و تصمیم هایشان در باره تقریباً هر چیز است. به همین دلیل احتمال زیاد می رود کوشش جدی برای پیش بینی آینده، حتی آینده نزدیک، خلاف از کار درآید.

در خرداد ۱۳۸۴، هفت نامزد در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کردند که به نظر می رسید پنج تن از آنان بخت پیروزی داشته باشند. رفسنجانی نامزد مورد نظر میانه روان مصلحت گرا بود و بیشتر ناظران در داخل و خارج ایران انتظار داشتند که او برنده شود. مهدی کروبی، اصلاح طلب میانه روئی که دوبار رئیس مجلس شده بود، حمایت بسیاری از اصلاح طلبان را به دست آورده بود. شایع بود محمد باقر قالیباف، یکی از فرماندهان پیشین سپاه پاسداران، از حمایت

رهبر جمهوری اسلامی و محافظه کارن برخوردار است. مصطفی معین، وزیر علوم، تحقیقات و فن آوری (وزارت فرهنگ و آموزش عالی سابق) از اصلاح طلبان رادیکال و نامزد جبهه مشارکت بود و سازمان های غیر اسلام گرائی مانند نهضت آزادی و شورای فعالان ملی مذهبی از او حمایت می کردند. محمود احمدی نژاد، که با حضور ۱۲ درصدی رای دهندگان در انتخابات شورای شهر به شهرداری تهران رسیده بود، بیش از همه به بنیادگرایان رادیکال نزدیک بود؛ ظاهرا پایگاه اجتماعی کوچکی داشت؛ و به نظر می رسید از میان پنج نامزد، کم ترین بخت پیروزی با او باشد. [۷۰]

بنا بر نظر سنجی ها، توقع آن بود که انتخابات به دور دوم برسد. اما شکاف در آراء اصلاح طلبان به احمدی نژاد اجازه داد که در دور اول، پس از رفسنجانی در مقام دوم قرار بگیرد. کروی نفر سوم شد. نتایج آراء چنین اعلام شد: رفسنجانی با ۲۱ درصد و احمدی نژاد با ۱۹/۵ به دور دوم رسیدند؛ کروی ۱۷/۳ درصد و معین ۱۳/۹ درصد. این ارقام نشان می دهند که اگر تنها یک اصلاح طلب نامزد شده بود، به احتمال بسیار زیاد در دور دوم بر رفسنجانی پیروز می شد. ارقام همچنین نشان می دهند که اگر ائتلاف اولیه اصلاح طلبان و مصلحت گرایان در سال های نخست ریاست جمهوری خاتمی دوام آورده بود، رفسنجانی در دور اول پیروز می شد. رفسنجانی، کروی و معین در دور اول جمعا بیش از ۵۰ درصد آراء را به دست آورند.

به این ترتیب، رقابت در دور دوم میان رفسنجانی و احمدی نژاد بود. کروی پس از دور اول، و رفسنجانی پس از شکست در دور دوم، از تخلف در انتخابات شکایت کردند. به ویژه کروی در اعتراض خود گفت در دور اول بیش از احمدی نژاد رای آورده بوده است. شکایت کلی این بود که سپاه پاسداران و به ویژه نیروی بسیج، متشکل از داوطلبان شبه نظامی، فعالانه به نفع احمدی نژاد عمل کرده و در دور اول برای او آرائی بیش تر از کروی ساخته بودند. در هر حال، در دور دوم احمدی نژاد با ۶۱/۷ درصد آراء برنده، و رفسنجانی با ۳۵/۹ درصد تحقیر شد. [۷۱]

با ظاهر شدن احتمال جدی برد احمدی نژاد در دور دوم، رهبران اصلاح طلب و ملی مذهبی، و حتی برخی روشنفکران چپگرا که احتمالاً دور اول انتخابات را تحریم کرده بودند، به حمایت از رفسنجانی شتافتند. اما دیگر دیر شده بود. در دور دوم، تعداد زیادی از مردم معمولی به احمدی نژاد، که او را شبیه خود می دیدند، علاقمند شدند: مردی متواضع، از خانواده ای فرودست، که در دوران فرمانداری و شهرداری به سوء استفاده مالی متهم نشده بود؛ ثروتمند نبود؛ و به روستاها و شهرستان ها سفر می کرد و با وعده "آوردن پول نفت به سر سفره" مردم، آراء آنان را به دست می آورد. هنگامی که کار به انتخاب میان احمدی نژاد و رفسنجانی رسید، نه تنها بنیادگرایان رادیکال، بلکه دست کم محافظه کاران سرسخت نیز احمدی نژاد را ترجیح می دادند. [۷۲]

خانواده احمدی نژاد در زمان کودکی او از روستائی فقیر به تهران نقل مکان کرد، و پدرش در یکی از محله های فرودست تهران به آهنگری مشغول شد. هوش شخصی احمدی نژاد و افزایش فرصت تحصیل به لطف درآمد نفت به او امکان آن را داد که دبستان و دبیرستان را طی کند و به "دانشکده علم و صنعت ایران" - که بعداً "دانشگاه علم و صنعت ایران" نام گرفت - وارد شود، و سال ها بعد از همان دانشگاه دکترای مهندسی راه و ساختمان بگیرد. در جریان انقلاب، احمدی نژاد به جرگه اسلام گرایان پیوست و سپس در جنگ ایران و عراق شرکت کرد. پس از فرمانداری ماکو و خوی و استانداری اردبیل به شهرداری تهران، و سپس به ریاست جمهوری رسید. [۷۳]

چنانکه انتظار می رفت، احمدی نژاد کابینه خود و دیگر مناصب مهم دولتی را با بنیادگرایان رادیکال پر کرد، اما در آن حد متوقف نشد. احمدی نژاد افراد خود را به جای سفرای ایران نیز منصوب کرد، و علاوه بر کارمندان بلندپایه دولت، حتی کارمندان میان رتبه را نیز بازنشست کرد و افراد خود را به جای آنان گذاشت. این روشن ترین نمونه از کوتاه مدتی جامعه ایرانی، و نایمی سمت های دولتی، بود که در دوره معاصر به نمایش گذاشته می شد، تا آنجا که شایع شد احمدی نژاد حتی دربان های اداره های دولتی را نیز عوض کرده است.

یکی از نخستین اقدامات احمدی نژاد پس از آغاز کار به عنوان رئیس جمهور در مرداد ۱۳۸۴، شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل متحد در شهریور ماه بود، با سخنانی که بیشتر به سبب آرزوی ظهور امان زمان جلب توجه کرد، تا به خاطر مهارت دیپلماتیک او. [۷۴] احمدی نژاد پس از بازگشت به ایران به یکی از روحانیان برجسته، آیت الله جوادی آملی، گفت هنگامی که در سازمان ملل سخنرانی می کرده هاله نوری دور سرش را گرفته بوده است. [۷۵] این ادعای نشانه ای از سادگی فرهنگی و روانی احمدی نژاد علی رغم شخصیت محکم او بود.

فقدان ظرافت سیاسی احمدی نژاد در سخنان تحریک کننده او علیه اسرائیل در روز قدس، و سپس در کنفرانسی برای انکار کشتار یهودیان در جنگ جهانی دوم نیز نمایان شد، در حالی که ممکن بود نظر انتقادی خود در مورد مشکل اسرائیل و فلسطینیان را به شکلی بیان کند که به آرمان او کمک کند. خاتمی در دوران ریاست جمهوری خود چند بار گفته بود با هیچ راه حلی که مورد توافق فلسطینیان باشد مخالفت نخواهد کرد.

روابط ایران با اسرائیل در زمان پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۷ قطع شده و حالت آشتی ناپذیری به خود گرفته بود، اما در دوره خاتمی لحن ایران به حد چشمگیری ملایم شد. اسرائیل نیز نسبت به ایران موضع خصمانه ای داشت، اگرچه هر دو طرف در زمان جنگ ایران و عراق هر دو طرف منافع مشترک خود را تشخیص دادند و اسرائیل به ایران اسلحه فروخت. اما ایران در اواسط دهه ۱۹۹۰ به طور جدی نگران شد که فرایند صلح خاورمیانه موافق میل اسرائیل و آمریکا پیش برود و ایران در "خاورمیانه جدید" منزوی شود. ایران آن فرایند صلح را رد کرد و نخست از حزب الله لبنان و سپس از حماس در غزه پشتیبانی کرد. [۷۶] روابط ایران با امیرنشین های خلیج فارس (اعضاء "شورای همکاری خلیج") در دوره رفسنجانی و سپس در دوره خاتمی بهبود یافته بود. در دوره ریاست جمهوری احمدی نژاد، ایالات متحده کوشید عربستان سعودی و سایر کشورهای عرب خلیج فارس را علیه ایران بسیج کند، اما موفق نشد. استقبال دوستانه از احمدی نژاد توسط پادشاه عربستان در ریاض و در کنفرانس سران شورای همکاری خلیج در

قصر در سال ۱۳۸۶ به روشنی نشان داد که این کشورها در مورد رابطه با ایران اهداف خاص خود را دنبال می‌کنند. [۷۷]

احمدی نژاد علاوه بر برخورد ساده و مستقیم با سیاست، اعتقاد شدیدی نیز به ظهور امام زمان برای نجات جهان از ظلم و فساد از خود نشان می‌داد و در بسیاری سخنرانی‌های خود به آن اشاره می‌کرد. [۷۸] در اوائل سال ۱۳۸۷ حتی مکرر می‌گفت که ایران را امام زمان اداره می‌کند، اگرچه هنوز از دیده‌ها پنهان است.

بسیاری شیعیان برحسب سنت معتقد بودند که امام زمان روزی از چاهی در سامره، در عراق، بیرون خواهد آمد، اما در سال‌های اخیر مسجدی در جمکران نزدیک قم نیز همین موقعیت را پیدا کرده بود. [۷۹] مسجد و اطراف آن به دستور احمدی نژاد بازسازی شده و توسعه یافته بود، و امکانات رفت و آمد مجانی به آن فراهم شده بود تا کارکنان دولت بتوانند در روزهای تعطیل از آن مکان مقدس دیدار کنند. بسیاری از زائران در طلب تبرک به داخل چاهی در جمکران پول می‌انداختند.

احمدی نژاد در مرداد ۱۳۸۴، تقریباً به محض آغاز ریاست جمهوری، دستور داد مهر و موم از دستگاه‌های غنی‌سازی اورانیوم اصفهان برداشته شود. این عمل قابل پیش‌بینی بود، زیرا قرار بر این بود که تعلیق چند ماه ادامه پیدا کند تا فرصتی برای نصب دستگاه‌های نظارت تازه آژانس بین‌المللی انرژی اتمی فراهم شود. بنا بر این نفس این کار ثابت نمی‌کرد که ایران برنامه‌ای برای تولید سلاح دارد، اگرچه بعید است رفسنجانی در صورت رسیدن به ریاست جمهوری به همین سرعت مهر و موم دستگاه‌ها را بر می‌داشت. اما چند روز بعد کشورهای گروه ۳ اتحادیه اروپا، که با ایران در حال مذاکره بودند، بسته‌ای از انگیزه‌ها را (که تعهد ایالات متحده به خودداری از تهاجم به ایران را در بر نمی‌گرفت) در مقابل توقف کامل غنی‌سازی به ایران عرضه کردند. ایران این پیشنهاد را توهین آمیز خواند و رد کرد. [۸۰] مسئولیت مذاکرات ایران را علی لاریجانی، رئیس پیشین رادیو و تلویزیون ایران، بر عهده داشت که نه از بنیادگرایان رادیکال، بلکه از محافظه‌کاران بود.

در اواسط بهمن ۱۳۸۴، هیات حکام آژانس بین المللی انرژی اتمی رای داد که وضع ایران را به شورای امنیت سازمان ملل متحد گزارش بدهد. [۸۱] آمریکا همواره گفته بود ایران مخفیانه در حال تولید سلاح هسته ای است، و اتحادیه اروپا پیش بینی کرده بود که دستیابی ایران به فن آوری هسته ای به تولید سلاح هسته ای در ایران خواهد انجامید. اما ایران پافشاری می کرد که برنامه هسته ای کاملاً صلح آمیز و شفاف دارد و بازرسان آژانس بین المللی اتمی می توانند آن را بازرسی کنند. مدیر آژانس، محمد البرادعی، راه میانه ای پیشنهاد کرد تا ایران از غنی سازی در مقیاس صنعتی خودداری کند؛ برنامه هسته ای خود را در مقایسه نمونه سازی محدود کند؛ و سوخت هسته ای خود را از روسیه وارد کند. ایران به این راه حل علاقه نشان داد، اما ایالات متحده آن را رد کرد، و به این ترتیب نشان داد که ایراد اساسی آن کشور متوجه امکان تولید سلاح هسته ای در ایران نیست، بلکه آمریکا با دستیابی ایران به فن آوری هسته ای در هر شرایطی مخالف است. [۸۲] دو ماه بعد احمدی نژاد با اعلام تلویزیونی این خبر که ایران توانسته است اورانیوم را غنی کند، بسیاری، اگر نه اغلب ناظران، را غافلگیر کرد. [۸۳]

از آن لحظه به بعد، دستیابی به فن آوری هسته ای به مایه افتخار ملی تبدیل شد، تا جایی که حتی بسیاری از مخالفان احمدی نژاد و کل رژیم اسلامی از کوشش دولت در این راه حمایت کردند، و شعار سر دادند که "انرژی هسته ای حق مسلم ماست". در حقیقت، ایران کار خلاف قانونی انجام نداده بود، زیرا پیمان منع گسترش (که ایران آن را امضاء کرده بود) نه غنی سازی، که تنها تولید سلاح را ممنوع می کرد، و ایرانیان اصرار می کردند که چنین قصدی ندارند. اما، چنانکه اشاره شد، ایالات متحده به خصوص مخالف آن بود که ایران حتی برای اهداف صلح آمیز به غنی سازی دست پیدا کند، زیرا ظاهراً می ترسید که ایران در آینده از این توانایی برای ساختن سلاح استفاده کند.

موفقیت ایران در غنی سازی اورانیوم و مخالفت با توقف آن درگیری را شدت داد. چندین دور ملاقات و مذاکره میان ایران و گروه "۵+۱" (آمریکا، انگلیس، فرانسه، روسیه و چین به علاوه آلمان) و اتحادیه اروپا انجام شد، و در یک مرحله به ایران پیشنهادهایی شد که ایران رد

کرد. سرانجام، سازمان ملل متحد در چند دور تحریم هائی را بر ایران اعمال کرد: نخست در دی ۱۳۸۵؛ سپس در فروردین ۱۳۸۶؛ و دور سوم (تا این زمان) در اسفند ۱۳۸۶ [۸۴] بدون مداخله روسیه و چین، که ایران با آنان روابط دیپلماتیک و تجاری خوبی داشت، تحریم های بسیار سخت تری بر ایران اعمال می شد.

در این فاصله لاریجانی به علت اختلاف نظر با احمدی نژاد یا دشواری کار با او از مسئولیت مذاکرات هسته ای کنار رفته بود. اما شگفت آورترین و چشمگیرترین رویداد در رابطه با درگیری بر سر برنامه هسته ای ایران گزارش مشترک بسیاری از سازمان های اطلاعاتی ایالات متحده، به نام "تخمین اطلاعات ملی"، بود که بنا بر آن ایران از سال ۱۳۸۲ کوشش برای تولید سلاح هسته ای را کنار گذاشته بود. موقتا به نظر می رسید که این گزارش خطر دائم جنگ با ایران و حمله پیشگیرانه آمریکا علیه ایران را از بین برده باشد. حتی یک روزنامه نگار آمریکائی این گزارش را "عمل جراحی پیشگیرانه جامعه اطلاعاتی علیه جنگ با ایران" توصیف کرد. [۸۵] اما سطح درگیری از این بالا تر بود. مجله تایم در ۵ دسامبر ۲۰۰۷ (۱۴ آذر ۱۳۸۶) نوشت:

نبرد راشومون گونه [۸۶] تعبیر و تفسیر "تخمین اطلاعات ملی" در باره ایران به اوج می رسد. همه کسانی که در مجادله هسته ای ایران شرکت دارند به شدت مشغول کارند تا تعبیر خود از گزارش را به رسمیت برسانند، و بر آن بخش از نتایج آن تاکید کنند که با اهداف خود آنان هماهنگ است. "تخمین اطلاعات ملی" بر این اهداف تأثیری نخواهد گذاشت: عقاب های اسرائیل و واشنگتن حمله ای علیه یک خطر جدی و فزاینده می طلبند؛ دولت بوش به دنبال اجبار از طریق دیپلماسی است؛ اروپائی ها می خواهند از جنگ پرهیز شود. این اهداف پاسخ هر یک از بازیگران به "تخمین اطلاعات ملی" را شکل خواهد داد. [۸۷]

این شگفت آور نبود زیرا، چنان که دیده ایم، ایراد اصلی نه به تولید اسلحه هسته ای در ایران، که به دستیابی ایران به فن آوری هسته ای بود، حتی اگر هدف فعلی آن صلح آمیز باشد. به علاوه، نگرانی دولت بوش در باره ایران از غنی سازی اورانیوم فراتر می رفت و طیف گسترده ای از مسائل حاد را در بر می گرفت، از جمله حمایت ایران از حزب الله لبنان (که تاثیر خود را

در جنگ اسرائیل و حزب الله در تابستان ۱۳۸۵ نشان داد؛ حمایت ایران از حماس در فلسطین؛ و به طور کلی آنچه که به "قدرت فزاینده ایران در خاورمیانه" معروف شد. خلاصه آن که مخالفت آمریکا متوجه نفس وجود جمهوری اسلامی بود.

در خرداد و تیر ۱۳۸۷، صدای شیپور جنگ بالا گرفت. اسرائیل حالا در تهدید نظامی ایران با یا بدون شرکت آمریکا نقش بزرگ تری پیدا می کرد. ایران در پاسخ به مانورهای نظامی اسرائیل گفت "مانورهائی که ایران را هدف قرار دهند صلح جهانی را به خطر خواهند انداخت". [۸۸] اندکی بعد ایرانیان نه موشک زمین به هوا را آزمایش کردند. هم ایالات متحده و هم اسرائیل اقدام ایران را محکوم کردند و وزارت خارجه آمریکا آن را "تحریک آمیز" خواند، اگرچه این تصور که ایران بخواهد به اسرائیل حمله کند بسیار اغراق آمیز بود. سپس ایران و اتحادیه اروپا برای بحث در باره پیشنهادهای گروه ۵+۱ برای ترغیب ایران به تعلیق غنی سازی اورانیوم در ژنو ملاقات کردند، و شرکت معاون وزیر خارجه آمریکا در آن دیدار امید به گشایش را افزایش داد. [۸۹] به نظر می رسید که شرایط رسیدن به توافقی جامع میان ایران و آمریکا تنها مانع بر سر راه باشد: ایران حاضر بود بدون قید و شرط وارد مذاکره شود؛ آمریکائی ها تنها در صورتی حاضر به مذاکره بودند که ایران نخست غنی سازی اورانیوم را به حال تعلیق در آورد.

احمدی نژاد در ماه های نخست ریاست جمهوری خود از محبوبیت زیادی برخوردار بود زیرا هنوز باب طبع مردم سخن می گفت - و به ویژه هرگز از یادآوری امام زمان و دعا برای ظهور او غافل نمی شد - و هنوز وعده هایش به آزمایش گذاشته نشده بود. احمدی نژاد گروه حامی خود را "رایحه خوش خدمت" توصیف می کرد، اما جناح خود را در مجلس نداشت و گروه تازه ای از نمایندگان به نام "اصولگرایان" از او حمایت می کردند. چنانکه اشاره شد، مجلس هفتم در دست محافظه کاران بود که به طور کلی احمدی نژاد را به رفسنجانی و کروی بی ترجیح می دادند، اما خود آنان از بنیادگرایان رادیکال نبودند و از شعارهای مهدی طلب او احساس نگرانی می کردند. بخش بزرگی از بازار و جامعه بازرگانی جدید هنوز پایگاه اجتماعی رژیم را تشکیل می دادند، اما احمدی نژاد مستقیماً "مردم" را مخاطب قرار می داد - بعدها

زمانی رسید که احمدی نژاد مجلس، وزیرای دولت خود، بانک مرکزی و دیگران را مسئول شکست سیاست های خود معرفی می کرد و مدعی می شد که آنان به اندازه کافی از او حمایت نکرده اند.

سیاست داخلی احمدی نژاد سریع تر از همه جا در اولویت اصلی او، یعنی افزایش سطح زندگی مردم عادی و تامین مسکن مناسب برای توده مردم، و ایجاد شغل تازه برای کاهش بیکاری نتایج منفی به دست داد. با افزایش پیوسته قیمت نفت (که در یک مرحله در سال ۱۳۸۷ به بشکه ای ۱۴۹ دلار رسید)، ممکن بود احمدی نژاد با در پیش گرفتن سیاست های اقتصادی مناسب به این اهداف دست پیدا کند. اما احمدی نژاد هم عامه گرا و هم معتقد به صحت سیاست های خود بود و به مشاوره اقتصادی علاقه ای نداشت، حتی اگر این مشاوره را اقتصاددانان برجسته کشور، به رایگان، در بیانیه های علنی در اختیارش گذاشته باشند. گفته ها و تصمیم های اقتصادی احمدی نژاد به انتقال حجم قابل توجهی از سرمایه به دوبی و سایر کشورهایی که از نظر مالی ایمن تر بودند منجر شد.

تصور احمدی نژاد از رفاه اجتماعی به شیوه سنتی پرداخت صدقه، شباهت داشت، اما در حالی که اقتصاد سیاسی کشور از هر نظر از گذشته پیچیده تر شده بود. در نتیجه پولی که به شکل وام در اختیار مردم گذاشته شده بود، به دست کسانی رسید که در بازار مستغلات بورس بازی می کردند، و قیمت مستغلات تقریباً دو برابر شد. بیشتر پولی که به جوانان داده شده بود تا کسب و کار کوچک به راه بیندازند و میزان اشتغال را افزایش دهند در عمل دوباره به بانک ها برگشت: فرد جوان می توانست از نرخ بهره ۱۸ درصد در سال استفاده کند، و بانک می توانست وام بیشتری در اختیار بورس بازان بگذارد. نتیجه، افزایش تورم (۱۳ درصد به گفته احمدی نژاد، ۲۵ درصد به گفته بانک مرکزی، و احتمالاً ۳۰ درصد در حقیقت)، به ویژه در قیمت مسکن و غذا بود. افزایش آهنگ بیکاری ادامه یافت، و در همین حال رئیس جمهور از کاهش آهنگ تولد انتقاد می کرد و می گفت باید کاری کرد که آهنگ افزایش جمعیت بالا برود.

بدیهی است این بینش یا روش اقتصاد سیاسی نمی توانست از تأیید محافظه کاران برخوردار باشد. انتقاد از سیاست اقتصادی احمدی نژاد نه تنها در نشریات مخالفان اسلام گرای او مانند اعتماد ملی (روزنامه حزب اعتماد ملی کروی)، بلکه در روزنامه های محافظه کار رسمی، مانند رسالت و جمهوری اسلامی نیز ظاهر شد. در انتخابات شورای شهر تهران در آذر ۱۳۸۵، که نخستین آزمایش احمدی نژاد در عرصه افکار عمومی بود، نامزدهای طرفدار او آراء کمی به دست آوردند، اما آراء نامزدهای اصلاح طلب بهتر از آن بود که توقع آن می رفت. [۹۰] در انتخابات همزمان برای مجلس خبرگان، رفسنجانی، که احمدی نژاد او را دشمن شماره یک خود می دانست، بالاترین تعداد آراء را به دست آورد. آراء مرشد احمدی نژاد، مصباح یزدی، معادل نیم آراء رفسنجانی بود. به طور کلی، محافظه کاران اکثریت کرسی های شورای شهر را به دست آوردند؛ اصلاح طلبان به نتایج نسبتاً خوبی دست پیدا کردند؛ و بنیادگرایان طرفدار احمدی نژاد ناکام شدند. [۹۱] روشن ترین نشانه تردید محافظه کاران نسبت به احمدی نژاد در انتخاب رئیس مجلس خبرگان در شهریور ۱۳۸۶ ظاهر شد که در آن رفسنجانی - که ریاست مجلس تشخیص مصلحت را نیز بر عهده داشت - بر بنیادگرای رادیکال، آیت الله جنتی، پیروز شد. [۹۲]

آیت الله جنتی رئیس شورای نگهبان بود که رسیدگی به صلاحیت نامزدان انتخابات مجلس هشتم، در اسفند ۱۳۸۶، را بر عهده داشت و عده زیادی از نامزدهای اصلاح طلب و مستقل، از جمله نوه دختری آیت الله خمینی، علی اشراقی، را رد کرد. [۹۳] با وجود این، مجلس تازه به هیچ وجه در سلطه بنیادگرایان رادیکال نبود، و نمایندگان محافظه کار، اصلاح طلب و مستقل مجموعاً اکثریت مجلس را تشکیل می دادند. [۹۴] انتخاب علی لاریجانی - چهره برجسته اردوگاه محافظه کاران، که از ریاست هیات نمایندگی ایران در مذاکرات هسته ای استعفا داده بود - به ریاست مجلس نشانه محکمی از اعتماد به دولت احمدی نژاد نبود. [۹۵]

تشخیص دقیق نقش رهبر جمهوری اسلامی در این ماجرا آسان نیست. آیت الله خامنه ای قطعاً در قانون اساسی از اختیارات گسترده ای، از جمله فرماندهی نیروهای مسلح، اختیار نصب

و عزل روسای قوه قضائیه و رادیو و تلویزیون، برخوردار بود. تردیدی نبود که در مورد مسائل مهم سیاست خارجی، از جمله برنامه هسته ای ایران، حرف آخر، یا به اصطلاح جمهوری اسلامی "فصل الخطاب"، از آن او بود. از سوی دیگر، نشانه ای نبود که او در مسائل کم اهمیت تر، حتی سیاست اقتصادی دولتی، دخالت کرده باشد. آیت الله خامنه ای، مانند آیت الله خمینی، اگرچه داوری نهائی نظام را برعهده داشت، در هر مقطع ترکیب نیروهای مختلف اسلام گرا را در نظر می گرفت. روسای جمهور در ایران از اختیارات اجرائی مشابه روسای جمهور فرانسه و آمریکا برخوردار نیستند. اما چنانکه تجربه رفسنجانی و خاتمی، و سپس احمدی نژاد، نشان داده است، در تعیین لحن گفتار و جهت رویدادها نقش مهمی دارند. سپاه پاسداران از قدرت نظامی و اقتصادی و فعالیت های صنعتی گسترده ای برخوردار بود. سپاه پاسداران قطعا در زمینه امنیت داخلی و خارجی بازوی نظامی اصلی جمهوری اسلامی بود، اما تشخیص این که سپاه تا چه حد ممکن است مخفیانه در مسائل سیاسی دخالت کرده باشد کار دشواری است. چنانکه پیش از این اشاره شد، ادعا شده است که نیروی جوان شبه نظامی بسیج که در اختیار سپاه است در انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۴ دخالت کرده بود.

در مورد اختلاف های سیاسی درون نظام، شواهد نشان می دهند که چهار گرایش اساسی - محافظه کار، مصلحت گرا، اصلاح طلب و بنیادگرای رادیکال - که پیش از این به آن ها اشاره شد هنوز بر سر جای خود بودند، و هنگامی که ترکیب جناح ها مشخص شد احتمال همکاری ائتلاف محافظه کار-بنیادگرای اسلامی و اصلاح طلب-مصلحت گرا افزایش یافت. اما روشن بود که از زمان درگذشت آیت الله خمینی محافظه کاران قوی ترین نیروی سیاسی کشور را تشکیل می دادند.

ریاست جمهوری احمدی نژاد سخت ترین دوران مطبوعات و انتشارات اصلاح طلب بود: روزنامه های بیشتری بسته شدند، و سانسور کتاب و دیگر نشریات شدت گرفت. همچنین، فعالیت ها و نمایندگی اصلاح طلبان به حد قابل توجهی محدود شد، اگرچه این تحولات به مرگ جنبش اصلاح طلب نینجامید. حقوق بشر و فعالیت های حقوق بشر نیز بیش از پیش

ضربه دیدند. عمادالدین باقی، یکی از فعالان برجسته حقوق بشر - به ویژه در دفاع از حقوق زندانیان و مخالفت با اعدام - در سال ۱۳۸۶ برای سومین بار از سال ۱۳۷۹، در دادگاه انقلاب تهران محاکمه و زندانی شد. [۹۶]

فعالان حقوق زن با وجود سرکوب و زندان به مبارزه خود ادامه دادند. کانون فعالیت آنان را حرکت جمع آوری "یک میلیون امضاء برای مبارزه با قوانین تبعیض آمیز" تشکیل می داد، [۹۷] که رهبری آن را گروهی از فعالان فمینیست، از جمله پروین اردلان و نوشین احمدی خراسانی، بر عهده داشتند که برخی از آنان مدتی زندانی شدند. در اسفند ۱۳۸۶ پروین اردلان برنده جایزه اولاف پالمه شد، اما به او اجازه داده نشد برای دریافت جایزه به سوئد سفر کند. [۹۸]

در بهار ۱۳۸۷، ایران شاهد موجی از "افشاگری" از سوی اردوگاه احمدی نژاد و مخالفان او در میان محافظه کاران بود. ناظران این ماجرا را کوششی از سوی حامیان احمدی نژاد برای بی اعتبار ساختن برخی از شخصیت های برجسته محافظه کار، به ویژه در میان روحانیان، تلقی کردند، اما چهره اصلی داستان، عباس پالیزدار، بعداً بدون محاکمه زندانی شد. [۹۹]

از مرداد ۱۳۸۷، بهای نفت (که چنانکه اشاره شد به اوج رسیده بود) به سبب بحران مالی و رکود اقتصادی جهان آغاز به سقوط کرد، و در یک مرحله به بشکه ای ۳۰ دلار رسید، اگرچه دوباره به تدریج بالا رفت و به ۷۰ دلار رسید. [۱۰۰] کاهش بهای نفت و در نتیجه کاهش قابل توجه در میزان پیش بینی شده درآمد نفت و ارزی خارجی دولت احمدی نژاد را وادار کرد که در پیش بینی هزینه های تجدید نظر کند. در نتیجه، محتمل به نظر می رسید که پس از انتخابات ریاست جمهوری در خرداد ۱۳۸۸ در ارزش ریال در برابر ارزهای خارجی کاهش چشمگیری پیدا شود. چنین تحولی در حکم کاهش رسمی ارزش ریال بود و بر فشارهای تورم زای موجود می افزود.

انتخاب باراک اوباما به ریاست جمهوری ایالات متحده در آبان ۱۳۸۷ چشم انداز کوتاه مدت حمله نظامی آمریکا به ایران را از میان برداشت، زیرا اوباما وعده انتخاباتی را خود در باره آمادگی برای مذاکره با ایران بدون قید و شرط تکرار کرد. اوباما از این هم پیشتر رفت و به

مناسبت عید نوروز پیام دوستانه اما محکمی به مردم و دولت ایران فرستاد و در آن بر آمادگی خود برای تاکید کرد و در ضمن برای نخستین بار از زمان انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به جمهوری اسلامی با نام رسمی آن اشاره کرد. [۱۰۱] پاسخ رهبران ایران، از جمله آیت الله خامنه ای، به هیچ وجه حاکی از اشتیاق نبود، بلکه بر ضرورت تغییر نه تنها در کلام، بلکه در سیاست تاکید می کرد. به نظر می رسید هر دو طرف در انتظارند تا ببینند نتیجه انتخابات ریاست جمهوری ایران چه خواهد بود. [۱۰۲]

انتخابات ریاست جمهوری ایران در ۲۲ خرداد ۱۳۸۸ و تظاهرات عظیمی که به دنبال آورد پرماجرا ترین تحول آن سال بود و دوره ای تازه را در سیاست ایران آغاز کرد.

جناح اصلاح طلب جمهوری اسلامی از ماه ها پیش به دنبال نامزدی بود که رو در روی احمدی نژاد بایستد. مهدی کروی خود را نامزد کرده بود، اما بدنه اصلی اصلاح طلبان خاتمی، و در صورت مخالفت او، میر حسین موسوی را می خواستند. خاتمی در آغاز تردید نشان داد، و سپس اعلام کرد تنها در صورتی نامزد خواهد شد که موسوی نامزد نشده باشد. هنگامی که نامزدی موسوی اعلام شد، خاتمی کنار رفت و به حامیان موسوی پیوست. چنانکه پیش از این اشاره شد، برخی از محافظه کاران از سیاست های بنیادگرایانه و مهدی طلب احمدی نژاد و برخورد خشن او چندان راضی نبودند. مثلا، تشکل محافظه کار جامعه روحانیت مبارز از مبارزه انتخاباتی او حمایت نکرد. حزب موتلفه نیز اعلام کرد که با وجود تحفظات فراوان تنها به این دلیل تصمیم به حمایت از احمدی نژاد گرفته است که نگذارد اصلاح طلبان پیروز شوند. اغلب محافظه کاران نیز به همین دلیل به پشتیبانی احمدی نژاد شتافتند. تنها نامزد محافظه کار مستقل، محسن رضائی، دبیر مجمع تشخیص مصلحت و از فرماندهان پیشین سپاه پاسداران، نتوانست حتی در میان حافظه کاران حمایت زیادی به دست آورد.

به این ترتیب احمدی نژاد یک بار دیگر به نامزد محافظه کاران تبدیل شد و روبروی ائتلافی از جناح های مصلحت گرا و اصلاح طلب قرار گرفت که از دو نامزد اصلاح طلب پشتیبانی می کردند. این وضعیت با سال ۱۳۸۴ تفاوت زیادی داشت، زیرا در آن انتخابات رهبر جناح

مصلحت گرا خود از نامزدهای انتخابات بود. چنانکه پیش از استدلال شد، اگر در انتخابات ۱۳۸۴ اصلاح طلبان و مصلحت گرایان یک نامزد می داشتند ممکن بود برنده شوند. این بار حزب کارگزاران سازندگی رفسنجانی و حزب اعتماد ملی کروبی از کروبی حمایت می کردند، در حالی که جبهه مشارکت و تشکل اصلاح طلب رادیکال تر، سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، پشتیبان موسوی بودند. اما دو نامزد اصلاح طلب و هواداران آنان روابط دوستانه ای داشتند و تقریباً با یک صدا سخنی می گفتند.

جاذبه اصلی موسوی و کروبی هم در میان اصلاح طلبان اسلام گرا و هم در میان رای دهندگان سکولار آن بود که چهره ای ملایم و لیبرال عرضه می کردند، و وعده می دادند که آزادی دانشجویان و جوانان بیشتر خواهد شد؛ از قدرت پلیس "منکرات" کاسته خواهد؛ آزادی رسانه ها به حد قابل ملاحظه ای افزایش خواهد یافت؛ و دولت سیاست های اقتصادی منطقی را دنبال خواهد کرد؛ و روابط ایران و غرب بهبود خواهد یافت. در همین حال محدودیت آزادی های سیاسی و فرهنگی دولت احمدی نژاد، سیاست های اجتماعی و اقتصادی او، درگیری اش با غرب و همچنین رفتار خود پسندانه و شخصیت خشن او جوانان و مردم شهرنشین را به مخالفت با او برانگیخته بود.

مبارزه انتخاباتی در آغاز کند بود، اما یکی دوهفته پیش از تاریخ انتخابات سرعت گرفت، به ویژه هنگامی که بحث تلویزیونی نامزدها نشان داد رقابت اصلی میان احمدی نژاد از یک سو و موسوی (و کروبی) از سوی دیگر خواهد بود. بحث تلویزیونی پرتحرک بود و گاه حالت شخصی به خود گرفت. هواداران پرشور نامزدهای اصلاح طلب خیابان ها را پر کردند؛ به بحث پرداختند؛ شعار دادند؛ و حتی با شعر و شعار احمدی نژاد را به تمسخر گرفتند. موسوی ظرف یک هفته به محبوب ترین نامزد اصلاح طلب تبدیل شد و به ویژه در میان جوانان طرفداران بسیار زیادی پیدا کرد. پیش بینی می شد که بیشتر رای دهندگان در شهرهای بزرگ و بزرگ تر به موسوی رای بدهند، و احمدی نژاد در شهرهای کوچک تر و روستاها رای بیشتری به دست بیاورد، به ویژه از آن رو که سیاست او در تقسیم پول نقد بیشتر در آن مناطق اجرا شده بود.

بسیاری از ناظران داخلی و خارجی فاصله آراء دو طرف را کم تر از آن توصیف می کردند که قابل پیش بینی باشد.

پیش بینی می شد که تعداد بسیار زیادی از رای دهندگان در انتخابات شرکت کنند، و به همین سبب احتمال پیروزی موسوی افزایش یابد. نفس در سینه ها حبس شده بود. بسیاری پیش بینی می کردند که هیچ نامزدی بیش از پنجاه درصد آراء را به دست نخواهد آورد، و انتخابات، به احتمال بسیار زیاد با شرکت احمدی نژاد و موسوی به دور دوم خواهد رسید. اما دولت ناگهان اعلام کرد که احمدی نژاد با اکثریت عظیمی پیروز شده و بیش از ۲۴ میلیون رای (بیش از ۶۲ درصد آراء) را به دست آورده است؛ تعداد آراء موسوی بیش از ۱۳ میلیون (بیش از ۳۳ درصد)، و آراء رضائی و کروبی در حدود چندصد هزار اعلام شد. [۱۰۳]

مخالفان یکه خوردند. فاصله کاملاً غیرمتوقع میان آراء احمدی نژاد و موسوی کسانی را که به موسوی و کروبی رای داده بودند به این اعتقاد رساند که در انتخابات تقلب شده است، و روز بعد نشانه هائی از تقلب پدیدار شد. صدای اعتراض برخاست و در روز ۲۳ خرداد، یک روز بعد از انتخابات، رای دهندگان مخالف احمدی نژاد، به ویژه طرفداران موسوی، در حرکتی خودانگیخته به خیابان ها ریختند و به تظاهرات علیه نتایج انتخابات پرداختند. [۱۰۴] درگیری با نیروهای امنیتی، به ویژه حمله بسیجیان و "لباس شخصی ها" به دانشگاه های تهران و شیراز به کشته و زخمی شدن چندین نفر منجر شد. [۱۰۵]

آیت الله خامنه ای بلافاصله پس از اعلام نتیجه انتخابات، پیروزی احمدی نژاد را به او تبریک گفت. یک هفته بعد در نماز جمعه ۲۹ خرداد، آیت الله خامنه ای ضمن دفاع از نتیجه انتخابات درخواست موسوی و کروبی، و تظاهرات طرفداران آنان، برای تجدید انتخابات را رد کرد و گفت ادامه تظاهرات را تحمل نخواهد شد. [۱۰۶]

اما موسوی و هواداران او بر درخواست خود پافشاری کردند. [۱۰۷] روز بعد تظاهرات بزرگ تری در سراسر کشور رخ داد، و گزارش شد که تنها در تهران نزدیک به بیست نفر کشته و تعداد نامعلومی زخمی شده اند. [۱۰۸] قتل یکی از شرکت کنندگان در تظاهرات، ندا آقاسلطان،

در سراسر جهان به نمادی از جنبش اعتراض ایران تبدیل شد. [۱۰۹] معترضان، مانند آخرین هفته های انقلاب بهمن ۱۳۵۷، به پشت بام ها رفتند و شعار "الله اکبر" سر دادند. تکرار تاریخ، ظرف سی سال.

در جریان تظاهرات، فائزه هاشمی، دختر آیت الله رفسنجانی و نماینده پیشین مجلس، همراه با دختر و تعدادی از خویشاوندانش دستگیر شد، اما همه آنان به زودی آزاد شدند. [۱۱۰] ۴۰۰ تا ۵۰۰ تن از فعالان احزاب مخالف نیز - که بسیاری از آنان در گذشته وزیر، معاون وزیر، دستیار رئیس جمهور یا از روزنامه نگاران برجسته بودند - دستگیر شدند. دولت استفاده از اینترنت و پیامک، فعالیت خبرنگاران خارجی، و دسترسی به برنامه های رادیوهای خارجی، به ویژه بی بی سی و صدای آمریکا، را محدود کرد. مسئولان جمهوری اسلامی بخش بزرگی از ناآرامی را نتیجه دخالت قدرت خارجی و رسانه های آنان خواندند، و مصرأ گفتند این قدرت ها نخواهند توانست در ایران "انقلاب مخملی" به پا کنند. در همین حال، دولت های ایالات متحده و اتحادیه اروپا (از جمله رئیس جمهور ایالات متحده و نخست وزیر انگلیس) رفتار جمهوری اسلامی با معترضان را به شدت محکوم کردند. ایران دو دیپلمات انگلیسی را اخراج کرد، و انگلیس نیز به تلافی دو دیپلمات ایرانی را اخراج کرد. [۱۱۱]

در این میان، رهبران مخالفان رسماً به شورای نگهبان، که از جمله مسئولیت نظارت بر انتخابات را بر عهده دارد، شکایت کرده بودند. شورای نگهبان اذعان کرد که تعدا آراء شمرده شده در پنجاه حوزه رای گیری سه میلیون بیشتر از تعداد رای دهندگان بوده است. اما اضافه کرد که این رقم بسیار کم تر از فاصله آراء احمدی نژاد و موسوی است، و در نتیجه شورا انتخابات را باطل اعلام نخواهد کرد. شورای نگهبان سپس از رهبر پنج روز وقت اضافی خواست تا تحقیق خود را ادامه دهد، و رهبر موافقت کرد. شورای نگهبان اعلام کرد که ۱۰ درصد آراء را دوباره خواهد شمرد، اما مخالفان این پیشنهاد را رد کرد. در هشتم تیر، شورای نگهبان اعلام کرد تحقیق خود را به پایان رسانده و انتخاب احمدی نژاد را تأیید کرد.

در این فاصله، تشکل اصلاح طلب مجمع روحانیون مبارز درخواست کرده بود که انتخابات باطل اعلام شود. از طرف دیگر، فرماندهان نیروی انتظامی و سپاه پاسداران با اخطارهای شدید از معترضان خواستند که در خیابان ها ظاهر نشوند. تظاهرات توده ای به پایان رسید، اما اعتراض گروه های کوچک در خیابان ها، و فریاد شبانگاه "الله اکبر" از پشت بام ها، ادامه یافت.

این نقطه عطف بزرگی در تاریخ جمهوری اسلامی بود: رژیم از زمان سرنگونی بنی صدر، بیست و هشت سال پیش، چنین رویارویی را تجربه نکرده بود. معترضان تنها جوانان نبودند، بلکه همه گروه های سنی و همه رده های اجتماعی را در بر می گرفتند. نه تنها دانشجویان سکولار ناراضی، بلکه برخی از چهره های برجسته جمهوری اسلامی نیز در درگیری شرکت داشتند و علنا رژیم را متهم می کردند که به "کودتا" دست زده تا اصول جمهوری خواهی و نمایندگی نظام را لغو کند و آن را به حکومت اسلامی مطلق تبدیل کند.[۱۱۲]

رژیم نه تنها با بحران حاکمیت، که با بحران مشروعیت روبرو شده بود. جمهوری اسلامی نه تنها در یک رقابت سیاسی، بلکه در یک رویارویی، دو نیمه شده بود. به نظر می رسید میلیون ها نفر، به رهبری نیروهای مهم اسلام گرا، از کل نظام بیگانه شده اند. وزارت کشور اشاره کرد که ممکن است احزاب اصلاح طلب غیرقانونی اعلام شوند. تفاوت با سال ۱۳۵۷ آن بود که حکومت نه با کل جامعه، بلکه با بخش بزرگی از آن درگیر بود. اما به هر حال شکاف بزرگی ایجاد شده بود که نشان خود را بر تحولات آینده به جا می گذاشت.

[۱] نگاه کنید به

Anoushiravan Ehteshami, After Khomeini: The Second Iranian Republic, Routledge, London and New York, 1995, ch. 2

See further, Mohsen Milani, 'The Evolution of the Iranian [۱] Presidency: From Bani Sadr to Rafsanajani', British Journal of Middle Eastern Studies, 20/1 (1993).

[۲] نگاه کنید به

Mohsen Milani, 'The Evolution of the Iranian Presidency: From Bani Sadr to Rafsanajani', British Journal of Middle Eastern Studies, 20/1 (1993).

[۳] در سال ۱۳۷۳، آیت الله العظمی اراکی، یکی از روحانیان سنتی و معتقد به خط اسلام گرائی، در سن ۱۰۳ سالگی درگذشت و در نتیجه در سلسله مراتب روحانیت بحران جانشینی به وجود آمد. انجمن مدرسان حوزه قم هفت رهبر شیعه، از جمله خامنه ای، را برای مرجعیت نامزد کرد. پس از اعتراض شدید عده ای از روحانیان بلند پایه، خامنه ای اعلام کرد که تنها برای شیعیان خارج از ایران مرجع خواهد بود. منتظری معتقد بود که مردم باید رهبر را انتخاب کنند. دیگران، از جمله رفسنجانی، پیشنهاد کردند که شورائی از فقها رهبری را به دست بگیرد. نگاه کنید به

Homa Katouzian 'Problems of Political Development in Iran: Democracy, Dictatorship or Arbitrary Rule?', British Journal of Middle Eastern Studies, 4/22 (1995); Wilfred Buchta, Who Rules Iran?, p.93

[۴] نگاه کنید به

.'Katouzian, 'Problems of Political Development in Iran

[۵] آیت الله خامنه ای، "پیام به ملت شریف ایران، در تجلیل از امام امت و تأکید بر وحدت و حفظ آمادگی مردم در صحنه"، دفتر حفظ و نشر آثار حضرت آیت الله العظمی خامنه ای، <http://farsi.khamenei.ir/message-content?id=2079>

[۶] رادیو ایران، ۱۰ مرداد ۱۳۶۷، از واحد شنود بی بی سی، نقل در Ehteshami, After Khomeini, p. 28. برای بررسی تغییر سیاست خارجی ایران در آغاز ریاست جمهوری رفسنجانی نگاه کنید به

Rouhollah K. Ramazani, 'Iran's Foreign Policy: Contending Orientations', The Middle East Journal, 43/2 (spring 1989).

[۷] علی انصاری دوران رفسنجانی را "جمهوری بورژوا سوداگر" توصیف کرده است. نگاه کنید به

Ali M. Ansari, Iran, Islam and Democracy, the Politics of Managing Change, 2nd edn, Chatham House, London, 2006, ch. 4.

[۸] برای کاربرد مختصر و مشروط نظریه بورژوازی کمپرادور نگاه کنید به

Ehteshami, After Khomeini, and Ansari, Iran, Islam and Democracy

[۹] نگاه کنید به

David Menasheri, Post-Revolutionary Politics in Iran, Frank Cass, London and Portland, OR, 2001, ch. 2.

[۱۰] نگاه کنید به

Hosseini Shahidi, Journalism in Iran, p. 47.

[۱۱] طبقه بندی گرایش های سیاسی اسلامی به چهار جناح عمده فوق (ضمن اذعان به وجود برخی جناح های فرعی دیگر) از این نویسنده است، اما همچنین نگاه کنید به

Mehdi Moslem, Factional Politics in Post-Khomeini Iran, Syracuse University Press, Syracuse, NY, 2002

سعید برزین، جناح بندی های سیاسی از دهه ۶۰ تا دوم خرداد، همراه مصاحبه با همایون کاتوزیان، نشر مرکز، تهران، ۱۳۶۷

[۱۲] برای نمونه،

Hakimian and Karshenas, 'Dilemmas and Prospects for Economic Reform and Reconstruction in Iran' in Parvin Alizadeh (ed.), *The Economy of Iran, Dilemmas of an Islamic State*

[۱۳] برای تغییر بهای نفت نگاه کنید به

http://www.ioga.com/Special/crudeoil_Hist.htm

[۱۴] در مورد جمعیت و سایر تغییرات جمعیت شناختی نگاه کنید به

<http://en.wikipedia.org/wiki/Demography;>

<http://countrystudies.us/iran/32.htm> . همچنین نگاه کنید به

http://en.wikipedia.org/wiki/Family_planning_in_Iran#cite_note-0

<http://www.nationbynation.com/Iran/Population.htm>؛ همچنین نگاه کنید

به

Hassan Hakimian, 'Population Dynamics in Post-revolutionary Iran: A Re-examination of Evidence', in Alizadeh (ed.), *The Economy of Iran*

[۱۵] برای نمونه نگاه کنید به

Hashem Pesaran, 'Economic Trends and Macro-economic Policies in Post-revolutionary Iran' in Alizadeh (ed.), *The Economy of Iran*

همچنین نگاه کنید به

Jahangir Amuzegar, *Iran's Economy under the Islamic Republic*, I.B.Tauris, London and New York, 1993

[۱۶] نگاه کنید به

Steven Wright, *The United States and Persian Gulf Security: The Foundations of the War on Terror*, Ithaca Press, Reading, 2007, pt 2, ch. 4

[۱۷] http://www.ioga.com/Special/crudeoil_Hist.htm

[۱۸] Ali A. Saeidi, 'The Accountability of Para-governmental Organizations'. See further, Suzanne Maloney, 'Agents or Obstacles? Parastatal Foundations and Challenges for Iranian Development', in Alizadeh (ed.), *The Economy of Iran*

[۱۹] "نامه استعفای محمد خاتمی از وزارت ارشاد"، ویکی‌نبشته،

http://fa.wikisource.org/wiki/%D9%86%D8%A7%D9%85%D9%87_%D8%A7%D8%B3%D8%AA%D8%B9%D9%81%D8%A7%DB%8C_%D9%85%D8%AD%D9%85%D8%AF_%D8%AE%D8%A7%D8%AA%D9%85%DB%8C_%D8%A7%D8%B2_%D9%88%D8%B2%D8%A7%D8%B1%D8%AA_%D8%A7%D8%B1%D8%B4%D8%A7%D8%AF

[۲۰] برای جزئیات و توصیف دقیق شکنجه حبیب الله داوران و فرهاد بهبهانی، دو تن از مخالفان، نگاه کنید به کتاب آنان، در مهمانی حاجی آقا: داستان بک اعتراف، امید فردا، تهران، ۱۳۷۸،

[۲۱] Hossein Shahidi, *Journalism in Iran*, p. 56

[۲۲] مثلاً نگاه کنید به همایون کاتوزیان، بوف کور هدایت (تک نگاری انتقادی)، چاپ اول، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۲، که در سراسر آن به جای بوسه سه نقطه گذاشته شده است.

[۲۳] برای متن دفاعیه نوری در دادگاه، نگاه کنید به کتاب او، شوکران اصلاح: دفاعیات عبدالله نوری، طرح نو، تهران، ۱۳۷۹ همچنین نگاه کنید به نقدی برای تمام فصول: گفتگوی اکبر گنجی با عبدالله نوری، طرح نو، تهران، ۱۳۷۹ و Ali M. Ansari, *Iran, Islam and Democracy*

[۲۴] برای نمونه نگاه کنید به

Shahrough Akhavi, 'The Thought and Role of Ayatollah Hossein'ali Montazeri in the Politics of Post-1979 Iran', *Iranian Studies*, 41/5 (December 2008).

[۲۵] مهدی حائری یزدی، حکمت و حکومت، انتشارات شادی، لندن، ۱۹۹۵، همچنین نگاه کنید به

Memoirs of Mehdi Hairi-Yazdi: Theologian and Professor of Islamic Philosophy, ed. Habib Ladjevardi, Iranian Oral History Project, Cambridge, MA, 2001.

[۲۶] نگاه کنید به محسن کدیور، حکومت ولایتی، نشر نی، تهران، ۱۳۷۸، برای بررسی افکار کدیور، نگاه کنید به

Yasuyuki Matsunaga, 'Mohasen Kadivar, an Advocate of Postrevivalist Islam in Iran', *British Journal of Middle Eastern Studies*, 34/3 (December 2007). See also Ansari, *Iran, Islam and Democracy*, pp. 181–

[۲۷] عبدالکریم سروش، فربه کردن ایدئولوژی، سراط، تهران، ۱۳۷۳

[۲۸] مثلاً نگاه کنید به والا و کیلی / سعید محبی، "گفتگوی دین و سیاست در ایران: اندیشه های سیاسی دکتر سروش"، در عبدالکریم سروش، سیاست نامه، سراط، تهران، ۱۳۷۸

[۲۹] نگاه کنید به

'Tolerance and Governance: A Discourse on Religion and Democracy', in Reason, Freedom and Democracy in Islam: Essential Writings of 'Abdolkarim Soroush, tr., ed. and with a Critical Introduction by Mahmoud Sadri and Ahmad Sadri, Oxford University Press, New York and Oxford, 2000, p. 134

همچنین نگاه کنید به

Behruz Ghamari-Tabizi, *Islam and Dissent in Postrevolutionary Iran: Abdolkarim Soroush, Religious Politics and Democratic Reform*, I.B.Tauris, London and New York, 2008

[۳۰] همان، ص ۱۳۳

Ziba Mir-Hosseini and Richard Tapper, *Islam and Democracy in Iran: Eshkevari and the Quest for Reform*, I.B.Tauris, London and New York, 2006, pp. 75–

همچنین نگاه کنید به مقاله های اشکوری در روزنامه ها، در حسن اشکوری، یاد ایام: رویکردهای سیاسی در جنبش اصلاحات، گام نو، تهران، ۱۳۷۹

[۳۲] نقل شده در حمید کاویانی، در جستجوی محفل جنایتکاران: بازخوانی پرونده قتل های سیاسی، نشر نگاه امروز، تهران، ۱۳۷۸

[۳۳] نگاه کنید به همان "سعید امامی که بود؟"، در همان منبع.

[۳۴] نگاه کنید به محمد علی ذکریائی، وقایع تلخ کوی دانشگاه به روایت مجلس پنجم، سلام، تهران، ۱۳۶۸؛ http://en.wikipedia.org/wiki/Majlis_of_Iran

[۳۵] نگاه کنید به Benedict Steiner, 'Ayatollah Khamene'i and the Position of Marja'-e Taqlid: Religious and Political Authority in the Islamic Republic of Iran', MPhil. thesis, Modern Middle Eastern Studies, University of Oxford, Oxford, 2008, ch. 3

Christopher de Bellaigue, *The Struggle for Iran*, New York Review Books, New York, 2007

[۳۷] برای متن دفاع گنجی نگاه کنید به کیمیای آزادی: دفاعیات اکبر گنجی در دادگاه کنفرانس برلین، طرح نو، تهران، ۱۳۸۰

[۳۸] برای متن دفاع آجاجری در دادگاه نگاه کنید به سید هاشم آجاجری، قدرت و ثروت: محاکمه و دفاعیات، ذکر، تهران، ۱۳۸۲؛ همچنین نگاه کنید به کتاب دیگر او، حکومت دینی و حکومت دمکراتیک: مجموعه مقالات ذکر، تهران، ۱۳۸۲

[۳۹] برای جزئیات این محاکمه برای نمونه نگاه کنید به

<http://www.jstor.org/stable/1559282?seq=6>. همچنین نگاه کنید به

.de Bellaigue, *The Struggle for Iran*, ch. 3

[۴۰] برای گزارش شبکه تلویزیون کانادا، سی بی سی، در باره این حوادث نگاه کنید به <http://www.cbc.ca/news/background/kazemi>.

De Bellaigue, *The Struggle for Iran*, ch. 2; [۴۱]

<http://www.jstor.org/stable/1559282?seq=6>.

[۴۲] نگاه کنید به گزارش بخش جهانی بی بی سی، با نقل قول مستقیم از خبرگزاری جمهوری اسلامی، http://news.bbc.co.uk/2/hi/middle_east/2405777.stm.

[۴۳] برای نمونه نگاه کنید به محسن آرمین، عبور از خاتمی، مجموعه مقالات، ذکر، تهران، ۱۳۸۰،

[۴۴] Ahmad Sidiqi, 'Khatami and the Search for Reform in Iran',) *Stanford Journal of International Relations*, 6/1 (Winter 2005

[۴۵] مثلاً نگاه کنید به Shirin Ebadi (Ebadi), *History and Documentation of Human Rights in Iran*, tr. Nazila Fathi, Biblioteca Press, New York, 2000.

[۴۶] برای نمونه نگاه کنید به پژوهش هائی در باره خشونت علیه زنان در ایران، روشنگران و مطالعات زنان، تهران، ۱۳۸۹،

[۴۷] برای نمونه، نگاه کنید به گزارشی در باره برنامه ریزی خانواده،
http://www.nationbynation.com/Iran/Population.htm؛ همچنین نگاه کنید

به

Djavad Saleh-Isfahani, 'Human Resources in Iran, Potentials and Challenges', in Homa Katouzian and Hossein Shahidi (eds), *Iran in the 21st Century*, Routledge, London and New York, 2008

[۴۸] نگاه کنید به

Shirin Ebadi and Azadeh Moaveni, *Iran Awakening: From Prison to Peace Prize, One Woman Struggle at the Crossroads of History*, Vintage, Canada, 2007

[۴۹] شیرین عبادی، "تگرش سنت و مدرنیته به برابری زن و مرد"، در نوشین احمدی خراسانی (ویراستار)، *جنس دوم*، احمدی خراسانی، تهران، ۱۳۶۸، ص ۳۸،

[۵۰] ادبیات در باره وضعیت زنان ایران و مبارزات آنان بسیار گسترده است. برای نمونه نگاه کنید به

Nikki R. Keddie, 'Iranian Women's Status and Struggles Since 1979', in *Journal of International Affairs*, 60/2 (Spring/Summer 2007); Ziba Mir-Hosseini, *Islam and Gender: The Religious Debate in Contemporary Iran*, I.B. Tauris, London, 1999; Azadeh Kian-Thiébaud, 'From Motherhood to Equal Rights Advocates: The Weakening of the Patriarchal Order', in Katouzian and Shahidi (eds), *Iran in the 21st Century*; Nayereh Tohidi, 'The Global-Local Interaction of Feminism in Muslim Societies: The Cases of Iran and Azerbaijan', *Social Research*,

69 (2002); Charles Kurzman, 'A Feminist Generation in Iran?', Iranian
(Studies, 41/3 (June 2008).

[۵۱] نگاه کنید به http://www.ioga.com/Special/crudeoil_Hist.htm

[۵۲] نگاه کنید به

'، ۲۰۰۰ Ahmad R. Jalali-Naini, 'Economic Growth in Iran, 1950–
<[http://www.gdnet.org/pdf2/gdn_library/global_research_projects/
<explaining_growth/Iran_growth_final.pdf](http://www.gdnet.org/pdf2/gdn_library/global_research_projects/explaining_growth/Iran_growth_final.pdf)

Ahmad R. Jalali-Naini, 'Capital Accumulation, Financial Market [۵۳]
^, Reform and Growth in Iran', in Iran in the 21st Century, pp. 237–

See further, Massoud Karshenas and Hassan Hakimian 'Managing [۵۳]
^, Oil Resources and Economic Diversification in Iran', in ibid., pp. 214–

Massoud Karshenas and Hassan Hakimian 'Managing Oil به [۵۴]
^, Resources and Economic Diversification in Iran', in ibid., pp. 214–

[۵۵] Djavad Salehi-Isfahani, ibid., p. 269

Homa Katouzian 'The Significance of Economic History, and the [۵۶]
Fundamental Features of the Economic History of Iran', in ibid., p. 284
(تاکید از متن اصلی).

[۵۷] نیویورک تایمز، چهارشنبه ۱۰ ژانویه ۱۹۸۸،

[۵۸] بخش جهانی بی بی سی، ۱۸ مارس ۲۰۰۰،

[۵۹] نیویورک تایمز، چهارشنبه ۱۰ ژانویه ۱۹۸۸،

[۶۰] در باره امیدهای ناموجه ایرانیان به "واقعگرائی" بیشتر دولت بوش نگاه کنید به

Ali M. Ansari, 'Iran and the United States in the Shadow of 9/11: Persia and the Persian Question Revisited', in *Iran in the 21st Century*, p. 113

[۶۱] نگاه کنید به سخنرانی رئیس جمهور در باره "وضعیت اتحاد"،

<http://www.whitehouse.gov/news/releases/2002/01/20020129-11.html>

[۶۲] نگاه کنید به

Ali M. Ansari, *Confronting Iran: The Failure of American Policy and the Roots of Mistrust*, Hurst and Company, London, 2006

[۶۳] برای نمونه نگاه کنید به

Steven Wright, *The United States and Persian Gulf Security*, ch. 7

[۶۴] همان.

[۶۵] برای نمونه، نگاه کنید به

Glenn Kessler, 'In 2003, US Spurned Iran's Offer of Dialogue: Some Officials Lament Lost Opportunity', *Washington Post* (18 June 2006)

[۶۶] نگاه کنید به

Report: Cheney Rejected Iran's Offer of Concessions in 2003: A former US senior official says the offer was very close to what the US currently wants', *The Christian Science Monitor* (18 January 2007), <http://www.csmonitor.com/2007/0118/p99s01-duts.html>

برای گزارش بی بی سی نگاه کنید به

http://news.bbc.co.uk/2/hi/middle_east/6274147.stm

[۶۷] نگاه کنید به

Gawdat Bahgat, 'Nuclear Proliferation: The Islamic Republic of Iran',
Iranian Studies, 39/3 (September 2006).
http://www.nti.org/e_research/profiles/Iran/Nuclear/index.html

[۶۸] نگاه کنید به

.Christopher de Bellaigue, The Struggle for Iran, ch. 4

[۶۹] نگاه کنید به

Mark Leonard, Can EU Stop Iran's Nuclear Programme?, Centre for
European Reform, 2005

برای اطلاعات مفصل نگاه کنید به

و Bellaigue, The Struggle for Iran, chs 4 and 5

http://en.wikipedia.org/wiki/Nuclear_program_of_Iran

Anoushiravan Ehteshami and Mahjoob Zweiri, Iran and the Rise
of its Neoconservatives: The Politics of Tehran's Silent Revolution,
.I.B.Tauris, 2007, London and New York, ch. ii

.De Bellaigue, The Struggle for Iran, ch. 8 [۷۱]

[۷۲] نگاه کنید به

Kasra Naji, Ahmadinejad: The Secret History of Iran's Radical Leader,
.I.B.Tauris, London and New York, 2008, ch. 2

Ibid., ch. 1, and Ehteshami and Zweiri, Iran and the Rise of its
Neoconservatives, ch. lii

.Naji, Ahmadinejad, ch. 3 [۷۴]

[۷۵] همان، و گزارش رادیو فردا برپایه ویدئوی ملاقات احمدی نژاد با جوادی آملی در تورنمای بازتاب،

<http://www.rferl.org/featuresarticle/2005/11/184CB9FB-887C-4696-8F54-0799DF747A4A.html>

[۷۶] نگاه کنید به

Trita Parsi, 'Israel-Iranian Relations Assessed: Strategic Competition from the Power Cycle Perspective' in Katouzian and Shahidi (eds), *Iran in the 21st Century*; <http://www.opendemocracy.net/democracy-irandemocracy/israel_2974.jsp

[۷۷] نگاه کنید به

<http://english.farsnews.com/newstext.php?nn=8512130242>; >
<<http://yaleglobal.yale.edu/display.article?id=8888>>;
<<<http://www.wjla.com/news/stories/1207/477463.html>

[۷۸] نگاه کنید به 3. Naji, Ahmadinejad, ch.

[۷۹] برای اطلاعات بیشتر در باره "مسجد مقدس جمکران" نگاه کنید به
<http://jamkaran.info/fa>

[۸۰] BBC report, see

http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/middle_east/4131706.stm

[۸۱] BBC report, see

http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/middle_east/4680294.stm

[۸۲] نگاه کنید به -http://news.xinhuanet.com/english/2006-02/18/content_4197711.htm

[۸۳] نگاه کنید به -12-04-2006/news/world/2006-04-12-
http://www.usatoday.com/news/world/2006-04-12-irannuclear_x.htm

[۸۴] برای جزئیات نگاه کنید به Naji, Ahmadinejad, chapter4;
<<http://www.globalpolicy.org/security/sanction/indxiran.htm>

(دور چهارمی از تحریم ها پس از انتشار چاپ اول انگلیسی این کتاب، در خرداد ۱۳۸۹ بر
ایران اعمال شد. برای متن قطع نامه شورای امنیت نگاه کنید به
<http://www.unhcr.org/refworld/docid/4c1f2eb32.html>

[۸۵] Muriel Mirak-Weissbach,
<http://globalresearch.ca/index.php?context=va&aid=7722>

[۸۶] اشاره به فیلم کارگردان ژاپنی، آکیرا کوروساوا (ساخت ۱۹۵۰ / ۱۳۳۹) که محور آن را
روایت های مختلف و متضاد از یک ماجرای جنائی تشکیل می دهد،
([http://en.wikipedia.org/wiki/Rashomon_\(film\)](http://en.wikipedia.org/wiki/Rashomon_(film))).

[۸۷]
<http://www.time.com/time/world/article/0,8599,1691249,00.html>

[۸۸]
http://www.monstersandcritics.com/news/middleeast/news/article_1412556.php

[۸۹] برای نامه ۱+۵ به وزیر خارجه آمریکا نگاه کنید به

[http://www.fco.gov.uk/en/newsroom/latest-
news/?view=News&id=3772654](http://www.fco.gov.uk/en/newsroom/latest-news/?view=News&id=3772654)

برای پاسخ ایران نگاه کنید به

<http://globe.blogs.nouvelobs.com/media/00/02/cb7c0be018109bea.88567d7c7839309b.pdf>

[۹۰] گزارش و تحلیل در

http://www.citymayors.com/politics/iran_elections_06.html

[۹۱] گزارش و تحلیل در

http://en.wikipedia.org/wiki/Iranian_Assembly_of_Experts_election,_2006

[۹۲] گزارش و تحلیل در [http://www.washingtonpost.com/wp-](http://www.washingtonpost.com/wp-dyn/content/article/2007/09/04/AR2007090400311.html)

[.dyn/content/article/2007/09/04/AR2007090400311.html](http://www.washingtonpost.com/wp-dyn/content/article/2007/09/04/AR2007090400311.html)

[۹۳] بخش فارسی بی بی سی، ۲۳ بهمن ۱۳۸۶،

http://www.bbc.co.uk/persian/iran/story/2008/02/080212_dd_kho.meini.shtml

[۹۴] برای جزئیات نتایج انتخابات که در دو دور برگزار شد، نگاه کنید به

http://en.wikipedia.org/wiki/Iranian_legislative_election,_2008

[۹۵] برای نمونه نگاه کنید به

Scott Macleod, 'Are Ahmadinejad's Days Numbered', TIME magazine
(29 May 2008).

[۹۶] عمادالدین باقی، جنبش اصلاحات دمکراتیک ایران: انقلاب یا اصلاح؟، نشر سرائی،

تهران، ۱۳۸۳؛ طرحریزی دمکراسی در ایران: بازخوانی قتل های زنجیره ای، نشر نی، تهران،

۱۳۷۹، باقی در سال ۱۳۸۷ آزاد شد، ام در آذر ۱۳۸۹ برای چهارمین بار به زندان رفت. نگاه کنید

به تورنمای شخصی او،

<http://www.emadbaghi.com/archives/001167.php#more>

[۹۷] نگاه کنید به “کمپین چیست”، تورنمای “تغییر برای برابری”،

<http://1millionchange.info/spip.php?article1930>

http://en.wikipedia.org/wiki/One_Million_Signatures [۹۸]

http://en.wikipedia.org/wiki/One_Million_Signatures

<http://www.persianhub.org/off-topic-free-talk-> [۹۹]

[published/157993-sokhanane-abbas-palizdar-dar-morede-iran.html](http://www.persianhub.org/off-topic-free-talk-published/157993-sokhanane-abbas-palizdar-dar-morede-iran.html)

<http://www.ihrv.org/inf/?p=335>

<http://www.nyse.tv/crude-oil-price-history.htm> [۱۰۰]

<http://www.youtube.com/watch?v=0ee0wrjVtkk> [۱۰۱]

<http://www.youtube.com/watch?v=ZNg0A3PLdxQ> [۱۰۲]

http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/middle_east/8098305.stm [۱۰۳]

http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/middle_east/8098896.stm [۱۰۴]

<http://www.youtube.com/watch?v=m6rO9MEPyF0&NR=1>

http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/middle_east/8099952.stm [۱۰۵]

<http://www.youtube.com/watch?v=Co2r-iNMPBs> [۱۰۶]

http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/middle_east/8108661.stm

http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/middle_east/8108983.stm [۱۰۷]

http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/middle_east/8111352.stm [۱۰۸]

http://en.wikipedia.org/wiki/2009_Iranian_election_protests

Ⓢ/http://neda-aghasultan-youtube.toronews.ws [١٠٩]

http://www.nbcwashington.com/news/us_world/Neda-Becomes-
.Iran-Uprising-.html

http://www.smh.com.au/world/rafsanjanis-daughters-arrest- [١١٠]
.a-warning-20090622-ct6n.html

.http://news.bbc.co.uk/1/hi/uk/8115358.stm [١١١]

http://news.gooya.com/politics/archives/2009/06/090063.php [١١٢]

کتاب The Persians: Ancient, Mediaeval and Modern Iran اثر همایون کاتوزیان که با عنوان «ایرانیان: تاریخ باستان، میانه، و امروز ایران» به قلم حسین شهیدی به فارسی درآمد، بنا به برخی ملاحظات، با حذف دو فصل نهایی در زمستان ۱۳۹۱ به همت نشر مرکز منتشر شد. خوانندگان فارسی زبان در این مدت خواستار مطالعه این دو فصل بوده‌اند. اینک ترجمه فارسی دو فصل، با توافق نویسنده و مترجم محترم، فقط برای مطالعه خوانندگان عزیز در این صفحه منتشر می‌شود.

«ایرانیان: تاریخ باستان، میانه، و امروز ایران»

فصل ۱۳

جمهوری اسلامی

همایون کاتوزیان

ترجمه حسین شهیدی

۲۵۰۰ سال استبداد ... که در سراسر وجود و فرهنگ و روحیات ما رسوخ کرده است، خود
قویترین عامل ... تغییردهنده انقلاب به شمار می‌رود.

مهدی بازرگان

انقلاب ایران در دو حرکت (۱۳۶۳)

انقلابی که "نباید می شد"

برخی ویژگی های اساسی انقلاب ایران با معیارهای معمول انقلاب های غربی به خصوص انقلاب های فرانسه و روسیه، که انقلاب ایران در زمان وقوع با آنها مقایسه می شد، هماهنگ نبود. این به معنای تبدیلی شد و ظرف چند سال اول پس از پیروزی انقلاب به سرخوردگی و سرگشتگی مفسران غربی انجامید. انقلاب از نظر آنان، و از نظر بسیاری ایرانیان متجدد که خود در میان جمعیتی بودند که در خیابان ها فریاد می کشید "خمینی عزیزم / بگو تا خون بریزم"، "اسرارآمیز"، "غیرعادی" و "غیرقابل تصور" بود. یک پژوهشگر غربی، انقلاب ایران را "منحرف" خواند، چون به تاسیس یک جمهوری اسلامی منجر شده بود، و همچنین چون "بنا بر توضیح علوم اجتماعی انقلاب، یا نباید ابدًا اتفاق می افتاد، یا نباید در آن وقت خاص اتفاق می افتاد". [۱] به همین دلیل، عده زیادی از ایرانیان سرخورده، همراه با شاه و بازماندگان رژیم او، نظریه توطئه را مطرح کردند که بنا بر آن آمریکا (یا انگلیس، یا هردو باهم)، عمدتاً و به سادگی، انقلاب را به راه انداخته بودند تا شاه را به خاطر افزایش قیمت نفت مجازات کنند. اگرچه باورکردنش مشکل است، برخی حتی این نظریه را مطرح می کردند که غرب می ترسید در اثر توسعه اقتصادی ایران به رهبری شاه، بازارهای خود را از دست بدهد.

پیش از پیروزی انقلاب، این معما به شکلی از نظر لیبرال ها و چپگرایان غربی که در آن زمان در دولت ها، جوامع و رسانه های غربی نفوذ فراوان داشتند پوشیده مانده بود. اما حتی محافظه کاران غربی نیز تصور نمی کردند انقلاب چنان بشود که شد. همه نشانه های تحولات بعدی وجود داشت، اما پنهان در پس پرده ای با نقش تظاهرات مسالمت آمیز؛ همبستگی و وحدت تقریباً کامل جامعه در آرزوی سرنگونی حکومت؛ کشته یا زخمی شدن مردم؛ و پدیده آیت الله خمینی، با تبسمی بر لب، نشسته زیر درخت سیبی در نزدیکی پاریس، و مردم ایران که اکثر آنان - چه سکولار و چه مذهبی - هر کلمه او را الهام گرفته از غیب می دانستند و پیش چشم رسانه های جهان، که تصویر او را دائم بر صفحه تلویزیون ها قرار می دادند، به زیارت او می شتافتند.

انقلاب در آن زمان شورشی گسترده برای آزادی، استقلال، دموکراسی و عدالت اجتماعی - بسته به تمایل ناظر - و علیه سرکوب، فساد، نابرابری اجتماعی و سلطه خارجی تلقی می شد. رنگمایه ضدغربی جنبش نتیجه احساسات "ضد امپریالیستی" و "ناسیونالیستی" (واژه هائی که به سادگی به جای یکدیگر به کار می رفتند) به حساب می آمد، و برای توجیه آن به کودتای ۲۸ مرداد اشاره می شد، بی توجه به این که برخی از نیروهای داخلی ایران که در کودتا شرکت داشتند در انقلاب نیز نقش چشمگیری ایفا می کردند. در نتیجه خشم گسترده و عمیق علیه غرب و هر چیز غربی در میان اکثریت عظیم ایرانیان - سنتی و متجدد، مذهبی و سکولار - در شرایطی که همه واژه غربزدگی را برای توصیف هرچه که دوست نداشتند به کار می بردند، چیزی بیش از ابراز احساسات ناسیونالیستی و ضدامپریالیستی تلقی نمی شد.

بی شک توضیح کامل انقلاب "بنا بر توضیح علوم اجتماعی انقلاب" ممکن نبود، به این دلیل ساده که این شیوه توضیح برپایه ویژگی های انقلاب های غربی بنا شده بود، که خود زاده جامعه، تاریخ و سنت های غربی بودند. درک انقلاب های ایرانی با استفاده از ابزار و روش های علوم اجتماعی که برای توضیح انقلاب های غربی به کار رفته اند ممکن است، اما توضیح هائی که برپایه تاریخ غرب بنا شده باشند لاجرم به اغتشاش فکری و تناقض خواهند انجامید. واضح ترین تضاد در اینجاست که در انقلاب های غربی، جامعه تقسیم می شد: در غرب طبقات محروم علیه طبقات ممتاز، که دولت نماینده آنان بود، شورش می کردند. در حالی که در انقلاب های ایرانی کل جامعه علیه حکومت شورش می کرد؛ هیچ طبقه اجتماعی یا سازمان سیاسی در برابر انقلاب نمی ایستاد؛ و تنها ابزارهای سرکوب حکومت از آن دفاع می کردند. [۲] نمونه ایران تضادی آشکار با نظریه های جهانشمول و اروپا-محور تاریخ قرار داشت. چنانکه کارل پوپر می گوید، چیزی به نام "تاریخ" وجود ندارد، آنچه هست مجموعه ای از تاریخ هاست. [۳]

از دیدگاه غربی، مطمئناً بی معنا بود که برخی از ثروتمندترین طبقات (عمدتاً سنتی) جامعه هزینه جنبش را پردازند و آن را سازماندهی کنند، و عده ای معدود از دیگر ثروتمندان (عمدتاً متجدد) حد اکثر بی طرف بمانند. به همین ترتیب، بنا بر معیارهای غربی معنا نداشت که کل

دستگاه دولت (به استثنای ارتش که سرانجام عقب نشست) به اعتصابی عمومی و نامحدود دست بزند، و موثرترین سلاح را در اختیار انقلاب بگذارد. همچنین معنا نداشت که تقریباً تمام جامعه روشنفکر و گروه های تحصیلکرده متجدد به دنبال خمینی و درخواست او برای برقراری حکومت اسلامی به راه بیفتند. این جنبش انقلاب بورژوائی سرمایه داری نبود؛ انقلاب لیبرال-دمکراتیک نبود؛ انقلاب سوسیالیستی نبود. ایدئولوژی های گوناگونی در آن شرکت داشتند، که پرقدرت ترین آن ها را گرایش های اسلامی - اسلامگرا، مارکسیست-اسلامی و دمکرات-اسلامی - و مارکسیست-لنینیست - از جمله فدائیان خلق، حزب توده، مائوئیست ها، تروتسکیست ها - تشکیل می دادند.

شدت درگیری های داخلی میان گرایش های اسلامی و مارکسیست-لنینیست احتمالاً از شدت درگیری کلی میان دو طیف کمتر نبود. اما هدف اصلی، یعنی سرنگونی شاه و حکومت، همه این گرایش ها را متحد کرده بود. از آن مهم تر، توده مردم که از نظر ایدئولوژیک در هیچ یک از این گرایش ها قرار نمی گرفتند - و طبقات متوسط جدید از نظر کیفی مهم ترین بخش آن را تشکیل می دادند - هدف سرنگونی شاه را قاطعانه دنبال می کردند. هرگونه پیشنهاد سازش خیانت تلقی می شد. به علاوه، اگر سازشی، هر قدر مسالمت آمیز و دمکراتیک، به دست می آمد که سرنگونی سلطنت را در بر نمی گرفت، افسانه ها ساخته می شد که چگونه "بورژوازی لیبرال"، به دستور اربابان خارجی خود " (یعنی آمریکا و انگلیس)، "از پشت به انقلاب خنجر زد.

غلامحسین ساعدی، روشنفکر برجسته، نویسنده، نماینده، نویسنده، و روانپزشک، که در انقلاب شرکت کرد، اما بعداً با رژیم اسلامی درافتاد و در سال ۱۳۶۴، نا بهنگام در تبعید در پاریس درگذشت، در سال ۱۳۶۳ نوشت:

گردبادی که ... در سال های ۱۳۵۷-۱۳۵۸ سراسر ایران را در نوردید و همه چیز را زیر و رو کرد نخستین شورش بزرگ همه توده ها، محکم و متحد در عمل، بود علیه رژیم که سال ها به آنان اهانت کرده بود. در آن روزها اگر غریبه ای دور شهر می گشت و تنها به دیوارها نگاه

می کرد، می فهمید که چه خبر است. دیوارهای همه شهرها پر از شعارهایی بود که تنها یک انگیزه و یک هدف داشتند: سرنگونی رژیم شاهنشاهی. [۴]

انقلاب ایران انقلاب ملت علیه دولت بود. عزم برکناری شاه، به هر قیمت، تنها چیزی بود که انقلابیان را به یکدیگر پیوند می داد. رایج ترین شعاری که احزاب انقلابی گوناگون و هواداران آن ها را، صرف نظر از عقیده و برنامه سیاسی، متحد می کرد این بود: ”بگذار این [یعنی شاه] برود، بعد هرچه می خواهد بشود.“ در سال های بعد، بسیاری تغییر عقیده دادند، اما در آن زمان احتمالاً هیچ چیز نمی توانست باعث شود که از دید دیگری به اوضاع نگاه کنند. سی سال بعد، ابراهیم یزدی، یکی از دستیاران ارشد آیت الله خمینی که در دولت موقت پس از انقلاب وزیر خارجه شد، ”به صراحت گفت که نسل انقلابی او نتوانسته بود آینده را فراتر از هدف کوتاه مدت برکناری شاه به نظر آورد.“ [۵]

کسانی که در جریان انقلاب در شهرهای بزرگ و کوچک سراسر ایران جان خود را از دست دادند بی شک نقش مهمی در آن فرایند اجرا کردند. اما اگر طبقات تجاری و مالی، که از رونق نفت بهره ای چنان بزرگ برده بودند، هزینه مالی انقلاب را نمی پرداختند و، از آن مهم تر، اگر کارکنان شرکت ملی نفت، کارمندان دولت، قضات، وکلای دادگستری، استادان دانشگاه، روشنفکران، روزنامه نگاران، آموزگاران و دانشجویان و دانش آموزان دست به اعتصاب عمومی نزده بودند، یا اگر توده مردم، پیر و جوان، متجدد و سنتی، مرد و زن، به خیابان ها نیامده بودند، و اگر ارتش متحد می ماند و در سرکوب جنبش مصمم بود، نتیجه بسیار متفاوت می بود. [۶]

انقلاب مشروطه (۱۲۸۵-۸ هجری شمسی) و انقلاب ۱۳۵۷-۸ با یکدیگر بسیار متفاوت به نظر می رسند، اما ویژگی های اساسی هر دو انقلاب بسیار به یکدیگر شباهت داشتند، و همین شباهت می تواند به درک تفاوت های دو انقلاب نیز کمک کند. هر دو انقلاب، شورش جامعه علیه حکومت بودند و هیچ یک را نمی توان با اتکاء بر سنت های غربی توضیح داد. بازرگانان، کسبه، پیشه وران، روشنفکران و توده های شهری در انقلاب مشروطه نقشی حیاتی داشتند. اما نقش روحانیان برجسته و مالکان مقتدر نیز حیاتی بود و تصور پیروزی انقلاب بدون حمایت

فعال آنان دشوار است. بنا بر تعبیر غربی، این بدان معناست که «کلیسا» و «طبقه فئودال-آریستوکراتیک» رهبری یک انقلاب «بورژوا-دمکراتیک» را به دست گرفته بودند! در انقلاب مشروطه نیز نیروها و برنامه های سیاسی گوناگونی حضور داشتند، اما همه مصمم بودند که حکومت استبدادی (و در نهایت محمد علیشاه) را که نماینده سنت گرائی بود، سرنگون کنند، و سرانجام بیشتر نیروهای مذهبی نیز از این هدف تجددگرایانه حمایت کردند.[۷] جای آن هست که ملاحظات دیپلمات جوان انگلیسی، والتر اسمارت، در باره این رفتار به ظاهر عجیب را، که در فصل ۸ نقل شد، اینجا تکرار کنیم. اسمارت نوشت:

در ایران، شاید بر اثر جبر زمان، دین خود را در کنار آزادی یافته و غالباً از خود کوتاهی نشان نداده است. به ندرت وظیفه ای افتخار آمیز تر یا غیر عادی تر از این به عهده دین گذاشته شده که دمکراسی را در تلاطم انقلاب رهبری کند، تا جائی که [رهبران دینی] همه وزنه اقتدار و اطلاعات خود را در کنار آزادی و پیشرفت قرار دادند، و بازسازی ایران را بر اساس آزادی مشروطه ممکن ساختند.

به همین ترتیب، چنانکه در فصل ۱۲ اشاره شد، در آبان ۱۳۵۷، یکی از خبرنگاران بی بی سی با حیرت دید که مردی با کت و شلواری گران قیمت و کراوات پیر کاردن دور لاستیک اتومبیلی که آتش زده شده می رقصد و برضد شاه و به نفع خمینی شعار می دهد. پس از انقلاب مشروطیت، بسیاری از نیروهای سنتی طرفدار انقلاب اظهار پشیمانی کردند، و همین گونه بود حال بسیاری از تجددخواهانی که در انقلاب بهمن ۱۳۵۷ شرکت کردند، اما نتیجه آن را بر خلاف امیدها و آرزوهایشان یافتند. اما پیش از سقوط رژیم محمدعلیشاه و محمدرضا شاه امکان نداشت هیچ استدلالی به تغییر نظر آنان منجر شود. در هر دو انقلاب کسانی پیش بینی می کردند که پیروزی کامل انقلاب باعث خواهد شد برخی، شاید بسیاری، از انقلابیان از نتایج آن پشیمان شوند، اما کم تر کسی از اینان جرات می کرد پا پیش بگذارد. در انقلاب مشروطه، نماینده این گروه شیخ فضل الله نوری بود، و در انقلاب ۱۳۵۷ شاپور بختیار. اما این هر دو محکوم به فنا بودند، زیرا پایگاهی اجتماعی نداشتند یا، به عبارت دیگر، از نظر انقلابیان، این گونه افراد، صرف

نظر از ادعای حسن نیتشان، در عمل طرف حکومت را گرفته بودند. یکی از قوانین شورش علیه حکومت استبدادی این است که هرکس چیزی کم تر از سرنگونی حکومت مطالبه کند خائن به حساب خواهد آمد. این است منطق شعار "بگذار این برود، بعد هرچه می خواهد بشود".

انقلاب اسلامی

انقلاب ایران در بهمن ۱۳۵۷ متوقف نشد، همانگونه که نه انقلاب فرانسه در ژوئیه ۱۷۸۹ یا اوت ۱۷۹۲ به پایان رسید، و نه انقلاب روسیه در فوریه یا اکتبر ۱۹۱۷، حتی انقلاب ۱۹۴۹ چین، با تاخیر، در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به فرزندان خود حمله کرد. پس از به دست آمدن تنها هدف وحدت بخش، یعنی سرنگونی رژیم شاه، نوبت آن شد که هر گروه نه برای شرکت در قدرت، بلکه برای تصرف هرچه بیشتر غنائم انقلاب کوشش کند. به جز گروه های تقریباً بی قدرت لیبرال، به رهبری دولت موقت بازرگان، بیشتر بازرگان به شدت به نیت یکدیگر ظنین، و امیدوار بودند رقبای خود را به کامل ترین شکل ممکن از صحنه سیاست بیرون کنند. به جز لیبرال ها هیچ کس به "سازش"، که در سیاست ایران کلمه ای قبیح تلقی می شود، علاقه ای نداشت.

اعلام رسمی حکومت جمهوری اسلامی مهم ترین هدف آیت الله خمینی و دستیاران او بود. خمینی در زمان اقامت در فرانسه خطاب به ایرانیان بیشماری از تقریباً همه طبقات اجتماعی که مشتاقانه به زیارت او می رفتند، و همچنین در بیانیه ها و مصاحبه هائی که در اختیار رسانه های غربی می گذاشت، غالباً می گفت که در ایران پس از شاه جا برای همه گرایش های سیاسی خواهد بود، اما همواره تاکید می کرد که قصد دارد حکومت اسلامی برپا کند، و یادآوری می کرد که جمهوری اسلامی حکومتی جمهوری، بر پایه قانون اسلام است.

در رفراندومی در روزهای دهم و یازدهم فروردین ۱۳۵۸ اکثریت قاطع ایرانیان - مرد و زن، متجدد و سنتی، فقیر و غنی - رای به تاسیس جمهوری اسلامی دادند؛ رقم رسمی ۹۸/۲ درصد احتمالاً به رقم واقعی نزدیک بود. اقلیت کوچکی مخالف بودند، زیرا ماهیت جمهوری اسلامی تعریف نشده بود، و تنها انتخاب دیگر برای رای دهندگان نظام پادشاهی بود که فعالانه با آن

مبارزه کرده بودند. هنگامی که بازرگان اعلام کرد به جمهوری دمکراتیک اسلامی رای خواهد داد، اسلامگرایان به او حمله کردند.[۸]

جمهوری اسلامی

یکی از نکاتی که همه انقلابیان و هوادارانشان، به جز لیبرال‌ها، در آغاز در مورد آن اتفاق نظر داشتند کوششی منظم برای مجازات وابستگان رژیم گذشته و، تا حد امکان، انحلال دستگاه نظامی و اداری حکومت بود. کم‌تر کسی مخالف آن بود که آتش خشم انقلاب مسئولان رژیم گذشته و کسانی را که از روابط تجاری یا مالی با آن حکومت بهره برده بودند هدف بگیرد. همه کلمه طاغوتی را برای توصیف وابستگان منفور رژیم گذشته به کار می‌بردند. خمینی کلمه طاغوت، به معنای خدای دروغین را که در قرآن در مورد فرعون به کار گرفته شده بود، در توصیف تمسخر آمیز شاه به کار برده بود، و حالا کلمه طاغوتی برای توصیف هرکس و هر چیز که با رژیم گذشته مرتبط به نظر می‌رسید به کار می‌رفت. فرد بسیار ثروتمندی که هیچ ارتباطی با حکومت پیشین نداشت طاغوتی به حساب نمی‌آمد. اما هرکارمند میان‌رتبه یا بلندپایه دولت، هر قدر با وجدان و حتی با درآمدی متعارف، در معرض این خطر بود که طاغوتی توصیف شود، شغل خود را از دست بدهد، و اموالش را مصادره کنند - سرنوشتی که دامن بسیاری را گرفت.

به طور کلی، و صرف نظر از معدودی فرماندهان ارتشی و مسئولان اداری بلند پایه، سرنوشت این گونه مردم ربطی به گناه یا بیگناهی یا میزان ثروت آنان نداشت، بلکه در گرو ارتباط آنان با دولت بود. تنها "گناه" سپهبد نادر جهانبانی که مجازات اعدام او را به دنبال داشت این بود که چشمان آبی داشت (چون مادرش روس بود) و چهار اسب که از آنان در اصطبل‌های موکت دار نگهداری می‌کرد. نکته‌ای که زیاد از آن صحبت نشد این بود که کوچک‌ترین برادر جهانبانی، خسرو، با شهنواز، دختر شاه (از نخستین ازدواج او با فوزیه، خواهر پادشاه مصر، فاروق) ازدواج کرده بود. شهنواز از شاه فاصله گرفته و سال‌ها بود با همسرش در سوئیس زندگی می‌کرد. اما

قاضی القضاة انقلاب آن زمان، حجت الاسلام صادق خلخالی، در توضیح علت صدور حکم اعدام جهانبانی گفت:

جهانبانی در راس قدرتی قرار داشت که می توانست اعتراض کند؛ چون تقریباً از نزدیکان و خویشان شاه بود می توانست اعتراض کند، اما به خاطر حفظ زندگی انگلی خود [اعتراض نکرد] [۹].

چهار تیمسار، از جمله رئیس ساواک، نصیری، نخستین کسانی بودند که با حداقل تشریفات قانونی اعدام شدند. سپس نوبت به محاکمه و اعدام بسیاری مسئولان نظامی و اداری، از جمله نخست وزیر هویدا، رئیس مجلس سنا عبدالله ریاضی و رئیس مجلس شورا جواد سعید رسید. [۱۰] فهرست اتهام ها غالباً "محرابه با خدا" و "محرابه با امام زمان" را در بر می گرفت. شیوه رایج دادرسی را می توان از مصاحبه صادق خلخالی در آن زمان دریافت:

در قانون شرع و الگوی اسلامی قاعده این نیست که کسی برای خودش وکیل تعیین کند، مگر این که لال باشد. کسانی که ما محاکمه می کنیم لال نیستند، و عقلشان هم به اندازه کافی سرجا هست که بتوانند سوال های ما را جواب بدهند، چون در هر حال ما از آن ها سوالی نمی کنیم که نتوانند جواب بدهند. [۱۱]

تا مدتی، رادیکال ها، از هر گرایشی، تنها می توانستند در ضدیت با آمریکا توافق کنند، و بسیاری از آنان گمان نمی کردند که به مرور زمان خود آنان نیز به عنوان ضدانقلابی و عامل نیروهای خارجی محکوم خواهند شد. درگیری لفظی و جسمی مداوم بود؛ مطبوعات با این اتهام که به اندازه کافی به اسلام و انقلاب وفادار نیستند هدف حمله قرار داشتند؛ و تقریباً هر روز فعالان چپگرا و مجاهدین در خیابان ها با گروه های موسوم به حزب اللهی زد و خورد می کردند. حزب اللهی ها با چماق و زنجیر به مخالفان خود حمله می آوردند و شعار می دادند: "حزب فقط حزب الله / رهبر فقط روح الله". این گونه زد و خورد ها میان حزب اللهی ها و هواداران انجمن حجّتیہ نیز در می گرفت. انجمن حجّتیہ سال ها پیش از انقلاب به عنوان جنبشی ضدبھائی، با هدف دعا برای ظهور امام زمان تاسیس شده بود و حکومت روحانیان را غصب

حکومت امام زمان می دانست. اعضاء حجتیه با شعار ”برای دفن شهدا / مهدی بیا، مهدی بیا“ در خیابان ها با حزب الهی هائی روبرو می شدند که شعار می دادند ”خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی، حتی کنار مهدی، خمینی را نگه دار.“

نخستین ترورهای میان خود انقلابیان کار گروهی تروریستی به نام فرقان بود که پیشتر کم تر کسی از وجود آن خبر داشت. مهم ترین قربانیان فرقان عبارت بودند از: آیت الله مطهری، شاگرد پیشین آیت الله خمینی و رئیس شورای انقلاب؛ حجت الاسلام مفتاح، از چهره های برجسته حزب جمهوری اسلامی؛ و سپهد قره نی، نخستین رئیس ستاد ارتش در دولت بازرگان، که به تازگی زیر فشار اسلامگرایان و رادیکال های چپ برکنار شده بود. گروه فرقان، که نام آن به معنای «تمیزدهنده حق از باطل» یکی از نام های قران است، خود را طرفدار ”اسلام بدون روحانیت“ معرفی می کرد.[۱۲] مطهری به مراتب مهم تر از سایر قربانیان فرقان بود، زیرا نفوذ زیادی بر خمینی و سایر رهبران اسلامگرا داشت، و شاید خوی نسبتا ملایم او می توانست خصومت های آینده میان اسلامگرایان و مخالفان آنان را کاهش دهد.

با سرنگونی رژیم پیشین، شکایت های قدیمی در مناطق گوناگون کشور، نخست در مناطق ترکمن نشین گنبدکاووس، شرق دریای خزر، و مناطق کردنشین غرب کشور، و سپس در آذربایجان و در میان طوائف قشقائی استان فارس، سر بلند کردند. درگیری با ترکمن ها، که چریک های فدائی خلق از تهران به حمایت آنان شتافته بودند، مدت کوتاهی طول کشید. اما درخواست فوری خودمختاری کردستان ریشه های تاریخی، قومی و جمعیتی عمیق تری داشت، و به درگیری مسلحانه ای تبدیل شد که چندین سال طول کشید و به سرکوب حزب دمکرات کردستان ایران و گروه (کم اهمیت تر) کومله انجامید. رهبر قدیمی حزب دمکرات، عبدالرحمن قاسلمو، در سال ۱۳۶۸ در وین به دست افراد ناشناس کشته شد، اگرچه حزب دمکرات و سایر گروه های مخالف، جمهوری اسلامی را مسئول قتل او دانستند. در سال ۱۳۷۱ چهار رهبر کرد در رستوران میکونوس برلن کشته شدند، و بعدا دادگاهی در برلن عوامل جمهوری اسلامی را مسئول قتل آنان معرفی کرد. در زمان انقلاب، یا بعد از آن، درخواستی جدی برای خودمختاری

آذربایجان مطرح نشد؛ اما بسیاری، اگر نه اکثریت، مردم آن منطقه از پیروان آیت الله شریعتمداری، یکی از مراجع بلندپایه قم، بودند. در درگیری های بعدی شورشی برای حمایت از آیت الله شریعتمداری در تبریز رخ داد که به درخواست او پایان یافت. چادرنشینان قشقائی در فارس دست به شورش نزدند، اما رهبر آنان، خسرو قشقائی (که در دوران شاه مدتی طولانی در تبعید به سر برده بود) در سال ۱۳۶۰، هنگامی که کوشید در برابر دولت بایستد، دستگیر و اعدام شد. [۱۳]

درگیری های ترکمنستان و، از آن مهم تر، کردستان، پشتیبانی سازمان ها و گرایش های گوناگون مارکسیست-لنینستی، به ویژه فدائیان خلق، را به خود جلب کردند. تنها استثنا حزب توده بود که با هرچه در توان داشت می کوشید وفاداری خود به جمهوری اسلامی را ثابت کند. حالا که رهبران حزب از تبعید طولانی دوران شاه به ایران برگشته بودند، حزب توده احتمالاً نامحبوب ترین سازمان انقلابی آن زمان بود. بدنامی حزب توده ناشی از ایدئولوژی مارکسیست-لنینستی آن نبود، زیرا این ایدئولوژی به اشکال مختلف در دیگر سازمان های چپ و هواداران آن ها رایج بود. برخی از مردم، چه چپگرایان و چه دیگران، حزب توده را بیش از حد متکی بر شوروی، اگر نه عامل آن کشور، تلقی می کردند؛ عده ای دیگر خاطرات بدی از برخورد حزب توده با دولت مصدق به یاد داشتند؛ و دیگران به یاد داشتند که حزب توده آیت الله کاشانی را استهزاء می کرد؛ در حالی که اکثر مردم از موضع حزب توده در جریان کودتای ۲۸ مرداد و پس از آن، و موضع محتاطانه حزب نسبت به رژیم شاه پس از آشتی آن با اتحاد شوروی انتقاد می کردند. از سوی دیگر، حزب توده بسیار منضبط بود؛ دستگاه تبلیغاتی پر قدرتی در اختیار داشت؛ از رابطه خود با شوروی استفاده می کرد؛ در سازمان های روشنفکران و نویسندگان و جنبش های زنان و جوانان حضوری پر قدرت داشت؛ و به مرور زمان در نیروهای مسلح نیز نفوذ کرد و شبکه ای مخفی در میان آنان تشکیل داد.

پس از سرنگونی رژیم شاه، هم اسلامگرایان و هم مارکسیست-لنینست ها خود را مسلح کردند، زیرا هم نسبت به یکدیگر، و هم به همان اندازه نسبت به ارتش شاهنشاهی که عمدتاً

دست نخورده باقی مانده، اما روحیه خود را از دست داده بود، احساس نایمینی می کردند. ظرف مدتی کوتاه، سازمانی رسمی و شبه نظامی به نام سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، یا به اختصار "سپاه"، تشکیل شد تا از رژیم تازه در برابر همه مدعیان دفاع کند. سپاه که در آغاز ۵,۰۰۰ جوان در آن عضویت داشتند، به سرعت هم از نظر تعداد افراد و هم از نظر تجهیزات رشد کرد و به قوی ترین و با نفوذ ترین نیروی نظامی در جمهوری اسلامی تبدیل شد. سازمان سیاسی اسلامی تازه ای به نام مجاهدین انقلاب اسلامی در سازماندهی سپاه پاسداران نقش مهمی داشت و رهبر آن سازمان، بهزاد نبوی، یکی از نخستین فرماندهان سپاه بود. مجاهدین انقلاب اسلامی و بهزاد نبوی بعدها به فعالان جنبش اصلاح طلب دهه ۱۳۷۰ و پس از آن تبدیل شدند. یکی دیگر از نخستین فرماندهان سپاه پاسداران، محمد محسن سازگارا، نیز اصلاح طلب شد، اما کاملاً از رژیم برید و در آمریکا به مخالفان آن پیوست.

سازمان چریک های فدائی خلق به مراتب محبوب ترین تشکل مارکسیست-لنینیست بود و بسیاری از جوانان چپگرا و فعال، عمدتاً از طبقات متوسط متجدد، را به خود جلب کرد. تازگی سازمان و اسطوره فعالیت های چریکی پیش از انقلاب تا حدی محدودیت دانش نظری و تجربه سیاسی عملی آن را جبران کرد. گروه کوچکی از چریک ها که به انقلاب دائم اعتقاد داشتند اندکی پس از پیروزی انقلاب منشعب شدند، اما انشعاب اصلی سازمان ناشی از مسائل مهم ایدئولوژی و استراتژی بود. فدائیان اکثریت تصمیم به فعالیت در چهارچوب رژیم گرفتند و به زودی زیر نفوذ رهبران حزب توده مانند نورالدین کیانوری و احسان طبری قرار گرفتند. فدائیان اقلیت راه مبارزه مسلحانه با رژیم تازه را درپیش گرفتند و سرانجام به تبعید رفتند.

یک نیروی چپگرای مبارز و مسلح دیگر سازمان مجاهدین خلق بود. مجاهدین که در اثر جدال ایدئولوژیک درونی خود و جدائی گروه مارکسیست-لنینیست پیکار، و همچنین در اثر حملات ساواک، به شدت ضعیف شده بودند (به فصل ۱۲ نگاه کنید)، پس از پیروزی انقلاب به سرعت به عضو گیری و تقویت سازمان خود پرداختند. هواداران مجاهدین را عمدتاً انقلابیان جوان از خانواده های سنتی طبقه متوسط و متوسط-پائین تشکیل می دادند که هم دیدگاه شبه

مارکسیستی سازمان و هم تعهد اسلامی آشکار آن برایشان جذاب بود. سازمان مجاهدین خلق از بسیاری جهات، هم در محتوا و هم در شکل، پدیده ای منحصر به فرد بود، و در نگاه به گذشته شگفت آور نیست که به مهم ترین سازمان مسلح مخالف جمهوری اسلامی تبدیل شد. پس از سرنگونی رژیم شاه تعداد زیادی گروه سیاسی (عمدتا چپگرا) پدید آمد، اما تقریباً همه این گروه ها عمری کوتاه داشتند. نهضت آزادی بازرگان، مهم ترین حزب مصدقی متعهد به اسلام، نه در میان سنت گرایان محبوبیت گسترده ای داشت، زیرا اسلامگرا نبود، و نه در میان تجددگرایان، زیرا به اندازه کافی سکولار و یا چپگرا نبود، اگرچه در میان اعضاء جوان آن گرایش چپگرای نیرومندی وجود داشت. نهضت آزادی و جبهه ملی به رهبری سنجابی، که پایگاه اجتماعی آن حتی از نهضت آزادی نیز کوچک تر بود، با لحن توهین آمیزی "لیبرال" خوانده می شدند، اصطلاحی که حزب توده به ناسزائی سیاسی تبدیل کرده و به سایر مارکسیست-لنینیست ها و همچنین به اسلامگرایان منتقل کرده بود. جبهه دمکراتیک ملی سازمان تازه ای بود که با جبهه ملی پیشین پیوندهائی داشت اما اعضاء آن را عناصر جوان مارکسیست یا پیرو گرایش های سوسیالیستی دیگر تشکیل می دادند. این سازمان مدتی هواداران زیادی داشت، اما همراه دیگر گروه های مخالف جمهوری اسلامی سرکوب و به خارج از کشور منتقل شد.

نخستین سازمان های کاملاً اسلامی حزب جمهوری اسلامی و حزب جمهوری خلق مسلمان بودند. رهبری حزب جمهوری اسلامی را روحانیان نزدیک به آیت الله خمینی، به ویژه آیت الله سید محمد حسینی بهشتی، و حجج اسلام علی اکبر هاشمی رفسنجانی، محمدجواد باهنر و سید علی خامنه ای تشکیل می دادند. حزب جمهوری اسلامی تعداد زیادی از اسلامگرایان در سنین گوناگون را که شیفته خمینی بودند به خود جلب کرد و در چند سالی که فعالیت آن ادامه داشت در سیاست جمهوری اسلامی نقشی محوری اجرا کرد. حزب جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۶، هنگامی که عملاً در دولت جذب شده بود خود را منحل اعلام کرد. [۱۴] یک گروه اسلامگرای بانفوذ دیگر هیات های موتلفه اسلامی سازمانی محافظه کار، با پایگاهی در میان لایه های بالای جامعه بازاری ایران، بود که ریشه های آن به اوائل دهه ۱۳۴۰ باز می گشت.

حزب جمهوری خلق مسلمان، معروف به "حزب خلق مسلمان"، رقیب اصلی حزب جمهوری اسلامی در میان سازمان های سیاسی مسلمان به حساب می آمد. "حزب خلق مسلمان"، که آیت الله شریعتمداری از آن حمایت می کرد و پسر او، حسن شریعتمداری، از رهبران آن بود، سازمانی اسلامی با گرایش دمکراتیک بود و دیدگاه سیاسی آن چندان با نهضت آزادی فاصله نداشت. نیرومند ترین پایگاه "حزب خلق مسلمان" در زادگاه آیت الله شریعتمداری، آذربایجان، قرار داشت و سرنوشت آن با موقعیت آیت الله گره خورده بود.

صادق قطب زاده، ابوالحسن بنی صدر و ابراهیم یزدی، که در دهه چهل عمر و با پیشینه ای در نهضت آزادی بودند، پیش از انقلاب خمینی گرا شدند و هنگامی که آیت الله خمینی در فرانسه به سر می برد در خدمت او بودند. یزدی در دولت بازرگان به وزارت خارجه منصوب شد؛ بنی صدر، چنانکه در ادامه این فصل خواهیم دید، نخستین رئیس جمهوری اسلامی شد؛ و قطب زاده به ریاست رادیو-تلویزیون ایران - که حالا صدا و سیما ی انقلاب نام گرفته بود - منصوب شد و با رفتار خشن خود در میان کارکنان رسانه ها و روشنفکران کشور دشمنان زیادی پیدا کرد.

یکی از نخستین درگیری ها در میان انقلابیان پیروزمند بر سر آزادی رسانه ها پدید آمد. شبکه رادیو-تلویزیون به سرعت به نهادی اسلامگرا تبدیل شد. سخنرانی ها و برنامه های اسلامی جای بیشتر برنامه های موسیقی و سرگرمی را گرفتند، و کارکنان زن مجبور شدند حجاب به سر کنند. اما درگیری اصلی بر سر آزادی مطبوعات در گرفت که عرصه کار روزنامه نگاران، روشنفکران و کانون نویسندگان بود. حمله و ضد حمله میان قطب زاده و مطبوعات ادامه یافت، اما دامنه درگیری به زودی گسترش یافت و نیروها و افراد دیگر، از جمله خود خمینی، به آن وارد شدند. برخی از روزنامه نگاران که آزادی مطبوعات را در اواخر رژیم شاه با اعتصاب خود به دست آورده بودند این فکر رویائی را در سر می پروراندند که "آزادی بیان و اندیشه نباید به هیچ وجه محدود شود"، در حالی که اعضاء واقعهگراتر کانون تنها خواستار "پلورالیسم" یا تكثر بودند تا همه نوع اندیشه مجال بروز داشته باشد. در جمهوری اسلامی محدوده آزادی مطبوعات

با دو معیار کلی تعریف می شد. یکی ایدئولوژیک، یا انقلابی، که بنا بر آن نویسندگان باید از نوشتن مطالب "ضد انقلابی" پرهیز می کردند. در این باره، نه تنها اسلامگرایان، بلکه تقریباً همه گرایش های رادیکال هم عقیده بودند، با این استثنا که ممکن بود آنچه یک گروه "ضدانقلابی" تلقی می کند از نظر گروهی دیگر انقلابی باشد. در اوائل فروردین ۱۳۵۸، کم تر از یک ماه و نیم پس از پیروزی انقلاب، خود آیت الله خمینی به این بحث وارد شد و گفت اگرچه آزادی بیان مجاز است، جایی برای آزادی "توطئه" وجود ندارد، و برخی روزنامه ها ضمن تظاهر به خدمت به انقلاب، در عمل مطالب ضدانقلابی منتشر کرده اند.[۱۵]

معیار دیگر را قوانینی تشکیل می دادند که آزادی بیان را محدود می کردند. خمینی خود خاطرنشان کرد که در همه جای دنیا مطبوعات تابع قانونند، و قانون ایران قانون اسلام است. با وجود این، اگرچه رژیم جدید قانون مطبوعاتی برای خود تدارک دید، به کار گرفتن قوانین اسلامی برای محدود کردن آزادی مطبوعات کمکی به حل مشکل نکرد زیرا، صرف نظر از چند مورد معدود و واضح، تشخیص اینکه آیا می توان گزارش یا مقاله ای را ضداسلامی توصیف کرد کار آسانی نبود. نبرد حکومت و مطبوعات از فروردین تا مرداد ۱۳۵۸ - دوران مشهور به "بهار آزادی" - ادامه پیدا کرد و بسیاری روزنامه ها اما به ویژه کیهان و آیندگان در آن گرفتار شدند. نبرد با توقیف آیندگان به اوج خود رسید و سپس در حدود شصت نشریه دیگر نیز توقیف شدند. خمینی شخصا این اقدام را تأیید کرد و گفت:

بعد از هر انقلابی چند هزار از این عوامل فساد را علناً اعدام کردند و سوزاندند و ماجرا تمام شد. به آنها اجازه ندادند روزنامه منتشر کنند. این همه سال بعد از انقلاب اکتبر [در روسیه]، هنوز روزنامه ای نیست [مگر آنکه دولت تأیید کرده باشد] ... ما همه اشتباه کردیم. فکر کردیم با آدم سر و کار داریم. معلوم است که این طور نیست. ما با حیوان سر و کار داریم. دیگر این ها را تحمل نخواهیم کرد.[۱۶]

زنان

زنان، چه متجدد و چه سنتی، در انقلاب نقش فعالی اجرا کرده بودند. اگرچه حضور زنان متجدد در صحنه اجتماع چشمگیر تر بود، در پایان عمر رژیم پادشاهی تعدادی از آنان به نشانه مخالفت با رژیم، حجاب سبکی بر سر کردند. اما این زنان تصور نمی کردند از آنان خواسته شود، و در نهایت مجبور شوند، حجاب کامل اسلامی به تن کنند. مسائل مربوط به زنان از حد حجاب بسیار فراتر رفت و سرانجام بسیاری از جنبه های زندگی، مانند ازدواج، طلاق، سرپرستی کودکان، موقعیت قانونی و در نهایت قوانین اسلامی را در بر گرفت که بنا بر آن ها ارزش شهادت زن، یا حتی زندگی او، نیم مرد بود. اجرای کامل قوانین اسلامی در مورد موقعیت زنان و آشکار شدن پیامدهای آن چندین سال طول کشید، و ماهیت سیاسی و جامعه شناختی آن در طول زمان تحول یافت. قانون حمایت خانواده ۱۳۴۶ - که از جمله چندم سری مردان را محدود کرده و به زنان اجازه داده بود در شرایط خاصی طلاق درخواست کنند - نخست لغو شد؛ اما به دنبال مبارزات پیگیر زنان، دوباره به اجرا گذاشته شد، اگرچه موقعیت زن و مرد هنوز نابرابر بود. [۱۷] در این مبارزات آغازین، زنان حقوقدانی مانند شیرین عبادی و مهرانگیز کار و هواداران آنان با زنان سنتی مبارزه جوی مدافع رژیم مانند زهرا خانم چراغی روبرو می شدند، اگرچه این زنان نیز حالا از موقعیت گذشته خود به عنوان زن خانه دار صرف آزاد شده بودند.

محافظه کاران سنتگرا، چه روحانی و چه غیر روحانی، چه زن و چه مرد، معتقد بودند که زنان باید حجاب داشته باشند، از اشتغال در بخش دولتی، دست کم در سطوح مدیریت، کنار گذاشته شود، و در منزل به خانواده خود رسیدگی کنند. این برخورد تا حدی با نظرات اسلامگرایان ایدئولوژیک که زنان را چادر سیاه بر سر و مسلسل به دست در تظاهرات طرفداری از انقلاب و خمینی شرکت می دادند در تناقض بود. در این مورد، مانند بسیاری عرصه های دیگر، اسلامگرایان میان الزامات تشیع سنتی و تعبیر ایدئولوژیک امروزی آن، که در قانون اساسی جمهوری اسلامی به روشنی نمایان است، گرفتار شده بودند. این تناقض در اظهارات خود آیت الله خمینی نیز به چشم می خورد که، مثلا در اواسط اسفند ۱۳۵۷، با خشم اعلام کرد اداره های

دولتی از "زن لخت و برهنه" پرشده، و دستور داد کارمندان زن با حجاب به سر کار بروند، [۱۸] و در همان حال خطاب به زنان می گفت:

شما می توانید مطمئن باشید که در خط مقدم جبهه قرار دارید. شما ثابت کرده اید که با مردان در یک جا قرار دارید ... اسلام شما را متبرک کرده است ... اسلام می خواهد شما را آموزش بدهد تا موجود کاملی باشید و موجودات کاملی پرورش بدهید. [۱۹]

حجاب در چندین مرحله تحمیل شد و پس از تکمیل پیروزی انقلاب اسلامی با سقوط بنی صدر به لباس اجباری تبدیل شد. حزب الهی ها، چماق و زنجیر به دست، در خیابان ها شعار می دادند "یا روسری، یا توسری" - کاری که یادآور کشف حجاب اجباری رضا خان بود که در جریان آن پلیس روسری زنان را از سرشان می کشید و پاره می کرد (به فصل ۹ نگاه کنید). اما لباس اسلامی کاملاً یک شکل نبود: زنان کارمند، دختران دانشجو و دیگر زنان وابسته به نهادهای دولتی ناچار بودند مقنعه به سر کنند که حالتی شبیه به یونیفورم داشت، اما زنان دیگر می توانستند شلوار به پا کنند و مانتو بپوشند و روسری به سر کنند. در هر دو حالت، تنها صورت و دستان زن پوشیده نمی شد، اگرچه از اواخر دهه ۱۳۷۰ نشان دادن قدری مو نیز ممکن شد.

زن آرمانی اسلامی، هم از دید نظری و هم در عمل، زنی مسلمان و معتقد، و خانه دار تحصیلکرده ای بود که در عین حال در فعالیت های اجتماعی نیز شرکت می کرد. پدیده زن مسلمان، مانند بسیاری دیگر از جنبه های نظری و عملی ایدئولوژی اسلامی که خمینی وضع کرده بود، عناصر نیرومندی از سنت و تجدد را در هم می آمیخت. به اختصار، پس از انقلاب زنان سنتی در برخی جوانب اساسی زندگی متجدد شد، و زنان متجدد مجبور شد برخی عناصر سنتگرائی را، دست کم در ملاء عام، بپذیرند. به مرور زمان، این تحول به زنان به طور کلی امکان آن را داد که، علی رغم قوانینی که همچنان به نفع مردان بود، گام های اجتماعی بلندی بردارند. چنین وضعی به هیچ وجه نمی توانست مورد قبول شیخ فضل الله نوری و سایر طرفداران مشروعه در دوران انقلاب مشروطه باشد (به فصل ۱۴ نگاه کنید).

قانون اساسی

شکل رسمی تناقض میان آراء "مشروع طلبان" و رهبران انقلاب اسلامی را در قانون اساسی جمهوری اسلامی روشن تر از هر جای دیگر می توان دید. قانون اساسی جمهوری اسلامی، که پس از ماه ها بحث در "مجلس خبرگان قانون اساسی" در آذر ماه ۱۳۵۸ تصویب و با همه پرسه تائید شد، ویژگی ها و عناصری را در بر می گرفت که به اصول قانون اساسی انقلاب مشروطه شباهت بسیاری داشتند، و بخش هائی دیگر از آن کاملا اسلامی بودند. این قانون بار دیگر ماهیت نوآورانه و التقاطی ایدئولوژی اسلامی خمینی و پیروان او را آشکار می کرد. به کار بردن تعبیر "دین سالاری" برای توصیف نظامی که از این فرایند به دست آمد کاملا دقیق نیست. توصیف این نظام با تعبیر سکولار و یا دمکراتیک نیز دقیق نخواهد بود، اگرچه از برخی جهات چنین ویژگی هائی را می توان در آن دید. [۲۰]

برقراری جمهوری اسلامی به خودی خود نشانه تناقض در قانون اساسی آن نیست، زیرا در هیچ قانون اسلامی نیامده است که حکومت باید پادشاهی باشد. تناقض ها در اظهارات و موادی از قانون پدیدار شدند که حاکمیت را هم از آن خدا و هم از آن مردم می دانستند؛ هم سه قوه جداگانه، به سبک منتسکیو، از جمله یک رئیس جمهور منتخب و مجلسی برای قانونگذاری، به وجود آوردند، و هم ولایت فقیه را که در کتاب حکومت اسلامی خمینی از آن سخن رفته بود تاسیس کردند (به فصل ۱۲ نگاه کنید). خصلت نمایندگی در نظام بعدها محدود تر شد و شورای نگهبان، که خود نماینده مردم نبود، هر کس را که دارای "تعهد عملی" به اسلام تشخیص نمی داد از نامزدی ریاست جمهوری یا مجلس محروم کرد.

در آغاز، این محرومیت تنها بر گروه ها و افراد سکولار اعمال می شد؛ اما بعدا دامن احزاب یا افراد مسلمان، مانند نهضت آزادی بازرگان، را نیز که ولایت فقیه را صریحا نمی پذیرفتند گرفت، اگر چه بسیاری از مراجع و فقهای بلندپایه نیز با آن مفهوم موافق نبودند. سرانجام، این ممنوعیت در مورد بسیاری از اصلاح طلبان مسلمان، مانند اعضاء جبهه مشارکت اسلامی، که به طور کلی از دولت رئیس جمهور خاتمی حمایت می کردند نیز اعمال شد (به فصل ۱۴ نگاه

کنید). به این ترتیب نظامی به وجود آمد که تقریباً در سراسر جهان بی سابقه بود، اگرچه برخی جوانب آن به نظام تفکیک نژادی آفریقای جنوبی شباهت داشت، که شرکت نمایندگان مردم در دولت را تنها برای بخشی از جمعیت مجاز می دانست.

چنانکه اقتضای درگیری های انقلابی آن زمان بود، و از آن رو که ماهیت فراگیر انقلاب، ایدئولوژی های گوناگونی را در بر می گرفت، پیش از رای گیری، چندین پیش نویس قانون اساسی تهیه شد. پیش نویس مقدماتی رسمی، که در خرداد ۱۳۵۸ منتشر شد، به قانون اساسی پیش از انقلاب شباهت داشت، با این تفاوت که در آن تاسیس جمهوری، که مردم دو ماه پیش به آن رای داده بودند، پیش بینی شده بود. پیش نویس، صرف نظر از لحنی روحانی تر و آرمانی تر، اساساً همان اصول و ساختارهای قانون اساسی پیشین را در بر می گرفت، و در آن شورای نگهبانی متشکل از شش حقوقدان و پنج فقیه اسلامی، به انتخاب مجلس و مراجع تقلید، پیش بینی شده بود که نه همیشه، بلکه تنها بر حسب درخواست مجلس، در مورد انطباق مصوبات مجلس با قوانین شرع قضاوت کند.[۲۱]

خمینی پیش نویس قانون اساسی را، با برخی ملاحظات، تایید و پیشنهاد کرد که برای تایید آن همه پرسى برگزار شود. اما رادیکال ها و انقلابیان غیر اسلامی با اصرار فراوان درخواست کردند مجلس موسسان، که بازرگان در آغاز نخست وزیری خود وعده داده بود، تشکیل شود. این درخواست هم نشانه بی اعتمادی و هم نشانه خوش بینی ساده انگارانه نیروهای سیاسی عمدتاً متجدد بود. مارکسیست-لنینیست ها بیم آن را داشتند که یک قانون اساسی بورژوازی بدون بحثی جامع بر کشور تحمیل شود. اینان، و سایر نیروهای سکولار، از تبعات دینی قانون اساسی تازه، که چنانکه اشاره شد در حقیقت ناچیز بود، هراس داشتند. اما همه این نیروها به سبب خوش بینی خود این نکته را ندیده گرفتند که انتخاب مجلس موسسان به سود آنان نخواهد بود، بلکه به پیروزی قاطع هواداران خمینی خواهد انجامید. در حقیقت، هاشمی رفسنجانی در همان زمان این نکته را به بنی صدر و عزت الله سحابی یادآوری کرد و گفت مجلس موسسان از نمایندگان عقب مانده و نادان گوشه و کنار کشور پرخواهد شد.[۲۲]

استدلال رسمی علیه تشکیل مجلس موسسان آن بود که انتخاب اعضای آن و بحث درباره قانون اساسی تازه وقت زیادی خواهد گرفت، در حالی که کشور برای اداره امور فوراً به چهارچوب قانون اساسی نیاز دارد. اما این استدلال در آن جو احساساتی کار به جایی نبرد، و سرانجام راه میانه ای - با وساطت آیت الله طالقانی - در پیش گرفته شد و بر اساس آن هیأتی به نام "مجلس خبرگان" تشکیل شد تا پیش نویس قانون اساسی را بررسی و تصویب کند. [۲۳] چنانکه پیش بینی می شد، هوداران نزدیک خمینی بر این مجلس (با هفتاد و دو عضو) مسلط شدند؛ پیش نویس نخستین را به کناری گذاشتند؛ و قانون اساسی دیگری، چنانکه پیش از این توصیف شد، نوشتند که با به کار گرفتن مفهوم اساسی ولایت فقیه، و در آمیختن دین و دولت، حکومتی ایدئولوژیک به وجود آورد.

هنگامی که هم مدت وهم دامنه کار مجلس خبرگان از حد مقرر فراتر رفت، دولت بازرگان تصمیم به انحلال آن گرفت، اما خمینی مانع شد. پیش نویس نخستین قانون اساسی فرصتی در اختیار پیروان گرایش های غیر اسلامی گذاشته بود، اما آنان با پافشاری بر تشکیل مجلس موسسان فرصت را از دست دادند. وزن دین و ایدئولوژی در قانون اساسی مصوب مجلس موسسان، اگر بیشتر از آن نمی بود که مجلس خبرگان اختیار کرد، بی نهایت بعید است که کم تر می بود. واقعیت این است که خمینی از حمایت اکثریت قاطع مردم برخوردار بود و اگر دیگران پذیرفته بودند که همه پرسى برگزار شود، پیش نویس اصلی با پشتیبانی خمینی تایید می شد. یک بار دیگر در تاریخ ایران، ناتوانی در پذیرفتن مفهوم منفور سازش به دگرگونی ریشه ای انجامید.

دولت بازرگان از آغاز کوشید اقتصاد و مدیریت کشور را با روشی که آن را "گام به گام" توصیف می کرد به حالت عادی بازگرداند. اما به زودی روشن شد که دولت موقت مسئولیت بسیار و اختیاراتی ناچیز دارد، و از اعتماد خمینی برخوردار نیست. بازرگان نه ضد غرب بود و نه به انقلاب تمام عیار اسلامی (یا سوسیالیستی) اعتقادی داشت. دادگاه های انقلاب کاملاً مستقل بودند و آزادانه حکم اعدام، زندان یا مصادره اموال صادر می کردند. شورای انقلاب خود قدرتی

مستقل بود. "کمیته های امام" که در جریان انقلاب برای سازمان دادن و هماهنگی تظاهرات و تامین غذا به وجود آمده بودند، به ارگان هائی اجرائی تبدیل شده بودند که غالبا تصمیم های دولت را ندیده می گرفتند. بیشتر چپگرایان بازرگان را "دوست امریکا" و "نماینده بورژوازی مرفه" می دانستند، و خواستار آزادی نامحدود، جنگ طبقاتی، و مبارزه بر ضد امپریالیسم، همه باهم، بودند؛ و اگرچه بسیاری از صنایع، بانک ها و شرکت های بیمه زیر فشار چپگرایان و اسلامگرایان ملی شده بودند، چپگرایان هنوز می خواستند که دولت در اقتصاد بیشتر مداخله کند. در همین حال، متجددانی که اعتماد خود به انقلاب را به طور کلی از دست داده بودند به بازرگان حمله می کردند که چرا انقلاب را سرنگون نمی کند. در تاریخ کم تر پیش آمده است که وظیفه ای چنان بی سرانجام و کاری چنان بی اجر و قرب به شانه نخست وزیری گذاشته شده باشد. [۲۴]

گروگان گیری

در ۲۴ بهمن ۱۳۵۷، دو روز پس از سرنگونی رژیم شاه، گروهی از افراد مسلح سازمان چریک های فدائی خلق به سفارت آمریکا حمله بردند و مدت کوتاهی آن را اشغال کردند، اما نیروهای وفادار به رژیم تازه آنان را بیرون راندند. [۲۵]

در ۱۳ آبان ۱۳۵۸ گروهی که خود را "دانشجویان پیرو خط امام" معرفی می کردند به سفارت آمریکا حمله بردند و دیپلمات های آمریکائی را گروگان گرفتند. اندکی پیش از آن، بازرگان با مشاور امنیت ملی آمریکا، زیگنیو برژینسکی، ملاقات کرده و در ذهن بسیاری از مردم، به ویژه متجددان و مارکسیست-لنینیست ها، این سوءظن همیشگی ایرانی زنده شده بود که "لیبرال" ها نه تنها می خواهند با آمریکا سازش کنند، بلکه کل انقلاب را از آغاز، چه بسا به دست خود آیت الله خمینی در پاریس، در ملاقات با هیاتی به ریاست رمزی کلارک، دادستان پیشین ایالات متحده، به آمریکا فروخته اند. در ۳۰ مهر ماه، ایالات متحده به شاه برای درمان سرطان اجازه ورود داده، و خمینی آمریکا را شیطان بزرگ نامیده بود.

در سفارت آمریکا، دانشجویان پیرو خط امام، زنان و سیاهپوستان را از میان گروگان‌ها آزاد کردند، و پنجاه و سه مرد سفید پوست را نگاه داشتند، و یک تن از این گروه را هم بعداً آزاد کردند. دانشجویان خط امام از آمریکا می‌خواستند شاه را به ایران برگرداند تا "محاکمه و اعدام شود"، و به خاطر مسئولیت خود در کودتای ۲۸ مرداد علیه مصدق عذرخواهی کند، با وجود این که همین دانشجویان و همفکران آنان هواداران مصدق مانند بازرگان را "لیبرال" و "دوست آمریکا" می‌نامیدند. هنگامی که گروگان‌گیری طول کشید و به ضبط حدود ۸ میلیارد دلار دارائی ایران در آمریکا انجامید، دانشجویان خط امام آزادی آن دارائی‌ها را به فهرست درخواست‌های خود برای آزادی گروگان‌ها افزودند.

عده‌ای از گروگان‌گیرها بعداً ادعا کردند که قصد داشتند سفارت را تنها چند ساعت یا چند روز اشغال کنند تا با استفاده حداکثر از تبلیغات بین‌المللی نظرات خود را اعلام کنند. اما ظرف چند روز، خمینی از اقدام آنان پشتیبانی کرد؛ دولت بازرگان استعفا داد؛ و گروگان‌گیرها به ماجرائی وارد شدند که ۴۴۴ روز پس از اشغال سفارت با آزادی گروگان‌ها به پایان رسید. در همین حال، کوشش بسیاری، از جمله یزدی و قطب زاده، برای آزاد کردن گروگان‌ها شکست خورد، و حمله مخفیانه آمریکا برای رهائی گروگان‌ها در طوفان شن خراسان گرفتار آمد و هشت سرباز آمریکائی کشته شدند.

حمایت خمینی از گروگان‌گیری که از آزادی سریع گروگان‌ها جلوگیری کرد هیاهویی شبیه نخستین روزهای پس از پیروزی انقلاب به دنبال آورد. همه کس، متجدد و سنتی، مارکسیست-لنینیست و اسلامگرا، غنی و فقیر (به استثنای معدودی "لیبرال") به صحنه مبارزه با آمریکا وارد شدند. بسیاری که از فروکش کردن شور انقلابی و گسترش درگیری سیاسی داخلی سرخورده شده بودند برای نشان دادن شوق انقلابی خود راه تازه‌ای پیدا کردند. شعار انقلابی "نه شرقی، نه غربی" - یادآور مفهوم قدیمی "نیروی سوم" خلیل ملکی - که می‌بایست نشانه‌ای از حاکمیت ملی و استقلال تلقی می‌شد، به شعاری برای درگیری با آمریکا تبدیل شده بود: بار

دیگر کشور بر سر آنچه نمی خواست، در این مورد آمریکا، متحد شده بود. ممکن هست که مبارزه با آمریکا هدف اصلی گروگان گیری نبود، اما پس از تأیید خمینی چنین شد.

دانشجویان خط امام به گروگان گیری اکتفا نکردند، بلکه اسناد پاره پاره شده ای را که در سفارت، یا "لانه جاسوسی"، یافتند به هم چسباندند و با استفاده از آن ها "خائنان"، "لیبرال ها" و "دوستان آمریکا" را، که به هر شکل، با سفارت آمریکا تماس گرفته بودند، "افشا" کردند. بزرگ ترین قربانی آنان را شاید بتوان عباس امیر انتظام، معاون نخست وزیر و سخنگوی دولت بازرگان (و سپس سفیر ایران در کشورهای اسکانیدیناوی) دانست. یکی از جدی ترین اتهام های امیر انتظام این بود که یک دیپلمات آمریکائی در نامه ای او را "آقای امیر انتظام عزیز" خطاب کرده بود، و این شکل عادی اشاره به مخاطب در نامه نگاری غربی سندی تلقی شده بود که "ثابت می کرد" امیرانتظام در نظر امپریالیسم آمریکا "عزیز" بوده است. امیرانتظام محاکمه و به عنوان جاسوس محکوم شد و سال های بسیاری را در زندان های گوناگون سپری کرد.

قانون اساسی در این جو آکنده از خشم و هیجان از یک سو، و ترس و سرکوب از سوی دیگر، به همه پرسى گذاشته شد، و برای مخالفان نهاد ولایت فقیه ممکن نبود استدلال و نقد خود را چنانکه می خواستند عرضه کنند. حتی مارکسیست-لنینیست ها هم، حالا که مبارزه با امپریالیسم در جریان بود، به این اصل بنیادی قانون اساسی اعتراضی نکردند. حزب توده، فدائیان و مجاهدین همه از گروگان گیری حمایت کردند، و نویسندگان و روشنفکران در دفاع از آن امضاء جمع می کردند. بسیاری از دانشجویان، متخصصان و کارمندان سازمان های بین المللی ایرانی در غرب نیز سرگرم همین کار بودند، و در شهرهای گوناگون اروپا، از جمله لندن و منچستر، تظاهراتی به طرفداری از گروگانگیری برپا شد. اما چنانکه نویسنده ای در سال های اخیر یادآوری کرده است، "امروز بیشتر ایرانیان، از جمله عده ای از گروگانگیران، آن ماجرا را اشتباهی اساسی می دانند که ایران را در چشم غرب به کشوری نامطلوب تبدیل کرد و توسعه آن را سال ها به عقب انداخت". [۲۶] پس از آن که امید برای آزادی نسبتاً سریع گروگان ها به یاس تبدیل شد، آمریکا روابط دیپلماتیک خود با ایران را قطع کرد.

در روز ۲۱ آبان ۱۳۵۸، هشت روز پس اشغال سفارت، تک صدائی در مخالفت با گروگان گیری برخواست. کمیته دفاع و گسترش حقوق بشر در ایران، که در لندن مستقر بود، در اطلاعیه ای به زبان انگلیسی بازداشت دیپلمات های آمریکائی را محکوم کرد و گفت گروگان گیری دیپلمات ها را "به بازیچه هائی در موضوعی که خود آنان هیچ تسلطی بر آن ندارند تبدیل کرده است. این هم نقض رسمی اساسی ترین حقوق بشر است، و هم مصونیت بنیادی دیپلماتیک را کاملاً نفی می کند". اطلاعیه در پایان گفت:

ما به شدت به این رفتار اعتراض می کنیم، نه تنها به عنوان دفاع از انسان هائی که به این ترتیب دچار زجر و اهانت شده اند، بلکه همچنین به این دلیل که بی قانونی محض به سادگی بدعتی خواهد شد که برپایه آن به حقوق اساسی خود مردم ایران حمله خواهد شد و آنان نخواهند توانست در کشور خود حتی ادعای مصونیت دیپلماتیک داشته باشند. [۲۷]

ایران و آمریکا در ۲۹ دی ۱۳۵۸ در پایتخت الجزایر، الجزیره، توافق امضاء کردند و گروگان ها در ۳۰ دی آزاد شدند. گروگان گیری تا حدی به سبب مصالح داخلی جمهوری اسلامی و تا حدی به سبب تفاوت نظر جناح های حکومت بر سر شرایط آزادی گروگان ها اینچنین طولانی شد. پس از آن که روشن شد گروگان گیری به گشایشی فوری و عظیم در اوضاع ایران نینجامیده، در میان مخالفان و منتقدان رژیم، و کسانی که حالا ماجرا را ملال آور می یافتند، جدا شایع شد که گروگان گیری به دستور رئیس جمهور کارتر انجام شده بوده است. بنا بر این نظریه توطئه، کارتر در نظر داشت که گروگان ها پیش از انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در نوامبر ۱۹۸۰ آزاد شوند و آزادی آنان آراء او را افزایش دهد. ممکن است این شایعه در عقب افتادن آزادی گروگان ها به بعد از انتخابات آمریکا و شکست کارتر اثر گذاشته باشد.

در همین حال، چند ماه پیش از آزادی گروگان ها، در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، عراق به ایران حمله کرده و جنگی را آغاز کرده بود که پس از تقریباً هشت سال، و به جا گذاشتن مرگ و نابودی بی حد و حساب به پایان رسید.

سرنوینی بنی صدر

قانون اساسی جمهوری اسلامی در جو پرتنش نخستین روزهای گروگانگیری به رای گذاشته شد. سپس نوبت به انتخابات ریاست جمهوری و مجلس رسید. در حالی که حزب جمهوری اسلامی در تعیین نامزد خود سرگشته بود، ابوالحسن بنی صدر، که پیوندهای خود با نهضت آزادی را قطع کرده بود و مورد توجه خمینی به نظر می رسید، به ریاست جمهوری انتخاب شد. بنی صدر، فرزند آیت اللهی در شهر همدان، که از دانشگاه تهران فارغ التحصیل شده و سال ها در پاریس زندگی کرده بود، با وجود نزدیک بودن به خمینی، بیشتر مسلمانان دمکرات بود تا شخصیتی اسلامگرا، و احساسات و مواضع سیاسی اش به بازرگان نزدیک تر بود، تا به خمینی. همین ویژگی ها سبب اختلاف بنی صدر با حزب جمهوری اسلامی به رهبری آیت الله بهشتی شد. [۲۸] حزب جمهوری اسلامی اکثریت مجلس را به دست آورد و توانست مطابق قانون اساسی قدرت تصمیم گیری رئیس جمهور را محدود کند. پس از مبارزه ای طولانی بر سر قدرت، مجلس شورا نخست وزیری اسلامگرا، به نام محمد علی رجائی، بر بنی صدر تحمیل کرد. جدال دو طرف، با شرکت بازرگان و عده ای از هواداران او که به مجلس راه یافته بودند، ادامه پیدا کرد. یکی از مسائل مورد بحث این بود که تعهد مهم تر است یا تخصص: آیا باید مقام های دولتی را در اختیار افراد اسلامگرا قرار داد (حتی اگر تخصص فنی نداشته باشند)، یا در اختیار افراد متجدد و تحصیل کرده (حتی اگر اسلامگرا نباشند و، مثلا، ریش بتراشند و کراوات بزنند). بنی صدر عده ای از افراد متجدد و تحصیل کرده را به خود جلب کرد، در حالی که برخی دیگر از اینان او را تا حدی مسئول انقلابی می دانستند که حالا داشتند از آن پشیمان می شدند. اما بنی صدر، بر خلاف خمینی و حزب جمهوری اسلامی، نه پایگاه مردمی داشت و نه از حمایت قابل ملاحظه روحانیان مخالف ولایت فقیه برخوردار بود. پس از حمله عراق به ایران، بنی صدر بیشتر وقت خود را در جبهه جنگ می گذارند، تا حدی با این هدف که بر محبوبیت خود بیفزاید، و تا حدی برای این که از درگیری های روزمره تهران در امان باشد. حزب توده و سایر مارکسیست-لنینیست ها او را از طایفه بازرگان تلقی می کردند، به ویژه از آن رو که حزب توده طرفدار سرسخت خمینی و حزب جمهوری اسلامی بود. بنی صدر به تدریج به سوی مجاهدین

خلق کشیده شد که مسلح و منضبط و دارای اعضای متعهد بودند، اما در میان توده مردم هواداران زیادی نداشتند. تا این زمان، مجاهدین خلق از اجرای دستور خمینی برای خلع سلاح خودداری کرده بودند.

در آغاز خمینی بی طرف بی نظر می رسید و از دو جناح می خواست که سازش کنند. مدتی بعد، داماد خود، آیت الله اشراقی، را برای میانجیگری فرستاد، اما او نتوانست اختلاف را حل کند. خمینی در حالی که طبیعتاً به حزب جمهوری اسلامی و بهشتی متمایل بود، از گرایش بنی صدر به مجاهدین هم ظنین و هم خشمگین شد و سرانجام تصمیم گرفت او را رها کند. مجلس در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ به بی کفایتی بنی صدر رای داد، و مجاهدین شورشی آغاز کردند که به درگیری مسلحانه انجامید و تلفات فراوانی به جا گذاشت. برخی از گروه های مارکسیست-لنینیست، مانند فدائیان اقلیت و پیکار، اما نه حزب توده و نه فدائیان اکثریت، در شورش شرکت کردند. در روز ۷ تیر انفجار بمب پر قدرتی در ستاد حزب جمهوری اسلامی بیش از هفتاد تن از رهبران آن، از جمله بهشتی، را کشت. دو ماه بعد، رجائی که به جای بنی صدر رئیس جمهور شده بود همراه با نخست وزیر باهنر، که جای رجائی را گرفته بود، در انفجار دیگری کشته شدند. ظن قوی آن بود که مجاهدین در هر دو انفجار دست داشتند، اما خود آنان این موضوع را تأیید نکردند. اسلامگرایان برای تلافی موج وحشتی به راه انداختند، و مجاهدین در مقابل به ترور چهره های سیاسی و دینی آنان پرداختند. مدتی شرایط ایران به جنگ داخلی شهری شباهت داشت، و در همان حال آتش جنگ با عراق هنوز در مرزهای کشور شعله ور بود. بنی صدر و رهبر مجاهدین، مسعود رجوی، با هواپیما به پاریس گریختند و در آنجا ائتلافی به نام "شوری ملی مقاومت" تشکیل دادند که بعداً، هنگامی که مجاهدین با دولت صدام حسین در عراق شروع به همکاری کردند، از هم پاشید. [۲۹]

پس از سرنگونی بنی صدر، فرایند اسلامی سازی زندگی اجتماعی و سیاسی سرعت بیشتری پیدا کرد. تغییر نام مجلس شورای ملی به مجلس شورای اسلامی نمادی از این تحول بود. همه زنان (و نه تنها کارمندان دولت) مجبور شدند لباس اسلامی به تن کنند. "پاکسازی" گسترده

سازمان های دولتی آغاز شد. بسیاری از کارکنان غیر اسلامگرا برکنار شدند؛ کارمندان بلند پایه اخراج شدند، و در برخی موارد اموال آنان مصادره شد. اکثر کسانی که این اقدامات را انجام می دادند نوجوانان اسلامگرای مستقر در اداره های دولتی بودند که، معمولاً، نام کارمند مورد نظر را روی ورقه ای چاپی می نوشتند، مقام او را در اداره "عامل رژیم منفور پهلوی"، و جرم او را "غارت بیت المال" ثبت می کردند. نه اتهامی در کار بود، نه دادرسی، و نه دفاع. سپس نوبت به "پاکسازی" کامل دانشگاه ها به دست "شورای عالی انقلاب فرهنگی" رسید، زیرا اکثریت دانشجویان، از چپگرا گرفته تا لیبرال و غیر سیاسی، در چهارچوب سیاسی و آموزشی ایدئولوژی اسلامی نمی گنجیدند. [۳۰]

در همین حال، بسیاری از احزاب سیاسی، اما نه حزب توده و نه فدائیان خلق اکثریت، ممنوع شدند. در سال ۱۳۶۱، پس از آنکه ولادیمیر کوزیچکین، مامور سازمان جاسوسی شوروی، کا گ ب، در سفارت شوروی در تهران، به انگلیس پناهنده شد و در باره فعالیت های حزب توده افشاگری کرد، [۳۱] حزب توده غیر قانونی اعلام شد. بیشتر رهبران و کادر های حزب دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه و اعدام، و عده ای دیگر از آنان زندانی شدند. رهبران حزب در مصاحبه های تلویزیونی اعتراف کردند که سال ها مامور شوروی بوده اند، اگرچه روشن بود این سخنان را زیر فشار به زبان آورده اند. [۳۲] در همین حال، بسیاری از رهبران حزب توده و فدائیان اکثریت از ایران گریختند، و عمدتاً به شوروی و افغانستان رفتند که در آن زمان زیر نفوذ شوروی بود.

با ظهور انقلاب اسلامی و رادیکال شدن شرایط داخلی و بین المللی، نخست در اثر گروگان گیری ۱۳۵۸ و سپس با سرنگونی بنی صدر، سازمان های میانه روئی مانند حزب جمهوری خلق مسلمان به سرعت ضعیف شدند. در سال ۱۳۶۱، صادق قطب زاده به شرکت در توطئه ای برای کودتائی نظامی اعتراف کرد که قرار بود در جریان آن محل اقامت خمینی بمباران شود، و از شرکت شریعتمداری در توطئه سخن گفت. [۳۳] قطب زاده تیرباران شد و شریعتمداری در خانه خود زندانی شد و قدرت سیاسی خود را از دست داد.

انقلاب اسلامی که در آبان ۱۳۵۸ با گروگان‌گیری آغاز شده بود، اینگونه تکمیل شد. و به این ترتیب نخستین موج بزرگ مهاجرت از کشور آغاز شد و بسیاری از ایرانیان (عمدتاً اما نه کاملاً متجدد) با سرخوردگی و ترس و از دست دادن اموال خود از ایران را ترک کردند، و عمدتاً به غرب رفتند و جامعه امروزی ایرانیان در غربت را به وجود آوردند.

چرا اسلام‌گرایان بر دیگر گروه‌های انقلابی پیروز شدند؟ گروه‌های گوناگون لیبرال نمی‌توانستند به تنهایی قدرت را به دست بگیرند، زیرا پایگاه اجتماعی کوچکی داشتند (اکثر مردم طبقه متوسط تا مدت‌ها به خمینی وفادار ماندند)، و در سازمان دهی نیز ضعیف بودند. اما، مهم‌تر از همه، به این دلیل که مسلح نبودند و نمی‌خواستند دیگران را از صحنه سیاست حذف کنند. اسلام‌گرایان و چپ‌گرایان تنها نیروهائی بودند که می‌توانستند برای کسب قدرت کوشش کنند. اسلام‌گرایان منظم بودند و از شبکه مساجد و بازار به نفع خود استفاده کردند. چپ‌گرایان نیز منظم و منضبط بودند، اما اسلام‌گرایان در میان مردم نفوذ بیشتری داشتند و این نفوذ را در عمل سیاسی، از جمله انتخابات، به کار گرفتند. تعداد اعضاء و طرفداران هیچ گروه یا حزب چپ‌گرایی با تعداد اسلام‌گرایان (فعال یا منفعل) برابر نبود. بزرگ‌ترین و منضبط‌ترین احزاب مارکسیست-لنینست - حزب توده و فدائیان اکثریت - از اسلام‌گرایان پشتیبانی می‌کردند، زیرا از نظر آنان مبارزه با آمریکا مقدس‌ترین هدف انقلاب بود. شورش مجاهدین نیز تنها مدت کوتاهی ادامه داشت. بزرگ‌ترین راز موفقیت اسلام‌گرایان محبوبیت و مشروعیت خود خمینی بود.

جنگ

جنگی که عراق با حمله به ایران در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ آغاز کرد تقریباً هشت سال طول کشید، و در ۲۷ تیر ۱۳۶۷ با پذیرش قطعنامه آتش بس سازمان ملل متحد از سوی ایران به پایان رسید. جنگ در آغاز موقعیت اسلام‌گرایان رادیکال را تقویت کرد، اگرچه آنان چنان آسان بر بنی صدر پیروز نمی‌شدند. انقلاب ایران بر مسلمانان در تقریباً همه جا اثری عمیق گذاشت، به ویژه بر شیعیان عراق که اکثریت جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند، اما با آنان مانند شهروند درجه دو

رفتار شده بود. پیروزی انقلاب در ایران و محبوبیت آن در خارج از کشور، ایرانیان، به ویژه خود خمینی را - که مدت ها تصویری از حکومت جهانی اسلامی در سر پرورانده بود - تشویق کرد و آنان به سخن گفتن از صدور انقلاب پرداختند، اگرچه بعدها تجارب دشوار این توهم را، همچنانکه پس از انقلاب های فرانسه و روسیه، از میان برد.[۳۴]

صدام حسین که از تسلیم به شاه در سال ۱۳۵۴ (۱۹۷۵) عمیقا زخمی شده بود (به فصل ۱۱ نگاه کنید)، حالا معتقد بود که هم عذر و هم قدرت مناسب برای لغو توافق الجزیره را در دست دارد تا از شط العرب بگذرد و بخش هایی از خوزستان را تصرف کند، و همچنین امیدوار بود که رژیم اسلامی را از میان بردارد. صدام حسین در این خیالبافی از تشویق عده ای از ایرانیان در تبعید نیز برخوردار بود که به مشاوران او تبدیل شده و قدرت رژیم انقلابی و احساس میهن دوستی ایرانیان را دست کم گرفته بودند. صدام حسین همچنین نگران قیام شیعیان عراق بود که خود او آن ها را وحشیانه سرکوب کرده، و بیش از ۱۰۰,۰۰۰ عراقی ایرانی تبار، یا مظنون به هواداری از خمینی، را از عراق اخراج کرده بود.[۳۵]

هجوم اعلام نشده صدام در آغاز ایرانیان را غافلگیر کرد و به تخریب و اشغال شهر مرزی خرمشهر منجر شد، که ایرانیان آن را در ۳ خرداد ۱۳۶۱ آزاد کردند، و صدام را واداشتند که تقاضای صلح کند. بسیاری از ایرانیان به سپاه پاسداران پیوستند. سازمانی شبه نظامی با نام بسیج نیز برپا شد که اعضاء آن را جوانانی در سنین کم تر از سربازی یا مردانی در سنین بالاتر تشکیل می دادند. ارتش نیز با شرکت موثر در جنگ وفاداری خود به رژیم انقلابی را ثابت کرد. قهرمانی و شهادت طلبی نوجوانان عضو بسیج به ماجرائی روزمره تبدیل شد. بیست سال بعد، یک روزنامه نگار غربی بسیجیان را با مبارزان جمهوریخواه در جنگ داخلی اسپانیا، که در گزارشی از جرج اورول وصف شده اند، مقایسه کرد و نوشت:

تلاقی دین و سیاست در بدن های نحیف آنان به معنای تلاقی منافع شخصی و جهانی بود. آنان نیز برای پاداش زمینی می جنگیدند، اما این همه ماجرا نبود ... هر بار که یک بسیجی خود را بر موشکی می انداخت که در سنگری پر جمعیت فروافتاده بود - کاری قهرمانانه که حالا

دیگر عادی شده بود - بزرگ ترین خدمت را به همزمان خود عرضه می کرد. اما به خود نیز خدمت می کرد. با تبسم می مرد، زیرا اطمینان داشت که رفتن از این جهان، به شکلی خاص، و با واژه هائی خاص بر لب، به نفع خود اوست. [۳۶]

جمهوری اسلامی درخواست صلح صدام در خرداد ۱۳۶۱ و پیشنهادی به رهبری عربستان سعودی برای پرداخت غرامتی هنگفت به ایران را رد کرد. خشم، شور انقلابی، و امید سرنگونی صدام و برقراری جمهوری اسلامی در عراق خمینی و دستیاران او را بر آن داشت که جنگ را به خاک دشمن بکشانند. "جنگ، جنگ تا پیروزی" به شعاری رسمی در سراسر مدت جنگ تبدیل شد. حتی در تیر ۱۳۶۷، هنگامی که جنگ در حال پایان بود، خمینی اعلام کرد:

ما بارها این حقیقت را در باره سیاست خارجی و بین المللی اسلامی خود اعلام کرده ایم که می خواهیم نفوذ اسلام را در جهان گسترش بدهیم، و سلطه جهانخواران را کم کنیم. حالا اگر نوکران آمریکا می خواهند این فکر را توسعه طلبی و قصد تاسیس امپراتوری جهانی توصیف کنند، اما از این کار آنان دلسرد نخواهیم شد، و حتی از آن استقبال خواهیم کرد. [۳۷]

در سال ۱۳۶۳ هدف صدام حسین از تصرف خاک ایران به جلوگیری از تصرف خاک عراق به دست ایران تبدیل شد. صدام کوشید با خرید سلاح بیشتر و بهتر، عمدتاً از شوروی و فرانسه، و به کار گرفتن سلاح شیمیائی علیه تجمع نیروهای ایران، بهای جنگ را هرچه بیشتر برای ایران افزایش دهد. حمله های شیمیائی صدمه زیادی بر ایرانیان زدند و هزارها کشته و زخمی به جا گذاشتند، اما بر روحیه ایرانیان تاثیر اندکی داشتند. در فروردین ۱۳۶۳ نیروهای ایرانی بخشی از جزایر مجنون را تصرف کردند، منطقه ای با میدان های نفتی که علاوه بر اهمیت استراتژیک، ارزش اقتصادی نیز داشت. عراق به جنگ شیمیائی ادامه داد و از هوا به تهران و دیگر شهرهای ایران حمله کرد. ایران مقابله به مثل کرد و "جنگ شهرها" میان دو کشور آغاز شد. در همین حال، "جنگ تانکرها" و حمله به کشتیرانی در خلیج فارس، که عراق با حمله به جزیره ایرانی خارگ آغاز کرده بود، ادامه داشت. در این جنگ، ایالات متحده در کنار عراق قرار گرفت.

انزوای بین‌المللی ایران محصول و پیامد تغییر ریشه‌ای در سیاست خارجی ایران از زمان انقلاب بود که به محبوبیت عظیم ایران در جهان سوم و به ویژه در میان مردم مسلمان انجامیده بود، اما روابط ایران با قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای را بسیار ضعیف کرده بود. ایران رابطه با اسرائیل و صدور نفت به آفریقای جنوبی را قطع کرد؛ مانند دیگر انقلاب‌ها خواستار آزادی توده‌های مردم در سراسر جهان شد؛ و خود را در روابط بین‌المللی کاملاً مستقل اعلام کرد. اما، چنانکه اشاره شد، در مورد گروگان‌گیری با ننگ داشتن گروگان‌ها به مدتی بیش از حد طولانی (اگرچه عمدتاً به دلایل داخلی) از حد توانائی خود تجاوز کرد و علاوه بر تحمل بهای سنگین دیپلماتیک، ناچار شد سازشی را بپذیرد که از نظر مالی به نفع ایران نبود. ایران اگرچه با سیاست شوروی در افغانستان مخالف بود، تا حدی کوشید از رقابت آمریکا و شوروی به نفع خود استفاده کند. اما در اواسط دهه ۱۳۶۰، هنگامی که روابط آمریکا و شوروی رو به بهبود گذاشت، این سیاست ایران تأثیر خود را از دست داد. [۳۸]

جنگ فرسایشی در سال ۱۳۶۳ آغاز شد و چهار سال ادامه یافت. در طول این مدت، عراق عمدتاً بر اسلحه و اعتبار مالی کشورهای عرب و غربی حامی خود متکی بود، در حالی که ایران برای جبران انزوای کامل خود تا سرحد امکان بر احساسات میهن‌پرستانه و شور انقلابی و مکتب شهادت در مذهب شیعه تأکید می‌کرد. مناطق جنگی و سایر استان‌های کشور شاهد جابجائی عظیم جمعیت بودند. تعداد فزاینده‌ای از مردم شهرهای بزرگ برای فرار از بمباران را ترک می‌کردند، و برخی از آنان در بازگشت خانه‌های خود را ویران، و برخی از عزیزان خود را کشته، زخمی، یا آسیب دیده از موج انفجار می‌یافتند. در قرن‌های اخیر، ایران هرگز چنین صحنه‌های فجیعی به خود ندیده بود. به زودی تعبیر "گلزار شهدا" به حقیقت پیوست، و نوگلان ایران قربانی مین و گاز خردل شدند.

اسلامگرائی جنگی

جمهوری اسلامی با وجود شور انقلابی خود، در اداره جنگ و اقتصاد کشور در شرایط کاهش و سپس سقوط قیمت نفت از اوائل دهه ۱۳۶۰، سرکوب مخالفان مبارزه جوی حکومت و

مخالفت مسالمت آمیز دیگران با ادامه جنگ، و دشمنی یا بی تفاوتی تقریباً همه قدرت های منطقه ای و جهانی، با دشواری های واقعی روبرو بود. در نتیجه پدیده ای به وجود آمد که به قیاس "کمونیسم جنگی" حاکم بر روسیه در جریان جنگ داخلی و مداخله خارجی در فاصله ۱۹۱۸ و ۱۹۲۱، می توان آن را "اسلامگرایی جنگی" نامید. [۳۹] اقتصاد کشور عمدتاً با ماشین جنگی پیوند خورده بود؛ کمبود کالاهای مصرفی اجتناب ناپذیر بود؛ و نظامی برای جیره بندی به کار گرفته شد که، اگرچه از دید مردم با وضع آرمانی فاصله زیادی داشت، به طور کلی خوب اداره می شد. سطح متوسط زندگی به میزان چشمگیری کاهش یافت؛ و تنها در سال ۱۳۶۷، آخرین سال جنگ، تولید ناخالص داخلی تقریباً ۸ درصد کاهش پیدا کرد. [۴۰] تورم و بیکاری در میان غیرنظامیان به شدت بالا رفت و افزایش نرخ ارز ادامه پیدا کرد. [۴۱] کارکرد نظام اقتصادی به طور کلی تنزل کرد، اگرچه ممکن است برخی از بخش های جامعه نسبت به پیش از انقلاب مرفه تر شده باشند. [۴۲]

رژیم حاکم از نظر سیاسی سرکوبگر و از نظر اقتصادی دولت-محور بود. هر نوع مخالفت با دولت ممنوع بود، و تقریباً هر نوع انتقاد "کمک به دشمن" توصیف می شد. مجلس دوم که انتخابات آن در سال ۱۳۶۴ برگزار شد در دست اسلامگرایان بود، و حتی یک مسلمان بیرون از جرگه اسلامگرایان، مانند بازرگانان، نیز به آن راه نیافت. با وجود این، نمایندگان مجلس به طور رسمی یا غیر رسمی از مطرح کردن مسائل حساس، مانند روابط مخفیانه و معاملات ایران با ایالات متحده، که در سال ۱۳۶۷ بر ملا شد و "ایران-کنترا" یا "ایران گیت" نام گرفت، منع می شدند. [۴۳] معامله اصلی عبارت بود از فروش مقدار محدودی اسلحه آمریکائی به ایران، از طریق اسرائیل، در برابر کمک ایران برای آزاد کردن گروگان های امریکائی در لبنان، و انتقال پول حاصل از این معامله توسط ایالات متحده به چریک های دست راستی که با دولت نیکاراگوئه می جنگیدند. هدف از افشای این معامله توسط یکی از جناح های داخل ایران به ویژه ضربه زدن به رئیس مجلس، هاشمی رفسنجانی، بود که مستقیماً در ماجرا دخالت داشت. [۴۴] برخی از ایرانیان رادیکالی که معامله را از طریق تماس های خود در لبنان افشا

کردند و سپس محاکمه و اعدام شدند [۴۵] به آیت الله منتظری نزدیک بودند، که مدتی پیش از این افشاگری، در مجلس خبرگان به نیابت و جانشینی خمینی انتخاب شده بود، اما شخصا در ماجرا دخالتی نداشت. [۴۶]

ایران به دولت-شرکت تبدیل شده بود. دولت نخست وزیر میرحسین موسوی متشکل از اسلامگرایان جوان و رادیکالی بود که به اقتصاد دولتی و سیاست های اقتصادی عدالتگرایانه علاقه داشتند. مجلس در دست علی اکبر هاشمی رفسنجانی بود که در عمل مدیریت جنگ را بر عهده داشت، و رئیس جمهور علی خامنه ای بود، که بعدها به مقام رهبری رسید، و بر قوه مجریه نظارت می کرد. بنیاد مستضعفان به سازمان اجتماعی-اقتصادی عظیمی تبدیل شد که اگرچه بر اقتصاد کشور تاثیر قابل توجهی می گذاشت، به هیچ نهاد رسمی جوابگو نبود. [۴۷]

ولایت مطلقه فقیه

اگر منتقدان سیاسی رژیم ضعیف و سرکوفته بودند، تجار بازار و دیگر صاحبان کسب و کار قدرت داشتند و به مرور زمان بیش از پیش از رویکرد اقتصاد دولتی، که به سیاست عمومی تبدیل می شد و در مهم ترین موارد باید از تایید مجلس می گذشت، اظهار نارضائی می کردند. دولت در مجلس اکثریت داشت، اما در فرایند تصویب قوانین بیش از پیش با مقاومت شورای نگهبان روبرو می شد. در نتیجه، دو نیروی پر قدرت اسلامگرائی نوین - گرایش دولتگرا و عدالتخواه، از یک سو، و گرایش محافظه کار، سرمایه داری گرا و بازار-محور از سوی دیگر - رو در روی هم قرار گرفتند. این تقابل شکل نهادی نیز به خود گرفت و به انشعاب گرایش رادیکال "مجمع روحانیون مبارز" از تشکل پرنفوذ "جامعه روحانیت مبارز" انجامید. پس از مدتی، هنگامی که به نظر می رسید بخشی از دستگاه دولت از کار باز ایستاده، از خمینی درخواست مداخله شد و او از گرایش رادیکال طرفداری کرد، اگرچه این مداخله حتی در آخرین مرحله اسلامگرائی جنگی هم به پیروزی کامل آنان نینجامید، تا چه رسد به وقتی که رفسنجانی قدرت را به دست گرفت (به فصل ۱۴ نگاه کنید).

دخالت خمینی در این درگیری، با به کار گرفتن مفهوم تازه ولایت مطلقه فقیه شگفت آور نبود، زیرا نظریه حکومت اسلامی از خود او بود. موضوع اصلی اختلاف دو طرف بر سر حدود قدرت دولت در حق مالکیت خصوصی بود. خمینی بعداً در یک سخنرانی طولانی به روحانیان سنتی و بازاریان حمله کرد و گفت: "مقامات نظام انقلابی ایران باید درک کنند که برخی کفار هرکس را که در خدمت فقرا و مستضعفین باشد و در راه اسلام و انقلاب حرکت کند کمونیست و التقاطی می دانند" [۴۸] و مدتی بعد افزود که "روحانیت واقعی اسلام هرگز یوغ سرمایه داران، پول پرستان و خان ها را قبول نکرده است ... رهبری متعهد دینی دشمن سرسخت سرمایه داران خون آشام است" [۴۹].

در آذر ماه ۱۳۶۷ خمینی در پاسخ به وزیر کار و امور اجتماعی فتوا داد که وزیر می تواند قانون پیشنهادی خود را (که موقعیت کارگران در برابر کارفرمایان تقویت می کرد) به اجرا بگذارد. نخست وزیر موسوی این فتوا را تأیید کلی قدرت های فوق العاده حکومت اسلامی تلقی کرد. [۵۰] از نظر بسیاری از سیاستمداران و شخصیت های مذهبی این تعبیر باورکردنی نبود، زیرا حکومت را در مقامی بالاتر از قانون قرار می داد و ممکن بود به تصمیم گیری استبدادی منجر شود. آیت الله لطف الله صافی، دبیر شورای نگهبان که به آیت الله العظمی گلپایگانی، از مراجع بلندپایه قم، نزدیک بود، به آیت الله خمینی نوشت:

برخی فتوای حضرتعالی را چنین تعبیر کرده اند که دولت می تواند با استفاده از قدرت خود هر نظام اجتماعی، اقتصادی، خانوادگی، تجاری، مدتی، کشاورزی یا هر نظام دیگری را که بخواهد به جای نظام اصلی و مستقیم اسلامی بگذارد [و مقررات شرع را نقض کند]. بدیهی است که نظر مبارک حضرتعالی همیشه راهنمای کلی بوده است و این بار نیز خطا را تصحیح خواهید فرمود. [۵۱]

خمینی صافی را مایوس کرد و در پاسخ گفت هیچ اشتباهی در کار نبوده و فتوای او "در همه اموری که در قلمرو حکومت قرار دارد قابل اجراست" [۵۲] اما در پایان نامه اش به صافی افزود که نباید "به شایعات توجه کنید". رئیس جمهور خامنه ای در خطبه نماز جمعه خود کوشید از

اشاره مبهم خمینی به "شایعات" استفاده کند و نامه خمینی به صافی را چنین تعبیر کرد که حدس و گمان در باره قدرت نامحدود حکومت چیزی جز شایعه پراکنی نیست. [۵۳] خمینی در پاسخی روشن و تکان دهنده به خامنه ای گفت:

از بیانات جنابعالی در نماز جمعه این طور ظاهر می شود که شما حکومت را که به معنای ولایت مطلقه ای از جانب خدا به نبی اکرم (ص) و اهم احکام الهی است و بر جمیع احکام فرعیه تقدم دارد، صحیح نمی دانید و تعبیر به آن که این جانب گفته ام حکومت در چارچوب احکام الهی دارای اختیار است، به کلی برخلاف گفته های اینجانب است [...] باید عرض کنم حکومت که شعبه ای از ولایت مطلقه رسول الله (ص) است، یکی از احکام اولیه اسلام است و مقدم بر تمام احکام فرعیه حتی نماز و روزه و حج است. [۵۴]

خمینی در ادامه نامه خود پیامد های نظریه تازه خود برای کار روزمره دولت را چنین توضیح داد:

حکومت می تواند قراردادهای شرعی را که خود با مردم بسته است، در مواقعی که آن قرارداد مخالف مصالح کشور و اسلام باشد، یک جانبه لغو نماید. حکومت می تواند هر امری را چه عبادی و چه غیرعبادی، که جریان آن مخالف مصالح اسلام است، از آن مادامی که چنین است جلوگیری کند. [۵۵]

در پایان، خمینی تاکید کرد که ترس آیت الله صافی از این که نظم جدید مقررات اجتماعی و اقتصادی اسلام را نقض خواهد کرد بی مورد است، زیرا حتی اگر "چنین باشد، این از اختیارات حکومت است، و بالاتر از این هم مسایلی است که مزاحمت نمی کنم". [۵۶]

به این ترتیب در به روی طولانی ترین و شدید ترین بحث در درون رژیم اسلامی از زمان "پاکسازی" سال ۱۳۶۰ رژیم از کسانی که کاملاً به اسلام ایدئولوژیک معتقد نبودند گشوده شد. اندکی بعد در سمینار فقها و رهبران دینی که در قم برای بحث در باره مفهوم ولایت مطلقه فقیه تشکیل شد، آیت الله صافی با صراحت پرسید: "آیا خود ولایت قانونگذار است، یا استبدادی؟"

آیا ولایت ... خود قانون است یا بی قانونی؟“ [۵۷] این پرسش مستقیماً با مشروعیت سیاسی رژیم سروکار داشت، زیرا حکومت استبدادی، بر حسب تعریف، نمی تواند مشروع باشد. فکر حکومت مطلق از آغاز در مفهوم اصلی ولایت فقیه خمینی وجود داشت، زیرا معنای ولایت فقیه آن است که فرد یا گروهی از افراد غیر منتخب می تواند در درون چهارچوب شرع برای حکومتی پاسخگو قانون وضع کند. بنا بر این، ولی فقیه مشروعیت خود را از شرع به دست می آورد، اگرچه قدرتی مطلق و فاقد نمایندگی در دست دارد.

اما نظریه جدید ولایت مطلقه فقیه از این هم فراتر می رفت و ادعا می کرد که فقیه هم در امور دینی و هم در امور عمومی حکومت از همان اختیارات کاملی برخوردار است که در اختیار پیامبر بود. اما این نظریه در این باره که پیامبر مشروعیت اختیارات خود را از طریق وحی به دست آورده بود، و همچنین در مورد معصومیت پیامبر چیزی نمی گفت. اگر ولی فقیه نه معصوم باشد و نه مستقیماً با خدا ارتباط داشته باشد، با کدام صلاحیت قانونی خواهد توانست قوانین اساسی شرع را هر زمان که خلاف مصلحت یا مخالف مصالح اسلام بداند معلق، ترمیم یا تعویض کند؟ آیا خود اسلام حالا در معرض تعریف خود سرانه هر کسی قرار داشت که قدرت را به دست گرفته بود؟ و، با توجه به موضوع مشروعیت سیاسی، چه تفاوتی میان ولایت مطلقه فقیه و قدرت استبدادی سنتی وجود داشت؟ [۵۸]

با وجود این، سرانجام سازشی به دست آمد و در اثر آن نهاد تازه ای به نام مجمع تشخیص مصلحت برپا شد تا در اختلاف های میان مجلس و شورای نگهبان داوری کند و به تصمیم نهائی برسد. این نهاد اگرچه در حل این گونه اختلاف ها بی تاثیر نبود، با نظریه ولایت مطلقه خمینی فاصله زیادی داشت. اما آنچه بحث را به میان آورده بود موضوعی سیاسی بود، نه قانونی. بنابراین، تاسیس مجمع تشخیص مصلحت نمی توانست به درگیری های سیاسی جناح های رادیکال، میانه رو و محافظه کار پایان بدهد.

آتش بس

چنانکه اشاره شد، این مجادله ناگهان در آخرین ماه های جنگی سربلند کرد که چند سال با هزینه سنگین انسانی و مادی، و بدون نتیجه ای چشمگیر، ادامه یافته بود. یک پیروزی قابل توجه ایران تسخیر شبه جزیره فاو در بهمن ۱۳۶۴ بود که عراقی ها آن را در فروردین ۱۳۶۷ پس گرفتند. تسخیر فاو احتمالاً فرصت خوب دیگری بود تا ایران شرایطی مناسب خود برای صلح عرضه کند. اما سیاست "جنگ، جنگ تا پیروزی" هنوز در جریان بود. در اسفند ۱۳۶۶ عراق در بزرگترین حمله شیمیائی خود تا آن تاریخ شهر کوچک کردنشین حلبچه در نزدیکی مرز با ایران را، به این دلیل که مردمش نسبت به صدام وفاداری از خود نشان نداده بودند، بمباران کرد. ۵,۰۰۰ غیرنظامی کرد کشته یا زخمی شدند. بعدها، یک روزنامه نگار بین المللی آن حمله را چنین به یاد آورد:

سال ها پیش از این جنایت، تنها تعداد انگشت شماری از روزنامه نگاران و کارشناسان منطقه ای مستقر در لندن (از جمله خود من) صدام را محکوم کرده بودند. بیشتر رسانه های خبری غرب مطالب گمراه کننده ای را که در نشست های خبری کاخ سفید و وزارت خارجه آمریکا عرضه می شد مشتاقانه می پذیرفتند. به گفته جفری کمپ، رئیس بخش خاورمیانه در وزارت خارجه آمریکا، صدام "توله سگ خود ما" بود... [۵۹]

دولت ایران یک گروه تلویزیونی از شبکه "اخبار مستقل تلویزیون" (آی تی ان) انگلیس را که در تهران بود همراه با خبرنگاران عکاس خبرگزاری ها مستقیماً به حلبچه برد. سه هفته دیگر طول کشید تا دنیا از ابعاد کامل فاجعه باخبر شود. [۶۰] واشنگتن و لندن حتی در این مرحله میل نداشتند به این فاجعه بیشتر توجه کنند، و به حمایت از صدام ادامه دادند. صرف نظر از این که صدام مردم کرد را مستقیماً هدف گرفت، یا این که آنان در جریان حمله عراق به نیروهای ایرانی هدف قرار گرفتند، این حقیقت به جای خود باقی است که هر کس دستور حمله را داد - چه صدام و چه یکی از فرماندهان او - به خوبی می دانست که آن سلاح هولناک بر سر توده ای از مردم غیرنظامی - مرد، زن و کودک - ریخته خواهد شد. [۶۱]

عراق از قدیم به شوروی وابسته بود و با فرانسه هم، به ویژه برای تهیه اسلحه، روابط نزدیکی داشت. حالا آمریکائی ها هم روابط خود با عراق را که پس از جنگ شش روزه اسرائیل و اعراب در سال ۱۹۶۷ قطع کرده بودند برقرار کردند و کمک های فزاینده ای در زمینه های مالی، مادی، دیپلماتیک و پشتیبانی در اختیار آن کشور گذاشتند. علاوه بر فرانسه، چند عضو دیگر اتحادیه اروپا نیز به ماشین جنگی عراق کمک کردند، در حالی که کشور های عرب خلیج فارس حجم عظیمی از پول را به سوی عراق سرازیر کردند.

در اوائل سال ۱۳۶۷، ایرانیان احساس کردند که عملاً دست تنها با تمام جهان درافتاده اند و اگر قرار باشد کسی در جنگ پیروز شود، ایران نخواهد بود. صدها هزار ایرانی کشته، علیل، آواره، یا دچار بیماری های روانی شده بودند. خسارت بی حد و حساب وارد شده و بسیاری از امکانات اقتصادی کشور تلف شده بود. ایرانیان با شجاعت و ایمان جنگیده بودند، اما سرانجام پی بردند که در جنگ پیروز نخواهند شد. در ۱۲ تیر ۱۳۶۷، رزمناو آمریکائی وینسنس، که ناخدای آن بعداً اذعان کرد در آن زمان در آبهای ساحلی ایران بوده است، یک هواپیمای مسافربری ایران را سرنگون کرد و ۲۹۰ سرنشین آن را کشت. با وجود این، ایران در ۲۷ تیر ۱۳۶۷ قطع نامه ۵۹۸ سازمان ملل را پذیرفت و جنگ در ۲۹ مرداد به پایان رسید. ایران شکست نخورده بود، اما هشت سال امید و وعده قاطع پیروزی که به مردم ایران داده شده بود به این ترتیب نفی شد. [۶۲]

پس از این همه، تنها خمینی می توانست قبول آتش بس را به ایرانیان - به ویژه به کسانی که او را عملاً موجودی مقدس می دانستند - به گونه ای اعلام کند که تاثیر مایوس کننده و روحیه شکن آن را به حداقل برساند. خمینی در بیانیه خود گفت:

هرگز راضی به این عمل نمی بودم و مرگ و شهادت برایم گوارتر بود. اما چاره چیست که همه باید به رضایت حق تعالی گردن نهیم. و مسلم ملت قهرمان و دلاور ایران نیز چنین بوده و خواهد بود... من باز می گویم که قبول این مسئله برای من از زهر کشنده تر است؛ ولی راضی به رضای خدایم و برای رضایت او این جرعه را نوشیدم. [۶۳]

اما همه توپ ها کاملاً خاموش نشدند. مجاهدین، که با حمایت صدام از چند سال پیش در عراق مستقر شده بودند، پس از آن که دولت ایران قطعنامه آتش بس را پذیرفت به غرب ایران حمله کردند و در راه کرمانشاه با سپاه پاسداران وارد جنگ شدند. مجاهدین در آغاز از پشتیبانی هوایی عراق برخوردار بودند، اما هنگامی که عراق زیر فشار بین المللی به این حمایت پایان داد، حمله از حرکت افتاد و مجاهدین با از دست دادن چند هزار تن از افراد خود شکست خوردند.

به نظر می رسید شور انقلابی از میان رفته و، دست کم تا حدی، به علت پذیرش قطعنامه سازمان ملل، جای خود را به یاس و خمودگی داده باشد. اما این حالت دیری نپائید. در تابستان ۱۳۶۷ دولت جمهوری اسلامی تعداد زیادی از زندانیان سیاسی را اعدام کرد. در پایان تابستان، نویسنده بریتانیایی، سلمان رشدی، کتابی به نام آیه های شیطانی منتشر کرد که به تدریج مسلمانان در سراسر جهان آن را اهانت به اسلام، پیامبر و همسران او و حتی آیت الله خمینی تلقی کردند. اعتراض علنی مسلمانان نخست در انگلستان، و سپس در پاکستان و کشورهای دیگر با جمعیت بزرگ مسلمان ظاهر شد. در بهمن ۱۳۶۷ آیت الله خمینی از موضوع باخبر شد و فتوا داد که

مؤلف کتاب آیات شیطانی که علیه اسلام و پیامبر و قرآن، تنظیم شده است، همچنین ناشرین مطلع از محتوای آن، محکوم به اعدام می باشند. از مسلمانان غیور می خواهم تا در هر نقطه که آنان را یافتند، سریعاً آنها را اعدام نمایند تا دیگر کسی جرئت نکند به مقدسات مسلمین توهین نماید و هر کس که در این راه کشته شود، شهید است ان شاء الله. ضمناً اگر کسی دسترسی به مؤلف کتاب دارد ولی خود قدرت اعدام او را ندارد، او را به مردم معرفی نماید تا به جزای اعمالش برسد. [۶۴]

سکوت ناگهان شکسته شد: هیجان بر ایرانیان و دیگر مسلمانان، و مجادله بر عرصه بین المللی مسلط شد؛ و رابطه ایران و انگلیس درست در زمانی که قرار بود به سطح سفارت ارتقاء پیدا کند به وخامت گرائید.

سرنگونی آیت‌الله منتظری

آیت‌الله حسینعلی منتظری، نایب و جانشین منتخب آیت‌الله خمینی، یکی از شاگردان پیشین خمینی، از اوائل دهه ۱۳۴۰ از پیروان وفادار او، و یکی از چهره‌های برجسته انقلاب بود که پس از سال‌ها زندان، در جریان انقلاب در سال ۱۳۵۷ آزاد شده بود. اما منتظری بیشتر عالم دین بود تا سیاستمدار، و معتقد بود جمهوری اسلامی باید پایگاه اجتماعی گسترده‌ای داشته باشد، نسبت به افراد غیر متعهد بردباری بیشتری نشان بدهد، و از بدرفتاری بیش از حد با مخالفان خود پرهیز کند.

اختلاف نظر منتظری با خمینی زمانی بروز کرد که پس از شکست مجاهدین در مرداد ۱۳۶۷، خمینی به مسئولان دادگستری و اطلاعات دستور داد که بسیاری از زندانیان سیاسی را در زندان‌های ایران اعدام کنند. [۶۵] بنا بر تخمین‌های گوناگون، بین ۲,۰۰۰ تا ۷,۰۰۰ زندانی اعدام شدند؛ برخی از آنان اعضای تازه دستگیر شده مجاهدین بودند، اما بسیاری مجاهدین یا چپ‌گرایانی بودند که مدتها پیش دستگیر شده بودند. بسیاری از زندانیانی که اعدام شدند، یا مدت زندان خود را به پایان رسانده بودند یا چیزی از مدت زندانشان باقی نمانده بود.

منتظری در این مورد دو نامه به خمینی و یک نامه به مسئولان قضائی و امنیتی نوشت. منتظری در نامه اول، به تاریخ ۹ مرداد ۱۳۶۷، صریحا به “دستور اخیر حضرت‌عالی مبنی بر اعدام منافقین موجود در زندانها” اعتراض کرد و افزود:

اعدام بازداشت‌شدگان حادثه اخیر را ملت و جامعه پذیرا است... ولی اعدام موجودین از سابق در زندانها... که به وسیله دادگاهها با موازینی در سابق محکوم به کمتر از اعدام شده‌اند... بی‌اعتنائی به همه موازین قضایی و احکام قضات است. [۶۶]

منتظری در نامه دیگری به خمینی به تاریخ ۱۳ مرداد ماجرای قاضی شرعی را تعریف کرد که یک مامور امنیتی در حضور او تصمیم به اعدام مجاهدی گرفته بود که هم توبه کرده و هم حاضر بوده به جبهه جنگ برود. [۶۷] منتظری در سومین نامه، به تاریخ ۲۴ مرداد از عده‌ای از

مقامات قضائی و امنیتی خواست که از "انتقام جوئی" پرهیز کنند و پرسید آیا "این همه ما در فقه بحث احتیاط در دماء [خونریزی] و اموال کرده ایم همه غلط بود؟" [۶۸]

منتظری به ندرت نارضائی خود را از تصمیم گیری های استبدادی و خشن رژیم پنهان می کرد. مثلا در مهر ۱۳۶۷، در یک سخنرانی گفت:

افراد محترمی که مسئول کشور و انقلاب هستند، و خودشان طعم تلخ غیاب آزادی بیان را در رژیم ظالم سلطنتی چشیده اند ... نباید تصور کنند که چون رژیم استبدادی [پیشین] نابود شده، ما دیگر به آزادی بیان نیازی نداریم ... هیچ یک از ما معصوم نیستیم که نیازی به نصیحت نداشته باشیم. [۶۹]

انتشار نامه های منتظری در خارج از ایران، ماه ها بعد از نوشته شدن آن ها، و درست به دنبال ماجرای سلمان رشدی، باعث شد که خمینی مستقیما به منتظری حمله کند. منتظری در ۷ فروردین ۱۳۶۸ از مقام نیابت و جانشینی ولی فقیه استعفا داد و با تواضع در نامه ای نوشت، "خود من از اول جدا مخالف بودم، و با توجه به مشکلات زیاد و سنگینی بار مسئولیت، همان وقت به مجلس خبرگان نوشتم که تعیین اینجانب به مصلحت نبوده است"، و افزود: "اگر اشتباهات و ضعفهایی که لازمه طبیعت انسان است رخ داده باشد، ان شاء الله با رهبریهای حضرتعالی مرتفع گردد". [۷۰]

تصاویر منتظری یک شبه از روی دیوارها ناپدید شد و خود او با از دست دادن عنوان های فقیه عالیقدر و آیت الله العظمی به مقام حجت الاسلامی تنزل یافت. منتظری در دو دهه بعد، تا زمان درگذشتش در سال ۱۳۸۸، به انتقاد از رژیم ادامه داد. منتظری در عمل خواستار حکومتی دمکراتیک بود، و به همین علت نظراتش در ایران سانسور می شد و خود او غالبا در خانه خود زندانی بود. [۷۱]

مرگ آیت‌الله خمینی

آیت‌الله خمینی در ۱۳ خرداد ۱۳۶۸، اندکی بیشتر از دو ماه پس از سرنگونی سیاسی منتظری، در گذشت. خمینی به بیماری مزمن قلب مبتلا بود و در اثر یک رشته حمله قلبی فوت کرد. او در آن زمان هشتاد و نه سال داشت.

خمینی فقیه، عارف، رهبری انقلابی و پرجاذبه و در امور دینی نوآور بود، و اغراق نخواهد بود که بگوئیم در تاریخ ایران از انقلاب مشروطه به این سو بیشترین تاثیر را به جا گذاشت. اما خمینی احتمالاً رسالت خود را بیشتر از این می‌دید، و معتقد بود در مقام دنباله روی راه پیامبر، باید پیام اسلام را به همه جهان برساند. اگرچه خمینی نظام اسلامی جهانشمول تازه‌ای برپا نکرد، نمی‌توان انکار کرد که جهان پس از خمینی با جهان پیش از او تفاوت قابل ملاحظه‌ای داشت. انقلاب اسلامی خمینی به اشکال گوناگون بر سراسر جهان اسلام اثر گذاشت.

میلیون‌ها نفر برای شرکت در تشییع جنازه خمینی به خیابان‌ها رفتند، و برخی از آنان زیر فشار جمعیت مردند یا صدمه دیدند. ایران، کشور شهادت و سوگواری، شاهد تشییع جنازه عظیم و پر عاطفه‌ای بود که هیچ‌کس نظیر آن را به خاطر نداشت. جای آن هست که بخشی از مشاهدات تام‌فتمان، خبرنگار با تجربه آمریکائی را که مراسم تشییع جنازه را در ۱۵ خرداد برای شبکه تلویزیونی سی‌بی‌اس گزارش داد، در اینجا نقل کنیم:

چند ساعتی از صبح گذشته، خورشید بر عزاداران می‌تابید و درجه حرارت داخل صندوق شیشه‌ای را تقریباً به ۳۸ درجه سانتیگراد رسانده بود. صندوق روی سکوئی قرار داشت که از کامیون‌های حامل کانتینر درست شده و روی آن پارچه سیاهی کشیده بودند... در درون صندوق، بدن آیت‌الله خمینی با خونسردی در انتظار بود تا دفن شود... بدن آیت‌الله در مصلاهی شمال تهران به نمایش گذاشته شده بود تا پیروانش بتوانند برای آخرین بار به او ادای احترام کنند... بنا بر سنت اسلامی آماده کردن جسد برای دفن، پاهای خمینی در جهت مکه قرار داده شده بودند. عمامه سیاه او، که نشان می‌داد نسبش به پیامبر اسلام می‌رسد، روی سینه‌اش قرار داشت... گرداگرد ما، در زمین خاکی، پر بود از گروه‌های زنانی که زیر چادرهای سیاهشان گریه می‌

کردند، و مردانی که دست بر سینه و سر خود می کوفتند. ... اعضاء سپاه پاسداران انقلاب ... با شلنگ بر جمعیت آب می پاشیدند تا مردم را خنک کنند، اما شدت احساسات مردم همراه با درجه حرارت هوا افزایش می یافت ... می دانستم این یکی از رویدادهائی خواهد بود که هرگز فراموش نخواهم کرد. آیت الله خمینی همانگونه دفن می شد که زندگی کرده بود، در کانون یک توفان دینی.

فتتان در ادامه می گوید:

اگرچه بیشتر مردم طبقه متوسط ایران نسبت به انقلاب احساسات متناقضی در دل داشتند، در باره جایگاه خمینی در دل میلیون ها ایرانی فقیر تردیدی وجود نداشت. آنان پس از مرگ [خمینی] همانگونه مسحور او بودند که در زندگانش ...

در صبح روز تشییع جنازه، سیل پایان ناپذیری از مردم به راه افتاد که از محل نمایش پیکر او در آن زمین باز آغاز شد... دولت قصد داشت جسد را در یک کامیون سردخانه دار به گورستانی در ۲۵ کیلومتری جنوب تهران منتقل کند. خیابان های منتهی به بیرون شهر را مردم پیاده پرکرده بودند. بخش بزرگی از مردم تهران که توانائی حرکت داشتند و صدها هزار نفر از ساکنان روستاهای اطراف می خواستند تا لب گور با رهبر خود همراه باشند، و اگر ممکن باشد بدن او را لمس کنند... هنگامی که نماز به پایان رسید، گزارشگران با حیرت دیدند که مردم به جلو دویدند و پرچم ایران را که بر روی تابوت روباز قرار داشت و شال سبز زیر جسد را گرفتند. تابوت در حال حمل به کامیون کج شد، و به نظر می رسید که جسد به زمین خواهد افتاد. مسئولان تسلط بر اوضاع را از دست داده بودند. سرانجام سوگواران شوریده حال مراسم تشییع جنازه را متوقف کردند. برنامه عوض شد و درخواست شد که جسد با هلیکوپتر به آرامگاه برده شود.

فتتان توضیح می دهد که: "احساسات جمعیت زیر پای ما به درجه تب رسیده بود". خبرنگاران دیدند که دو مرد روی دستان مردم برده می شوند. چشمان دو مرد باز بود، اما در بدنشان حرکتی دیده نمی شد. ظاهراً آن دو تا حد مرگ خود را زده بودند.

تلویزیون ایران اعلام کرد که مراسم تشییع جنازه به روز بعد موکول شده است، و از مردم درخواست شد به خانه های خود برگردند. پنج ساعت بعد، هنگامی که محل دفن از جمعیت خالی شده بود، هلیکوپتری رئیس مجلس، علی اکبر هاشمی رفسنجانی، را که مسئولیت برنامه را بر عهده گرفته بود به صحنه آورد. چند دقیقه بعد، هلیکوپتر دیگری جسد خمینی را، این بار در یک صندوق آلومینیومی در بسته که به صندوق بار هواپیما شباهت داشت، به همراه آورد. با وجود حلقه ای که پاسداران بر گرد محل دفن زده بودند، بازهم صحنه هائی از آشوب پدیدار شد، و روحانیان و پاسداران برای کسب افتخار حمل صندوق یکدیگر را به این سو آن سو پس می زدند. بالای صندوق پاره شد، و جسد از آن بیرون آورده شد و در گور قرار گرفت. خمینی، مطابق آئین اسلام، تنها در پارچه ای پیچیده و دفن شد. قطعات سنگ بر روی جسد قرار گرفت و گور به سرعت با خاک پرشد، و در همین حال عزاداران آشفته حال محل دفن را پر کردند. صندوق پاره پاره شد و قطعات آن برای تبرک برده شدند. صبح روز بعد، کانتینر سیاهی بر روی گور قرار داشت. عزاداران دیوارهای فلزی آن را لمس می کردند و می گریستند. سرانجام مسجد بزرگی ساخته شد که گور در داخل آن قرار داشت. و با وجود همه پیش بینی ها (از جمله پیش بینی های خود من) که ایران به هرج و مرج خواهد افتاد، کشور پس از مرگ خمینی به شکل چشمگیری آرام باقی ماند. [۷۲]

پیش بینی هرج و مرج، که فنتان به آن اشاره می کند، محقق نشد زیرا، علی رغم برخی نشانه های ظاهری، حکومت تک نفره نبود و، چنانکه در مراسم تشییع جنازه دیده شد، رژیم هنوز پایگاهی گسترده داشت.

Charles Kurzman, *The Unthinkable Revolution*, Harvard University [۱]
Press, Cambridge, MA, 2004, pp. vii–viii

[۲] به فصل های پیشین، به ویژه فصل های ۸ و ۱۲، نگاه کنید.

[۳] Karl Popper, The Poverty of Historicism, Routledge, London, 2002

[۴] نگاه کنید به ساعدی، از او و درباره او، باقر مرتضوی (ویراستار)، فروغ، کلن، ۱۳۸۶، ص ۱۰۱،

[۵] نگاه کنید به سخنرانی یزدی در موسسه خاورمیانه واشنگتن در اردیبهشت ۱۳۸۷،

<http://niacblog.wordpress.com/2008/04/07/former-leader-of-revolution-ebrahim-yazdi-calls-for-us-iran-talks-rips-into-voa-persian>

[۶] نگاه کنید به

Homa Katouzian, 'Towards a General Theory of Iranian Revolutions', Iranian History and Politics, The Dialectic of State and Society, London and New York, Routledge, 2007

[۷] به فصل ۸ نگاه کنید.

[۸] مهدی بازرگان، انقلاب ایران در دو حرکت، بازرگان، تهران، ۱۳۶۳، ص ۹۲، پانویس ۱، بازرگان توضیح می دهد که در جو سیاسی آن روز آزادی و دمکراسی کلماتی قبیح تلقی می شدند.

[۹] صادق خلخالی. خاطرات آیت الله خلخالی-ایام انزوا. نشر سایه، تهران، ۱۳۸۰، ص ۸۱،

[۱۰] برای شرحی نسبتاً مفصل از محاکمه و اعدام هویدا، نگاه کنید به

Abbas Milani, The Persian Sphinx: Amir Abbas Hoveyda and the Riddle of the Iranian Revolution, A Biography, I.B.Tauris, London and New York, 2000

[۱۱] نگاه کنید به خلخالی، ایام انزوا، ص ۷۸،

[۱۲] طلبه‌ای به نام اکبر گودرزی، به عنوان رهبر گروه، و چند تن دیگر به عنوان اعضاء آن دستگیر و تیرباران شدند. نگاه کنید به "گروه فرقان"، در تالار گفتمان شریعتی، به نقل از مرکز انتشارات انقلاب اسلامی،

<http://talar.shandel.org/showthread.php?tid=388>؛ همچنین نگاه کنید به

داود علی بابائی، بیست و پنج سال در ایران چه گذشت، امید فردا، تهران، ۱۳۸۱، ص ۲۲۰،

[۱۳] برای شرحی از اوائل این تحول، نگاه کنید به

: Political and Economic Trends', in The Eric Hooglund, 'Iran 1980–Iranian Revolution and the Islamic Republic, ed. Nikkie R. Keddie and Eric Hoogland, Syracuse University Press, Syracuse, NY, 1986

[۱۴] "تاسیس حزب جمهوری اسلامی"، مرکز اسناد انقلاب اسلامی،

<http://www.irdc.ir/fa/calendar/180/default.aspx>

[۱۵] نگاه کنید به انتشارات سروش، تقویم تاریخ انقلاب اسلامی ایران، صص ۲۸۶–۷

[۱۶] خمینی، صحیفه نور، جلد ۸، ص ۲۴۵، نقل در Baqer Moin, Khomeini, Life of the Ayatollah, p. 219

[۱۷] Schirazi, The Constitution of Iran, pp. 216–۱۹

[۱۸] کیهان، ۱۵ اسفند ۱۳۵۷

[۱۹] صحیفه نور، جلد ۳، ص ۴۱۰، نقل در

Vanessa Martin, Creating an Islamic State: Khomeini and the Making of a New Iran, I.B.Tauris, London and New York, 2003, p. 155

[۲۰] نگاه کنید به

Schirazi, The Constitution of Iran, ch. 1

[۲۱] همان، ص ۲۲،

[۲۲] ابوالحسن بنی صدر، خیانت به امید، بین صدر، پاریس، ۱۳۶۱؛ گفتگوی نویسنده با عزت الله سبحانی، تهران، فروردین، ۱۳۸۵

[۲۳] Schirazi, *The Constitution of Iran*, ch. 2

[۲۴] نگاه کنید به عبدالعلی بازرگان (ویراستار)، مشکلات و مسائل اولین سال انقلاب از زبان مهندس بازرگان، بازرگان، تهران، ۱۳۶۰؛ سعید برزین، زندگی نامه مهندس بازرگان، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۴؛ مهدی بازرگان، انقلاب ایران در دو حرکت؛ خیرالله اسماعیلی، دولت موقت، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۸۱؛ علی بابائی، بیست و پنج سال، جلد ۱؛

Shaul Bakhash, *The Reign of the Ayatollahs: Iran and the Islamic Revolution*, Unwin Paperbacks, London, 1985, ch. 3

[۲۵] نگاه کنید به

<http://century.guardian.co.uk/1970->>

1979/Story/0,,106889,00.html>, and further, William H. Sullivan, *Mission to Iran*

[۲۶] Kasra Naji, *Ahmadinejad: the Secret History of Iran's Radical Leader*, I.B.Tauris, London and New York, 2008, p. 25

[۲۷] اطلاعیه با امضا و نشانی دانشگاهی دبیر کمیته، همایون کاتوزیان، منتشر شد، و در نشریه حقوق بشر، چاپ برلن، جلد ۱۸، شماره ۱ (بهار ۱۳۸۱)، صص ۶-۹۵، چاپ شده است.

[۲۸] بنی صدر در دوران انقلاب بسیار اسلامگرا تر بود تا در زمان ریاست جمهوری. نگاه کنید به کتاب او، اقتصاد اسلامی، پاریس، بنی صدر، ۱۳۵۶، همچنین نگاه کنید به،

Katouzian, 'Shi'ism and Islamic Economics: Sadr and Bani Sadr', in Nikki R. Keddie (ed.), *Religion and Politics in Iran, Shi'ism from*

Quietism to Revolution, Yale University Press, New Haven, CT, and
London, 1983

[۲۹] نگاه کنید به، بنی صدر، خیانت به امید؛

Bakhash, The Reign of the Ayatollahs, chs 5 and 6; Ervand
Abrahamian, The Iranian Mojahedin

[۳۰] نگاه کنید به

Ali Rahnema and Farhad Nomani, The Secular Miracle, Religion,
Politics & Economic Policy in Iran, Zed Books, London and New Jersey,
1990, ch. 5

[۳۱] نگاه کنید به

Vladimir Kuzichkin, Inside the KGB: Myth and Reality, tr. Thomas B.
Beattie, intro. Frederick Forsyth, Andre Deutsch, London, 1990

[۳۲] نگاه کنید به سیاست و سازمان حزب توده از آغاز تا فروپاشی، جلد ۱، موسسه مطالعات
و پژوهش های سیاسی، تهران، ۱۳۷۰؛ احسان طبری، کژراهه: خاطراتی از حزب توده، امیرکبیر،
تهران، ۱۳۶۷؛ نورالدین کیانوری، خاطرات نورالدین کیانوری، دیدگاه، ۱۳۷۱؛

Ervanad Abrahamian, Tortured Confessions: Prisons and Public
Recantations in Modern Iran, University of California Press, Berkeley,
CA, 1999

[۳۳] برای متن کامل اعتراف تلویزیونی قطب زاده نگاه کنید به، علی بابائی، بیست و پنج سال،
جلد ۵، ۱۳۸۵، صص ۴۹۳-۵۰۱

David Menasheri (ed.), 'Khomeini's Vision: Nationalism or World
Order', in The Iranian Revolution and the Muslim World, Westview,
Boulder, CO, San Fransisco, CA, Oxford, 1990

[۳۵] نگاه کنید به

Shahram Chubin and Charles Tripp, *Iran and Iraq at War*, I.B.Tauris, London, 1988, ch. 2; Amazia Baram, 'The Impact of Khomeini's Revolution on the Radical Shi'i Movement of Iraq', in Menashe (ed.), *The Iranian Revolution and the Muslim World*

Christopher de Bellaigue, *In the Rose Garden of the Martyrs*, [۳۶]
.HarperCollins, London, 2004, p. 139

[۳۷] ---- کیهان هوائی، ۵ مرداد، ۱۳۶۷

[۳۸] برای بررسی روابط بین المللی ایران در آن زمان، نگاه کنید، مثلاً، به

Anoushiravan Ehteshami and Manshour Varasteh (eds), *Iran and the International Community*, Routledge, London and New York, 1991

[۳۹] برای نمونه، نگاه کنید به

Edward Hallett Carr, *The Russian Revolution: From Lenin to Stalin*, Papermac, London, 1980, and *The Bolshevik Revolution, ۱۹۲۹-1917*—vols, Macmillan, London, 1978; Maurice Dobb, *Soviet ۳, ۱۹۲۳-1917—Economic Development Since 1917*, Routledge & Kegan Paul, London, 1966.

[۴۰] نگاه کنید به

Hassan Hakimian and Massoud Karshenas, 'Dilemmas and Prospects for Economic Reform and Reconstruction in Iran', in Parvin Alizadeh (ed.), *The Economy of Iran: Dilemmas of an Islamic State*, I.B.Tauris, London and New York, 2000, p. 45

[۴۱] Parvin Alizadeh, 'Introduction', in Alizadeh (ed.), *The Economy of Iran*.

[۴۲] برای بررسی مفصل و تجربی اقتصاد، نگاه کنید به

Jahangir Amuzagar, *Iran's Economy under the Islamic Republic*, I.B. Tauris, London and New York, 1993, especially chs 14 and 15

[۴۳] برای نمونه، نهضت آزادی ایران، ولایت مطلقه فقیه، نهضت آزادی، تهران، ۱۳۶۷؟، صص ۱۱-۴،

[۴۴] Wilfried Buchta, *Who Rules Iran?: The Structure of Power in the Islamic Republic*, a joint publication of the Washington Institute for Near East Policy, Washington DC, and the Konrad Adenauer Stiftung, Berlin, 2000, p. 92

[۴۵] بعدها اعلام شد که مهدی هاشمی، چهره اصلی ماجرا، و چند تن از همکاران او در گذشته تعدادی را کشته بودند. نگاه کنید به، محمد محمدی ریشه‌ری، خاطرات سیاسی، ۱۳۶۵-۱۳۶۷، موسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران، ۱۳۶۹

[۴۶] نگاه کنید به

Homa Katouzian, 'Islamic Government and Politics: The Practice and Theory of the Absolute Guardianship of the Jurisconsult', in *After the War: Iran, Iraq and the Arab Gulf*, ed. Charles Davies, Carden Publications, Chichester, 1990

[۴۷] Ali A. Saeidi, 'The Accountability of Para-governmental Organizations (bonyads): The Case of Iranian Foundations', *Iranian Studies*, 37/1 (September 2004)

[۴۸] کیهان هوائی، ۵ مرداد، ۱۳۶۷

[۴۹] اطلاعات، ۶ اسفند، ۱۳۶۷

[۵۰] رادیو ایران، ۱۸ آذر ۱۳۶۶، بخش شنود بی بی سی.

[۵۱] رادیو ایران، ۲ دی ۱۳۶۶، بخش شنود بی بی سی.

[۵۲] همان.

[۵۳] همان.

[۵۴] جمهوری اسلامی، ۱۹ دی، ۱۳۶۶

[۵۵] همان.

[۵۶] همان.

[۵۷] جمهوری اسلامی، ۳۰ دی، ۱۳۶۶

[۵۸] نگاه کنید به

‘Katouzian, ‘Islamic Government and Politics

Adel Darwish, ‘Halabja: whom does the truth hurt? in [۵۹]

<http://www.opendemocracy.net/conflict-journalismwar/article_1049.jsp>, first published on 17 March, 2003

[۶۰] همان.

[۶۱] برای شرحی مفصل و آموزنده از حادثه حلبچه، نگاه کنید به

Joost R. Hiltermann, A Poisonous Affaire: America, Iraq and the Gassing of Halabja, Cambridge University Press, Cambridge, 2007

[۶۲] برای شرح مفصلی از جنگ ایران و عراق نگاه کنید، برای نمونه، به

Chahram Chubin and Charles Tripp, Iran and Iraq at War, and Dilip Hiro, The Longest War: the Iran-Iraq Military Conflict, Grafton, London, 1989.

[۶۳] “امام خمینی: قبول قطعنامه از نوشیدن جام زهر برای من کشنده تر است”، پایگاه اطلاع رسانی و خبری جماران، http://www.jamran.ir/fa/NewsContent-id_15095.aspx

[۶۴] “فتوای تاریخی امام خمینی مبنی بر مهدورالدم بودن سلمان رشدی”، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، <http://www.irdc.ir/fa/calendar/85/default.aspx>

[۶۵] معین، خمینی، صص ۲۷۸-۹.

[۶۶] “نامه به حضرت امام در اعتراض به اعدام محکومین در زندانها، مورخ ۹/۵/۶۷”، تورنمای آیت الله منتظری،

<http://www.amontazeri.com/farsi/khaterat/html/0565.htm>

[۶۷] “نامه مجدد به امام خمینی در این مورد، مورخه ۱۳/۵/۶۷”، تورنمای آیت الله منتظری،

<http://www.amontazeri.com/farsi/khaterat/html/0569.htm>

[۶۸] “یادداشت خطاب به آقایان نیری قاضی شرع، اشراقی دادستان رئیسی معاون دادستان پورمحمدی نماینده اطلاعات در اوین برای اجرای حکم امام، مورخه ۲۴/۵/۶۷”، تارنمای آیت الله منتظری، <http://www.amontazeri.com/farsi/khaterat/html/0572.htm>

[۶۹] کیهان هوائی، ۲۷ مهر ۱۳۶۷، تاکید به متن افزوده شده است.

[۷۰] “نامه معظم له به امام خمینی مورخه ۷/۱/۶۸”، تورنمای آیت الله منتظری،

<http://www.amontazeri.com/farsi/khaterat/html/0618.htm>

[۷۱] برای زندگی نامه و آثار آیت الله منتظری، نگاه کنید به تورنمای ایشان،

<http://www.amontazeri.com/farsi/default.asp>

[۷۲] برای شرح کامل این رویداد، نگاه کنید به

Tom Fenton, 'The Day They Buried the Ayatollah', *Iranian Studies*,
41/2 (April 2008).

برای جلال آل احمد

با جلال آل احمد در سال ۱۳۳۹ در منزل خلیل ملکی آشنا شدم؛ اگر چه او را از روی نوشته‌هایش خوب می‌شناختم در همان دیدار و آشنایی نخست او را آدمی رُک و صمیمی و خوش‌بین و خونگرم یافتم. او بر خلاف گذشته‌اش در حزب توده و نیروی سوم، کار سازمانی سیاسی نمی‌کرد و به جامعه سوسیالیست‌ها که ملکی و یارانش همان روزها تشکیل داده بودند نپیوسته بود؛ اما علاقه و ارادات بی‌کرانی به شخص خلیل ملکی داشت و نسبت به او نرمی و فروتنی بسیاری از خود نشان می‌داد و در جلساتی هم که هفته‌ای یک بار در منزل ملکی برای بحث و گفت‌وگو درباره زیباشناسی و تاریخ هنر، از جمله با حضور هوشنگ کاووسی، بهرام بیضایی، داریوش آشوری و سیروس طاهباز تشکیل می‌شد شرکت می‌کرد. به یاد دارم که شادروان رضا ملکی، برادر کوچک‌تر خلیل، که به او سخت ارادت می‌ورزید در ولنجک که در آن زمان تقریباً بیابان دوردستی بود خانه‌ای ساخته و ملکی و چند تن از ماها را (به اصطلاح آل احمد) به شامی و گپی دعوت کرده بود، ملکی و صبیحه خانم و من با اتوموبیل پسرشان پیروز به خانه «داداش رضا» رفتیم. اکنون که این سطور را می‌نویسم می‌بینم که جُز من، دست صاحبان خانه و همه مدعوین که چند تن بیش نبودند از این جهان کوتاه شده است: ملکی و صبیحه خانم و پیروز، رضا ملکی و خانمش، آل احمد و خانم سیمین، منوچهر صفا، مرتضی مظفری و دکتر هوشنگ ساعدلو. ما را به سخت جانی خود این گمان نبود، ولی این هم هست که من در آن زمان ۱۸ سال بیشتر نداشتم.

دکتر علی امینی تازه نخست‌وزیر شده بود و هیأت دولتش را اعلام کرده، ولی جای وزارت فرهنگ را (که در آن زمان فرهنگ و علوم و آموزش را دربرمی‌گرفت) خالی گذاشته بود. محمّد درخشش، رهبر جامعه معلمین بود که اعتصاب گسترده اخیرشان یکی از علل بلافصل نخست‌وزیر شدن امینی بود و حالا در محافل بحث بر این بود که چه کسی را وزیر فرهنگ می‌کند، اگرچه بیشترین احتمال به درخشش بود.

وقتی آل احمد این سوال را طرح کرد ملکی اطلاع داد که درخشش وزیر فرهنگ شده؛ زیرا عصر همان روز با لباس رسمی وزارت یکسره به منزل ملکی رفته و مصرا از او برای اصلاح وزارت فرهنگ درخواست کمک کرده است و وقتی ملکی در پاسخ آل احمد گفت که او حاضر به ارائه برنامه‌های اصلاح شده است، آل احمد به اعتراض از جا پرید که در این صورت چرا خودتان وزیر فرهنگ نمی‌شوید. این حرف به ملکی برخورد و سخت بر آل احمد تاخت و حتی به او (که پیدا بود پشیمان است) اجازه عذرخواهی نمی‌داد، چنانکه وقتی سیمین دانشور برای فرو نشاندن تنش به ملکی گفت: «شما که می‌دانید ما چقدر به شما ارادت داریم.» ملکی بی‌تابانه گفت: «سیمین خانم من روشنفکرجماعت [را] خوب می‌شناسم؛ با قدرت می‌آید و با قدرت هم می‌رود.» اشاره‌اش به یادداشتی بود که آل احمد اندکی پس از ۲۸ مرداد در یکی از روزنامه‌ها نوشته بود که فعال سیاسی نیست و در سیاست دخالت نمی‌کند؛ درست در زمانی که ملکی در زندان بود.

آن شب آشتی نشد؛ ولی دو، سه روز بعد که به دیدار ملکی رفتم صدای غش‌غش خنده آل احمد بلند بود. چیزی هم نگذشت که آل احمد تشخیص ملکی را که به رغم روش جبهه ملی دوم نباید با امینی «مبارزه حیاتی مماتی» کرد پذیرفت و خود او به برنامه اصلاح فرهنگ پیوست. چنانکه تا دو سه ماه بعد که من به انگلستان رفتم ملکی و درخشش و آل احمد، هفته‌ای یک بار در منزل ملکی درباره پیشرفت کار و برنامه‌های بعدی ملاقات می‌کردند. آخرین باری که آل احمد را در ایران دیدم دو، سه روز پیش از سفر بود. ملکی جمعی از دانشجویانی را که از اروپا بازگشته بودند به چای و شیرینی دعوت کرده بود به علاوه چند تن از دوستان، از جمله دکتر رحیم عابدی، آل احمد و من. به یاد دارم که دکتر هوشنگ شیرنیلو که تخصص گرفته و پس از سال‌ها به ایران بازگشته بود، از دوستان قدیم آل احمد در نیروی سوم بود. در ارتباط با همان موضوع «با قدرت آمدن و رفتن روشنفکران»، شوخی‌ای با آل احمد کرد با خنده و شوخی، و آل احمد خنده‌کنان گفت: «گه خوردم، گه خوردم، دست از سرم بردارید دیگر.»

سال بعد (۱۳۴۱) آل احمد در لندن پیدایش شد. سفری به فرنگستان آمده بود؛ گمان می‌کنم با بورسی، و پس از سوئیس و آلمان و فرانسه و هلند به لندن رسیده بود. تلفن که زد با حمید محامدی به دیدارش شتافتیم، در هتل متوسطی در مرکز لندن. در آینه بزرگ تالار انتظار هتل او را دیدم که تقریباً دوش به دوش با خانمی که هلندی به نظر می‌آمد از پله‌ها پایین می‌آمد. من فکر کردم که آن خانم راهنمای اوست؛ ولی به پایین پله که رسیدند خانم از سوی دیگر رفت و آل احمد لبخندزنان به سوی ما آمد. بعدها که سنگی بر گوری را خواندم کل داستان به دستم آمد و مسئله عقیم بودن آل احمد که اصلاً به خاطر نرسیده بود و مسائل و مشکلات آن برای او و دانشور.

آل احمد، هشت نسخه از کتاب غرب‌زدگی را به من داد و با خنده گفت: «یکی چهار شلینگه» چون بهای شلینگ انگلیس در آن زمان یک تومان بود. شوخی می‌کرد و توضیح داد که این کتاب در چاپخانه توقیف شده بود و آن‌ها ۲۰۰ نسخه آن را بیرون زده بودند که ۳۰ نسخه باقیمانده را با خود به فرنگ آورده بود و اینک این هشت نسخه آخر. قرار شد به سرعت آن را بخوانم تا پیش از بازگشتش درباره آن گفت‌وگو کنیم.

من صرف مقوله غرب‌زدگی را موضوع جالبی یافتم که دست کم بر عکس تحلیل‌های متداولی که مدام از بورژوازی و خرده بورژوازی و پرولتاریا سخن می‌گفتند، وارداتی نبود و پایش روی زمین ایران بود و مسائل ملموس را مطرح می‌کرد؛ اما در عوض، ارائه مطلب را هم تندروانه و هم ضعیف یافتم: از تئوری توطئه تا عدم اطلاع درست از تاریخ تا فریاد و فغان مکرر از دست «ماشین». به او گفتم که این دشمنی با ماشین یادآور انگلیس در ۱۵۰ سال پیش است که گروه‌های کارگران صنایع دستی به راه می‌افتادند و با چوب و چماق ماشین‌های صنعتی جدیدالاختراع را می‌شکستند. او به کلی انکار کرد و عیناً گفت: «من عاشق اتوموبیل هستم و وقتی در سربالایی جاده شمیران ناگزیر از دنده سه می‌گذارم دنده دو و می‌گویم غووم، من می‌گویم آخ جون!» جواب دادم، در این صورت باید به دنبال هر نسخه از کتابش راه بیفتد و این نکته را به هر که

آن را می‌خواند بگوید. به هر حال از همان پاسخ او پیداست که خودش دریافته بود که تندروی کرده بود و این گونه دور برداشتن‌های ناخودآگاه در بعضی از کارهای دیگرش نیز دیده می‌شود.

اما برای رعایت انصاف و توجه به واقعیت باید بگویم که تز غرب‌زدگی آل احمد که کمتر کسی در زمان حیات کوتاهش خواند، امری بود و شعار فراگیر غرب‌زدگی که در دهان پیر و جوان و دارا و ندار و مدرن و سنتی و چپ و راست افتاد امر کاملاً دیگری. شعار غرب‌زدگی یک مانیفست ضد غربی بود؛ یعنی نه فقط مخالفت با سیاست غرب در ایران بلکه ضدیت با کل دستاوردهای غربی حتی در خود غرب. حال آنکه آل احمد، مردی کاملاً مدرن و امروزی بود که حتی در آخر همان کتاب غرب‌زدگی از رُمان لولیتا و فیلم مَهر هفتم که تازه در غرب به بازار آمده بودند سخن می‌گوید. او داستان مدرن می‌نوشت و از نقاشی و تئاتر و سینما (علاوه بر شعر و داستان) نقد مدرن می‌کرد و درباره هدایت و آثارش مقاله نوشته بود و یکی از بزرگترین دوستان و دوستداران و پشتیبانان نیما یوشیج بود و مهم‌تر اینکه به رغم تحقیر و تمسخری که طبق مد روز از «آزادی‌های بورژوایی» و «آزادی‌های غربی» می‌کردند، آزادیخواه بود.

از نقش اساسی‌اش در انشعاب حزب توده و تأسیس حزب نیروی سوم و تشکیل کانون نویسندگان چیزی نخواهم گفت. ولی دست آخر، آل احمد نویسنده بود و ناقد هنری و اجتماعی. نثری که او ابداع کرد اگرچه هیچ کس دیگر نخواست یا نتوانست از آن تقلید کند برای داستان‌ها و گزارش‌هایش بسیار مناسب بود و اگر چنین ابداع بدیعی در جامعه پیشرفته‌تری صورت گرفته بود در همان زمان توفیق بزرگی تلقی می‌شد. بعضی از داستان‌های اولیه‌اش، خاصه «گناه» و «بچه مردم» آثار زیبا و قابل‌اعتنایی بودند. رُمان مدیر مدرسه که در زمان خودش سخت موفق شد کار قابل‌ملاحظه‌ای بود؛ اما داستان‌های کوتاه «جشن فرخنده» و «خواهرم و عنکبوت» اولی کمدی اجتماعی، دومی تراژدی شخصی، هر یک شاهکار کوچکی بودند.

اما شاهکار آل احمد که سال‌ها پس از مرگش منتشر شد، همان سنگی بر گوری است؛ زیرا که حدیث نفسی است که با آن صراحت و صداقت و صمیمیت فقط ممکن بود که در جهان معاصر

غرب نوشته شود، و جوهره آن با شعار غرب زدگی در تضاد بود. بی جهت نیست که دیگر مجوز انتشار نیافت.

* از پیام همایون کاتوزیان به شب جلال آل احمد که برای نشر در اختیار روزنامه «قانون» نهاده شده است.

سی ام تیر ۱۳۴۰: خاطره آشنایی با داریوش آشوری

من با داریوش آشوری در منزل خلیل ملکی آشنا شدم. در سال ۱۳۳۹ من تازه دانشجوی پزشکی دانشگاه تهران شده بودم و گمان می‌کنم در همان مهرماه همراه با دوستی که ملکی را می‌شناخت، سرزده به خانه ملکی رفتم. در آن زمان شاه در موقعیت ضعیف، بلکه خطیری قرار داشت: خزانه از ارز تهی بود، شوروی همچنان با شاه روابط خصمانه داشت و جان کندی هم که تازه رئیس‌جمهور امریکا شده بود نظر خوبی نسبت به شاه و رژیم او نداشت، چون به نظر او سال‌ها درآمد نفت و کمک‌های امریکا را حیف‌ومیل کرده بودند.

در نتیجه نیروهای مخالف شاه به میدان آمدند: جبهه ملی دوم در تابستان ۱۳۳۹ تشکیل شد و نیروی سومی‌های قدیم هم به رهبری ملکی به‌عنوان جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران تجدید سازمان کردند. دانشگاه نیز خود را برای فعالیت سیاسی آماده می‌کرد که اولین اقدام آن راهپیمایی آرام در روز ۱۶ آذر بود. دکتر علی‌امینی نیز به‌عنوان یک شخصیت سیاسی میانه‌رو خود را نامزد انتخابات کرد و هم‌زمان برنامه سیاسی‌اش را نیز انتشار داد.

ملکی به من گفت که اخیراً جامعه سوسیالیست‌ها را تشکیل داده‌اند و برنامه آن را همراه با جزوه‌ای درباره سازمان دانشجویان به من داد و گفت که چهارشنبه‌شب‌ها در منزلش جلسه بحث و انتقاد تشکیل می‌شود و ورود آزاد است. همان چهارشنبه بعد بود که با آشوری آشنا شدم - و از جمله با هوشنگ سیاح‌پور، عباس عاقلی‌زاده، سیروس طاهباز، منوچهر رسا، ضیاء صدقی، عزالدین غروی، بهجت صدقی، هما صدقی، منوچهر صفا و... که هریک از گل‌های سرسبد دانشجویان و جوانان جامعه بودند. بعد از آن هم پای من به دفتر «علم و زندگی» باز شد که جلسات جامعه در آن تشکیل می‌شد: اول در پاساژ ساعتچی، بعداً در محل مناسب‌تری در خیابان شاه‌آباد. از آن زمان تا عزیمت من به انگلستان در شهریور ۱۳۴۰ کارهای قلمی و قدمی ما هم در چارچوب جامعه هم در حوزه وسیع‌تر نهضت و دانشگاه ادامه داشت. آشوری و من هر دو عضو کمیته دانشگاه جامعه بودیم و علاوه بر آن مشترکاً یک حوزه جامعه را که بیشترشان جوانان

هم سال من و بزرگ‌تر از من بودند اداره می‌کردیم و به این ترتیب هفته‌ای چندبار همدیگر را می‌دیدیم.

حکایت آنچه در سال ۳۹ و ۴۰ گذشت طولانی‌ست و من آن را در مقدمه خاطرات سیاسی خلیل ملکی آورده‌ام. باری فعالیت‌های مستمر دانشگاه و در دنبال آن اعتصاب معلمین به رهبری محمد درخشش که در آن یک معلم به ضرب گلوله پلیس به قتل رسید عرصه را بر شاه چنان تنگ کرد که علی‌امینی را به نخست‌وزیری فرا خواند.

امینی سیاست‌مداری میانه‌رو، مشروطه‌خواه و وفادار به سلطنت بود اما عقیده داشت که شاه باید کمتر در امور مملکت دخالت کند، علاوه بر اینکه خواهان مبارزه با فساد و اجرای اصلاحات ارضی بود و به همه این دلایل شاه از او نفرت داشت ولی در آن زمان به چنان بن‌بستی رسیده بود که چاره‌ای جز عقب‌نشینی تاکتیکی نمی‌دید. امینی در نخستین فرصت از میزان خفقان کاست، شاه را برای بازدید از نروژ به خارج فرستاد و در غیاب او به جبهه ملی دوم اجازه داد که در میدان بزرگ جلالیه میتینگ بزرگی تشکیل دهد. وی با سران آن جبهه مذاکره کرد، به آن‌ها گفت که دست او کاملاً باز نیست، ولی در حدود امکان، امتیازاتی به آن‌ها خواهد داد به این امید که در عوض او را خصمانه نکوبند. اما برعکس، آن جبهه از همان روز اول امینی را «عاقد قرارداد کنسرسیوم» خواند، گفت برنامه اصلاح ارضی او دروغین است و در دانشگاه میتینگ و راهپیمایی‌هایی به راه انداخت که شعار اصلی آن «امینی استعفا» بود، با اینکه روشن بود که استعفای امینی منجر به اختناق و کوبیدن جبهه ملی و سایر سازمان‌های سیاسی می‌شود، چنان‌که شد.

اما اولین برخورد بزرگ بر سر تظاهرات ۳۰ تیر ۱۳۴۰ پیش آمد. جبهه ملی دوم از امینی می‌خواست اجازه دهد که آنان تظاهرات بزرگ دیگری این بار به یاد سی‌ام تیر ۱۳۳۱ همراه با نطق و خطابه برپا کنند. چنین کاری - اگر اصلاً ممکن می‌بود - توهین بزرگی به شاه تلقی می‌شد و امینی آن قدرت را نداشت که چنین اجازه‌ای صادر کند. در نتیجه به آنان گفت که چنان‌که

خودشان خوب می‌دانستند چنین کاری تقریباً به منزلهٔ اعلام انقلاب بود و ممکن نیست، ولی اگر آنان از آن بگذرند او هم نخواهد گذاشت که شاه جشن هر سالهٔ ۲۸ مرداد خود را اجرا کند. ملکی و ما هم که جامعهٔ سوسیالیست‌ها بودیم در این مورد حق را به امینی می‌دادیم ولی جبههٔ ملی دوم پایش را در یک کفش کرد که به هر قیمتی این تظاهرات باید در میدان جلالیه برگزار شود و به این مناسبت اعلامیه داد و مردم را برای شرکت در تظاهرات دعوت کرد. ولی شگفت اینکه حتی تا روز پیش از ۳۰ تیر جبههٔ ملی دوم کوچک‌ترین برنامه‌ریزی‌ای برای تظاهرات آن روز نکرده بود، سهل است شب پیش از ۳۰ تیر همهٔ سران آن در خانه‌های خودشان نشستند که - چنان‌که انتظار می‌رفت - پلیس فقط برای یک شبانه‌روز آنان را توقیف استحضافی کند که مبادا روز ۳۰ تیر در زدوخوردهای تظاهرات غیر قانونی آسیبی به آن‌ها رسد. این ما را بر سر دوراهی سختی قرار داد. از طرفی تظاهرات را مناسب نمی‌دانستیم و از طرف دیگر بیم آن می‌رفت که تظاهرات چشم‌گیری صورت نگیرد و آبروی کل نهضت خاصه در برابر خبرنگاران خارجی بریزد. بالاخره با کمال تأسف تصمیم به شرکت گرفتیم و شمار زیادی اعلامیه و تراکت چاپ کردیم که پنخس‌کردنشان با پرتاب به هوا برای جلب جمعیت و سردادن شعار لازم بود. قرار شد هرکس با حوزهٔ خودش در حوالی جلالیه قرار بگذارد تا متفقاً وارد گود شوند.

صبح روز ۳۰ تیر آشوری و من به منزل ملکی رفتیم و اعلامیه‌ها و تراکت‌های سهم حوزهٔ خودمان را تحویل گرفتیم. قرار ما با اعضای حوزه‌مان در تقاطع خیابان پهلوی (ولی‌عصر) و بولوار الیزابت (کشاورز) بود که هنوز مقدار زیادی از آن ساخته نشده بود. نظامیان میدان جلالیه را که در شمال بولوار قرار داشت اشغال کرده بودند و مردم گله‌به‌گله در گوشه و کنار ایستاده منتظر رهبری بودند. اعضای حوزهٔ ما و حوزه‌های دیگر با پنخس تراکت و دویدن و شعاردادن جمعیت را به دنبال خود می‌کشیدند. سراسر بولوار و خیابان پهلوی تا پایین‌تر از تقاطع آن با خیابان شاه‌رضا (انقلاب اسلامی) پر از پلیس و سرباز پیاده و کامیون‌های سرباز و پلیس بود که عقب تظاهرکنندگان می‌کردند و با باطوم و ته تفنگ آنان را می‌زدند. این جریان چند ساعت ادامه یافت و طبعاً اعضای حوزه‌های ما در میان جمعیت پراکنده شدند. یادم می‌آید که در یک مرحله

از خیابان پهلوی پایین می‌آمدم و در نزدیکی‌های سهراب امیراکرم به آشوری برخورددم که یکی از شلواری‌هایش - گمان می‌کنم پای راست - غرق خون بود. اول گمان می‌کردم زخم مختصری است ولی حضور او در تظاهرات دیگر امکان نداشت. این بود که یکی از دوستان - که نامش را به‌خاطر ندارم - او را برداشت و به خانه‌اش رساند تا دکتر تشخیص داد که پا شکسته است و همان شب آن را گچ گرفتند.

فردا شب آشوری با پای گچ‌گرفته و عصا در دفتر علم و زندگی حاضر بود.

ژوئیه ۲۰۱۳

شباهت ها و تفاوت های دو انقلاب

انقلاب مشروطه در وهله نخست برای سرنگون کردن استبداد (حکومت خودسرانه) و جانسپین کردن آن حکومت با حکومت قانون بود. خیلی از روشنفکران جوان که بعضی آنها مانند تقی زاده و سید جمال الدین اصفهانی عمامه بر سر داشتند خواهان تجدد و پیشرفت و توسعه (که در آن زمان غالباً تمدن می نامیدند) بودند ولی آنها هم عقیده داشتند که تا استبداد سرنگون و حکومت قانون مستقر نشود پیشرفت و توسعه ممکن نخواهد بود. سید جمال الدین فقط در یکی از وعظ هایش در بالای منبر تا آنجا رفت که بگوید:

”مردم! هیچ چیز نمی تواند کشور شما را ترقی بدهد مگر اطاعت از قانون، رعایت قانون، حفظ قانون، احترام به قانون، و باز هم قانون و باز هم قانون. اطفال باید از طفولیت در مکتب بخوانند که هیچ گناهی در دین و شرع بدتر از مخالفت با قانون نیست ... رعایت شرع یعنی قانون، دین یعنی قانون، اسلام، قرآن، یعنی قانون خدا. آقا جان من، قانون، قانون. اطفال باید بفهمند، زنان باید بفهمند که حاکم قانون است و فقط قانون، و حکم هیچ کس دیگر معتبر نیست مگر حکم قانون. سلطان رییس قوه مجریه ست که قانون را اجرا می کند. سرباز مدافع قانون است. پلیس محافظ قانون است. عدالت یعنی قانون. ثروت یعنی اجرای قانون. استقلال سلطنت یعنی حکومت قانون. در یک کلام توسعه کشور، اساس هر ملیتی، تعاون هر ملتی از اجرای قانون نشات می گیرد.“

به این ترتیب هدف اصلی انقلاب مشروطه که همه انقلابیون در آن شریک بودند حکومت قانون بود یعنی حکومتی غیر استبدادی و غیر خودسرانه که اعمال و رفتار آن منوط و مشروط به قانون باشد. ملاحظه می کنید که سید جمال الدین ”توسعه کشور“ را نیز مشروط به حکومت قانون می کند.

انقلاب مشروطه از یک نظر بسیار مهم با انقلاب های اروپایی تفاوت داشت. انقلاب های اروپایی غالباً عصیان طبقات فرودست بر ضد طبقات فرادست بودند که این طبقات پایگاه

اجتماعی دولت بودند یعنی دولت مشروعیت خود را از آنها می گرفت. نتیجه اینکه انقلاب های اروپایی به خاطر صرف قانون نبودند چون در هر زمان قانون وجود داشت.

هدف این انقلاب ها دگر گون کردن جامعه به شکلی بود که قانون عادلانه تری (یعنی قانونی که طبقات بیشتری از آن بهره مند گردند) برقرار شود و دولتی پدید آید که فقط نماینده طبقات حاکم نباشد.

دولت های ایرانی چون استبدادی -یعنی حکومت زور- بودند در میان هیچیک از طبقات اجتماعی -اعم از فرادست و فرودست- مشروعیت و پایگاه اجتماعی نداشتند.

در نتیجه معمولا ملت با دولت در تضاد بود و اطاعت بر مبنای ترس قرار داشت نه رضایت. به این دلیل ملت وقتی زورش نمی رسید به هر طریق پوشیده و پنهان که حداقل آن شایعه سازی مدام بر ضد دولت بود با دولت ضدیت می کرد، و وقتی به دلیل ضعف دولت امکان می یافت، بر ضدش می شورید. در انقلاب مشروطه هم همین طور شد یعنی از تاجر و کاسب و روشنفکر و آخوند گرفته تا عشایر و خوانین و زمین داران بر ضد دولت شوریدند، چیزی که در اروپا تصورش ممکن نبود.

به عنوان نمونه در اروپا کلیسا همیشه پشتیبان دولت بود و به وهم نمی گنجید که در یک انقلاب اجتماعی به انقلاب بپیوندد. با این وصف والتر اسمارت ، یک دیپلمات جوان انگلیسی در تهران (و شاگرد سابق ادوارد براون) که خود را ”بی علاقه به دین“ توصیف می کرد با شکفتی به استادش نوشت که:

”در ایران شاید بر اثر جبر زمان دین خود را در کنار آزادی یافته و غالبا از خود کوتاهی نشان نداده است . به ندرت وظیفه ای افتخارآمیز تر یا غیر عادی تر از این به عهده دین گذاشته شده که دموکراسی را در تلاطم انقلاب رهبری کند، تا جایی که (رهبران دینی) همه وزنه اقتدار و اطلاعات خود را در کار آزادی و پیشرفت قرار دادند و بازسازی ایران را بر اساس آزادی مشروطه ممکن ساختند.“

البته بعضی دینمداران از استبداد پشتیبانی کردند ولی آنها در اقلیت محض بودند، و در هر حال منظور از این مثال این بود که چگونه عموم ملت بر ضد محمدعلی شاه شوریدند، چنانکه در انقلاب بهمن عموم ملت علیه محمدرضا شاه قیام کردند. و این دو انقلاب که از خیلی جهات با هم تفاوت داشتند در قیام بر ضد آن دو پادشاه مستبد اتفاق کامل داشتند و تا آن هدف ها را به دست نیاوردند به جان هم نیافتادند. بد نیست بیافزاییم که در جریان انقلاب ۵۷ خبرنگار بی بی سی در گزارش خود حیرت زده مردی را در کت و شلوار گران قیمت و کراوات "پیر کاردن" نشان داد که دور لاستیک آتش زده ای می گردید و به نفع آیت الله خمینی و بر ضد شاه شعار می داد. یعنی در آن انقلاب هم همه ملت از جمله طبقات بالا و متوسط مدرن و سکولار بر ضد یک تن که تجسم استبداد و خودسری بود متحد شده بودند.

البته در هر دو انقلاب، سازمان های انقلابی هر یک برنامه ویژه خود را داشتند که می خواستند پس از پیروزی بر شاه منحصرأ اجرا کنند و در نتیجه با یکدیگر برخورد کردند. ولی به طور کلی می توان گفت که در انقلاب مشروطه چون قیام بر ضد یک دولت سنتی ضعیف بود، انقلابیون مدرن و سکولار و دموکرات دست بالا را داشتند و در نتیجه عموماً وارث انقلاب شدند. در حالی که برعکس در انقلاب بهمن چون قیام بر ضد یک دولت مدرن و سکولار و غرب گرا بود نیروهای سنتی و مذهبی انقلاب را به ارث بردند. در یک کلام با همه تفاوت هایشان، از این نظریه هم شبیه بودند و هر دو انقلاب از نظر جامعه شناسی تاریخی در سنت انقلابهای تاریخی ایران قرار داشتند .

از اواسط قرن نوزدهم اندیشمندانی چون میرزا فتحعلی آخوندزاده ایدئولوژی ناسیونالیستی غربی (و بیشتر آلمانی) را در حلقه بسیار کوچکی در ایران مطرح کردند. منظورم از ایدئولوژی ناسیونالیستی احساسات میهن دوستانه و وطنخواهانه نیست بلکه یک ایدئولوژی است که بر مبنای ادعای برتری قومی و نژادی قرار دارد ، اقوام و نژادهای دیگر را پست تر می شمارد، خود را قربانی آنان می داند و خواهان سرکوبی آنان است. اگرچه در جریان انقلاب مشروطه تعدادی بودند که کم و بیش این ایدئولوژی را باور داشتند اما تعدادشان خیلی کم بود و این

ایدئولوژی تقریباً هیچ‌گونه تجلی در انقلاب مشروطه نیافت. از جمله، دشمنی با روسیه دلیل قومی و نژادی نداشت بلکه به این جهت بود که آن قدرت هم مستقیم از طریق بریگاد قزاق و هم غیر مستقیم از دولت استبدادی حمایت می‌کرد.

شعله‌های ایدئولوژی ناسیونالیستی در اواخر جنگ اول جهانی دامن تعداد فزاینده‌ای از شاعران و روشنفکران جوان، سیاستمداران جدید و طبقات مدرنیست و سکولار را گرفت، اما چند سالی نگذشته بود که در دوره پهلوی تبدیل به ایدئولوژی رسمی و دولتی شد و تأثیری بزرگ بر سیاست و فرهنگ جامعه گذاشت که تا پایان دوره محمدرضا شاه دوام یافت و سبب اعراض و غرب ستیزی ملت شد، چنانکه در آن اواخر کسی از آحاد ملت در میان خودشان جرات بردن نام کورش و داریوش و تخت جمشید و فردوسی و شاهنامه را نداشت و وقتی هم که از اینها نام برده می‌شد واکنش سخت منفی بود. البته اینک به دلایل مشابه کار معکوس شده است.

نهضت ملی ایران که در اواخر دهه ۱۳۲۰ و اوائل دهه ۳۰ توسط مصدق رهبری شد اگرچه ضد استعمار بود ولی نه غرب ستیز بود نه مدعی برتری قومی و نژادی ایرانیان؛ اگر چه در این دوران احساسات ضد استعماری و میهن‌دوستانه شدید تجلی یافت.

به طور بسیار فشرده، برنامه نهضت این بود که دست شرکت سابق نفت ایران و انگلیس را از صنعت نفت ایران کوتاه کند تا ضمن افزودن بر درآمدهای نفتی ایران جلو دخالت‌های آن شرکت و دولت انگلیس را در امور ایران بگیرد تا استقرار و ادامه یک نظام دموکراتیک ممکن شود یا دست کم امکان بیشتری پیدا کند. اما غلیان احساسات ایدئالیستی سبب شد که دعوای نفت ایران و انگلیس پایان نیابد و در نتیجه با شکست دولت ملی در کودتای ۲۸ مرداد هدف اصلی تر استقرار دموکراسی از بین برود.

بنا بر این اگر منطق و جامعه‌شناسی تاریخی ایران را در نظر داشته باشیم همه این حوادث بزرگ قابل توضیح اند، با این که نتایج متفاوت و گاه متضاد داشته‌اند.

این مختصر البته به هیچ وجه حق مطلب را ادا نمی کند. خوانندگان علاقمند می توانند از جمله به کتابهای زیر از قلم اینجانب رجوع کنند.

ایرانیان: دوران باستان ، میانه و معاصر

تضاد دولت و ملت در ایران

جامعه کوتاه مدت ایران

دولت و جامعه در ایران: انقراض قاجار و استقرار پهلوی

مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران

منتشر شده در ضمیمه روزنامه بهار / پرونده سیاسی

احمد کسروی بی گمان یکی از برجسته ترین و دانشورترین پژوهندگان و اندیشمندان ایران در قرن بیستم است.

دکتر غلامحسین صدیقی می گفت که سیدحسن تقی زاده پس از خواجه نصیرالدین طوسی، دانشمند بزرگ قرن سیزدهم میلادی، بزرگ ترین دانشمند ایرانی بوده است. این گونه قیاس ها طبیعتا در همه موارد نمی تواند دقت علمی داشته باشد، و منظور صدیقی هم گمان می کنم جز این نبود که مرتبه ارزش و اهمیت کار علمی تقی زاده را برساند.

به این معنا، مشابه چنین قیاس هایی در مورد کسروی نیز به جا خواهد بود. به عنوان نمونه، فقط در مورد کار تاریخ نگاری اش می توان گفت که پس از خواجه رشیدالدین فضل الله، صاحب جامع التواریخ در قرن سیزده و چهارده میلادی، تا قرن بیستم تاریخ نگاری در ایران به ارزش کسروی پدید نیامده بوده، اگر چه بی گفتگو در مورد آثار تاریخی اش هم جای حرف و سخن و بحث و انتقاد کم نیست.

تقی زاده به عنوان یک شخصیت سیاسی-و اساسا به دلایل واهی- مورد اختلاف، یا به قول متأخرین "بحث انگیز" بود، اما در کار علمی خیلی کمتر، چون پژوهش هایش در تاریخ و ادبیات قدیم بود و -از جمله به همین دلیل- خوانندگان آثارش تقریبا همه اهل فن و اهل اصطلاح بودند: اما کارهای کسروی درباره تاریخ معاصر-به ویژه تاریخ مشروطه ایران و تاریخ هجده ساله آذربایجان-را بیشتر کسانی می خواندند که از تاریخ و تاریخ نگاری بهره ای نداشتند. درباره این آثار با ارزش کسروی هم، گذشته از بحث و انتقاد، جدل و مناقشه کم نشده است.

اما بحث انگیزترین کارهای او خاصه درباره دین و مذهب و سیاست روز و ادبیات فارسی ست، که این آخری موضوع اصلی این مقاله است.

شاید بحث و انتقاد جدی و متعارف، و بی تعارف، درباره بسیاری از آراء و آثار کسروی در زمینه های گوناگون، به ویژه زمینه هایی که نام بردیم، به یک معنا دور از انصاف باشد. نه فقط به این

دلیل که دست بسیار نیرومند او امروز از بحث و جدل کوتاه است؛ نه فقط به خاطر این که مرد دانشمند و تیزبین و جامع‌الاطرافی بود؛ نه تنها به این دلیل که آدمی درست و صدیق و در نظرات و اظهارات خود صمیمی بود؛ و نه همان به این جهت که به خاطر بیان بی باکانه و بی امان بخشی از آن نظرات به قتل رسید- که همه دلایلی خوبی ست تا ناقد امروزی را از سخت گیری زیاد درباره وجوه نپذیرفتنی آراء و آثارش دچار تردید سازد. بلکه علاوه بر اینها، و مهم تر از اینها، به این جهت ممکن است بی انصافی شود که اگر دایره را تنگ بگیریم خیلی از آن آراء و آثار تاب نقد و بررسی- دست کم نقد و بررسی مدرن- را نداشته باشند؛ حتی بی آنکه لازم باشد- به خلاف شیوه ای که خود او در آثار جدلی اش روا داشته- بکوشیم تا جزء به جزء آن مطالب را بی پایه و اساس نشان دهیم.

کسروی طلبه مدرسه طالبیه تبریز- و از جمله شاگرد شیخ محمد خیابانی- بود. در عنفوان جوانی، و سپس در مدرسه آمریکایی آن شهر همزمان عربی درس می داد و انگلیسی می آموخت. بعدها قاضی شد و دو سه سالی وکیل عدلیه و باز قاضی، که بار دیگر، به دلایل مبهمی، از آن کار کنار رفت و به وکالت پرداخت و در همان شغل هم مرد. یعنی همانجا در عدلیه، در دادسرا، بود که کشته شد، در ۵۴ سالگی و هنگامی که به دادسرا احضار شده بود.

عربی را از مدرسه شروع کرده بود ولی پیش خود آن را چنان یاد گرفت که ماهنامه مهم العرفان چاپ قاهره مقالات و ترجمه‌های او را به عربی چاپ می کرد.

زبان آذری را - که البته منظور از آن ترکی آذربایجانی نیست بلکه یکی از زبان‌های ایرانی قدیم است که پیش از ترکی در آنجا زبان مادری بوده- کشف کرد، و چون برای این کار به دانستن زبان‌های ارمنی قدیم و جدید نیاز داشت، اینها را به یاری دو مرد ارمنی آموخت. زبان "اسپرانتو" را نیز به کلی خودآموزی کرد. مقدمات زبان پهلوی را نزد هرتسفلد شرق‌شناس آلمانی که یک سال در ایران بود فراگرفت و آنگاه خود به تکمیل آن پرداخت و از آن در پژوهش‌هایش در قلمرو تاریخ باستان بهره برد.

و این "سید ترک" چنان به زبان فارسی، دستورش، واژگانش، و شیوه‌های نگارش قدیم و جدیدش استیلا یافت که از حدود سی سالگی به "پیرایش" آن پرداخت. نثری که بالاخره از این میان درآمد، یکی زبان تاریخ مشروطه و تاریخ هجده ساله است. و این زبانی است که درس‌خواندگان امروز (حتی از نسل من) به زحمت آن را می‌خوانند، گرچه از آثار هزار سال پیش، مثلاً تاریخ بیهقی، خواندنش آسان‌تر است.

نثر دیگری که به دنبال این از "پیرایش" زبان فارسی به دست کسروی درآمد، زبان کارهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۴ او است، از جمله آثارش در باره ادبیات و تصوف. روان‌ترین آن‌ها را در جزوه سرنوشت ایران چه خواهد بود؟ می‌توان خواند. واژگانی هم یا از زبان‌های باستانی یا خودساخته و برمبنای آن‌ها وارد زبان کرد که برخی -مانند همین "واژگان"، "انگاشتن"، "انگیزه"، "خودکامه" - ماندند، و بعضی دیگر -مانند "آمیغ"، "کاجال"، "سهش" و "آخشیج" - فراموش شدند.

اما گمان نمی‌کنم حتی یک تن از اهل ادب و زبان باور داشته باشد که اگر کسروی نبود، نثر امروز، به ویژه نثر پژوهشی امروز، تا این درجه پیراسته و پرداخته می‌بود. کاری که دهخدا و جمال‌زاده و هدایت و دیگران در نثر طنز و قصه و داستان کردند، کسروی و خانلری و یارشاطر و دیگران برای نثر رسمی و پژوهشی انجام دادند، اگرچه این دو کار باهم بی‌ارتباط نبود. آل احمد نثری اختراع کرد که تنها به درد کار خودش می‌خورد، چه در داستان‌نویسی چه در نقد و جدل. به همین جهت آن دو سه تنی هم که خواستند از آن تقلید کنند نتوانستند.

همین یک کار کسروی کار بزرگی بود، اگرچه امروز عین شیوه نگارش او را نمی‌توان به دست گرفت. تاریخ مشروطه و تاریخ هجده ساله سخت مشهور و مورد استفاده‌اند، اگرچه طبعاً درباره آنها، کلا و جزئاً، حرف و سخن کم نیست.

تاریخ پانصد ساله خوزستان برای دوره نگارشش حرف تازه و مهم زیاد دارد. ولی شاید برای اهل تحقیق کارهایی مانند شهریاران گمنام و شیخ صفی و تبارش از نظر نکات و یافته‌های تازه‌ای که در آنهاست ارزش بیشتری داشته باشند. از جمله در همین تک‌نگاری دوم است که کسروی به اثبات این نکته می‌پردازد که اولاً سیادت صفویه که حتی دشمنان

سرسختشان(عثمانیان و ازبک‌ها)در آن شک نمی‌کردند حقیقت نداشته؛ثانیا آنها-شاید تا زمان شیخ جنید و حتی پسرش شیخ حیدر(پدر شاه اسماعیل)-سنی شافعی بوده‌اند. بیشتر به خاطر این گونه تحقیقات بود که کسروی،ناخواسته و نادانسته،در میان شرق‌شناسان نامدار و به عضویت انجمن سلطنتی مطالعات آسیایی(The Royal Asiatic Society)انتخاب شد.

آنچه می‌ماند چیزهایی‌ست که شهرت کسروی بیشتر به خاطر آنهاست: جدل‌های مذهبی؛بحث و جدل بر ضد شعر و شاعران فارسی و -بیشتر در ارتباط با همین- کشمکش با مقامات دولتی درباره برنامه درسی مدارس و دانشکده ادبیات. و به دنبالش،زد و خورد‌های لفظی‌ای که برای همین کارها در این جزوه و آن جزوه با این "دکتر" و آن "آخوندک" پیدا کرد؛و حتی اعلام کتک خوردن جانانه چند تن از بدگویانش به دست هوادارانش؛ و بالاخره -دو سه سال آخر عمر- کشیده شدنش به میدان سیاست،با اینکه زمانی خودش نوشته بود "ای پدر سیاست بسوزد."

اما چه در زمینه‌های تاریخی،چه اجتماعی،چه مذهبی و چه ادبی -حتی نگارشی- دین کسروی را به پیشتازانش، به خصوص به ملکم خان،به فتحعلی آخوندزاده،به جمال الدین اسدآبادی(معروف به افغانی)و به میرزا آقاخان کرمانی،نباید از یاد برد. اما،این یادآوری ابداء از نوآوری‌های بارزی که در کارهای کسروی هست نمی‌کاهد.

تأثیر نظریات ملکم خان درباره حکومت قانونمند و دولت مشروطه -که بر همه آن دیگران هم تأثیر بزرگی داشت- کاملاً روشن است. اما ندیده‌ام که درباره اهمیت نثر ساده و روان ملکم بر تحولات بعدی کاری شده باشد. ملکم کتابچه غیبی را در حدود سال ۱۸۶۰ نوشت. نثر مقالات صور اسرافیل(چاپ ۱۹۰۶)-به استثناء نثر ستون "چرند پرند"دهخدا-از آن جلوتر نیست؛ و نثر نشریه مساوات(۱۹۰۶)-که مبلغ مشروطه‌خواهی تندرو بود-از آن به مراتب عقب‌تر است.

تأثیر آخوندزاده و آقاخان-که پیرو او و مرید ملکم بود-نیز آشکار است: در مشروطه‌خواهی؛ در برخورد انتقادی با دین و مذهب؛در بسط دادن ایدئولوژی ناسیونالیسم آلمانی آن دوران به تاریخ و سیاست ایران؛ در یاد گرفتن چیزهایی از فرنگ و فرنگیان و روان‌شناسی اروپا پرستی؛ در کوبیدن شعر و ادب قدیم ایران. اگرچه، برخورد کسروی با دین و مذهب دقیقاً مثل آن نبود -

که برخلاف کسروی یکیشان لامذهب بود و دیگری دست آخر لامذهب شد- گرایش اش به آن گونه ناسیونالیسم- دستکم در ظاهر، ولی حتی بیشتر از آن- آرام تر و پخته تر بود.

نگرش کسروی به اروپاگرایی هم ضد اروپاپرستی بود هم کاملاً از آن خالی نبود. کسروی با شدت آنان- به خصوص آخوندزاده (در جزوه قرتیکا)- شعر و ادب قدیم را کویید، اما آشنایی او با این موضوع گسترده تر از آنها بود و در هر حال باید با اهل ادب و تحقیق زمان خودش عرض مقابله می کرد، و این مشکل را آن دو تن نداشتند.

تأثیر جمال الدین اسدآبادی، گذشته از مشروطه خواهی اش، بیشتر از این جهت، بود که نگرش اش- چه از لحاظ شخصی، چه از نظر اعتقادی- اروپایی پرستانه نبود، هرچند آموختن از آنها را در صنعت و در سیاست و حکومت لازم می دانست. و نیز از این جهت گسترده تر، که سابقه اش مانند کسروی درس مذهبی، نوعی اصلاح طلبی مذهبی، عربی دانی و تماس با روشنفکران و اصلاح طلبان عرب بود که بعضی از آنان- که شیخ محمد عبده نامدارترین آنهاست- مریدش بودند.

تا جایی که می دانم کسی به تأثیر آراء و انتشارات پیشروان و روشنفکران عرب- خاصه مصری- در آراء کسروی توجه نکرده، در حالی که خود او می گوید که - دست کم در اوائل، مثلاً از بیست و دو سه سالگی تا سی و دو سه سالگی- او از طریق خواندن نشریات عربی، بخصوص همان ماهنامه العرفان که بیشتر از آن نام بردیم با دانش های جدید فرنگی آشنا شده بود. در این باره می نویسد: [در سال ۱۳۰۱ در دماوند] سرگرمی که پیدا کرده بودم نوشتن تاریخ شورش های آذربایجان می بود که به نام "آذربایجان فی ثمانیه عشر عاما" برای فرستادن به مهنامه العرفان آغاز کرده بودیم. و نیز می گوید: "چون روزنامه های بغداد خوزستان را "امیرنشینی عربی" می ستودند [می خواندند]... من گفتاری در پاسخ آن نوشته بودم که خوزستان بخشی از خاک ایران است و شیخ خزعل گمارده ای از دولت ایران می باشد... این گفتار... در العرفان [چاپ قاهره] چاپ شده بود." این نکته بسیار مهمی است چون ریشه های آگاهی کسروی را از دانش های اروپایی

نشان می‌دهد و ضمناً می‌رساند که این دانش‌ها از طریق برداشت پژوهندگان و روشنفکران مصر به دست او آمده بوده است.

نگرش او به فرنگ و فرنگی نیز یکی از وجوه رویارویی او با ادبیات است. انقلاب مشروطه - طبق معمول انقلاب‌ها- از جمله نوعی رنسانس فرهنگی پدید آورد که -گذشته از نثر جدید و داستان‌نویسی مدرن و شعر نو- سبب بازیابی و تصحیح و انتشار متون مهم قدیم شد.

از سویی ایران‌شناسان جدید فرنگی به پژوهش‌های تازه‌ای دست زدند، و از سوی دیگر، برخی از آنان -خاصه ادوارد براون- به پشتیبانی مالی و علمی از این‌گونه پژوهش‌های محققان ایرانی پرداختند. حضور تقی‌زاده، قزوینی، عیسی صدیق و لطفعلی صورتگر، در سال‌های گوناگون، در کمبریج انگلستان همه به همت براون بود. به عنوان مثال، تا وقتی که قزوینی کتاب المعجم فی معانی اشعار العجم، شمس قیس رازی را در سال ۱۹۰۹ و چهار مقاله نظامی عروضی را در سال ۱۹۰۸ از همین مجرا تصحیح نکرده بود این کتاب‌ها فقط به شکل خطی در دسترس معدودی از کسان مرفه بود.

کسروی چنین می‌پندارد که این توطئه‌ای بود -پس از تعطیل مجلس در سال ۱۹۱۱- ب‌رای فرونشاندن شور و شوق آزادیخواهی:

بایستی مردم را از آن شور پائین آورند، خون‌ها را از جوش بیندازند... این کار باید با دست خانواده [محمدعلی و ابو الحسن] فروغی و همداستان شدنشان با پروفیسور [ادوارد] براون و همراهان او از اروپا انجام گیرد. و برای فریبکاری می‌گفتند که در اروپا ما را با سعدی و حافظ و خیام و فردوسی می‌شناسند. باید ما نیز هرچه می‌توانیم به آن اهمیت دهیم. [عیسی صدیق پس از بازگشت به ایران گفته بود که] "به همین جهت من در اروپا با پروفیسور براون هم‌دست می‌بودم و به نشر ادبیات ایران می‌کوشیدم." یک بار هم من [کسروی] این سخن را از زبان فروغی شنیدم... از اروپا براون "تاریخ ادبیات ایران" می‌فرستاد، کتاب‌ها چاپ می‌کرد... خیابان‌ها به نام شاعران نامیده می‌شد، ب‌ه سعدی و حافظ و خیام و فردوسی نام "مفاخر ملی" داده شد. کتاب‌هاشان پیاپی به چاپ می‌رسید.

کسروی از "هایهوی" و "دلقک‌بازی" جشن هزاره فردوسی که "سال‌ها نقشه آن را کشیده و بسیج کار را دیده بودند" نام می‌برد- اگرچه فردوسی را کم یا بیش می‌پذیرد. در این باره می‌گوید که "پس از آن جشن‌هایی به نام هر یکی از سعدی و حافظ و خیام خواستندی گرفت و نقشه‌ها کشیده بودند. ولی چون ما پشت سر هزاره [فردوسی] آواز بلند کرده، نبرد خود را با آن هیاهو آغاز کردیم نقشه‌ها نانجام ماند." آخوندزاده نیز برای هیچ شاعر دیگری جز فردوسی ارجی نمی‌شناخت.

کسروی اساساً اهل تئوری توطئه نبود در حالی که چه در زمان او و چه در زمان ما، این تئوری رایج‌ترین طریق شرح و تحلیل حوادث اجتماعی و سیاسی بوده است. دلیل این که کسروی در این مورد - و گمان می‌کنم فقط در این مورد- دچار این مقدار سوءظن شده به خاطر نفرت او از شعر و شاعران قدیم است. بر اثر این نفرت، هنگامی که پی برد که براون "تاریخ ادبیات فارسی" نوشت و قزوینی و فروغی و دیگران نیز با او در تماس بودند و به تصحیح و انتشار ادبیات قدیم نیز کوشیدند نتیجه گرفت که قطعاً توطئه‌ای در کار است تا به قول خودش ملت ایران را از شور و شوق انقلابی بیندازند. از جمله در جای دیگر در پیرامون "ادبیات" با اشاره به شهرت خیام در انگلیس و آمریکا می‌گوید که ستایش‌هایی که فرنگی‌ها از خیام کرده‌اند "همه برای فریفتن مردم بیچاره شرق است" و گرنه اگر شاعری چون خیام "جبری‌گری" تبلیغ کند و "جوانان را به مستی و تنبلی و بی‌غیرتی وادارد، هر آینه او را به دادگاه کشند و حکم بند و زندان دهند و شعرهایش را همه به آتش کشند."

کسروی هنگامی نسبت به ادوارد براون خوش‌بین بود که او کتاب انقلاب ایران را درباره تاریخ مشروطه نوشت و سپس با اولتیماتوم روس در سال ۱۹۱۱ و عواقب آن مبارزه کرد. اما با انتشار تاریخ ادبیات براون گمان برد که این همه ناشی از توطئه است زیرا شعر و ادب مرسوم را زشت و زیانبار می‌دانست. مرتبط با همین اندیشه توطئه است که می‌گوید "لیتراتور" در فرنگ معنای گسترده‌تری دارد و از جمله تاریخ و جغرافی را در بر می‌گیرد، در حالی که در ایران آن را به "ادبیات" ترجمه کرده‌اند و "ادبیات در فارسی تنها به معنای شعر و چیزهایی وابسته به شعر

است. "این کار را "دسته بدخواهان یا خائنان کشور" در اوایل مشروطه آغاز کردند و "به همدستی برخی شرق‌شناسان هابیهوی در ایران به نام "ادبیات" برانگیخته، رواج شعر و یاوه‌گویی را بالا برده، مردم را به سوی کتاب‌های شاعران و دیگران کشیده‌اند."

البته "لیتراتور" در فرنگ به هر دو معنا یعنی هم به معنای گسترده‌تر آن و هم به معنای شعر و داستان و غیره است. در ایران هم به همین دلیل دانشکده ادبیات رشته‌های تاریخ و جغرافیا - حتی فلسفه و منطق - را در بر می‌گرفت. از سوی دیگر، اهمیت و استیلای شعر بر ادبیات - به معنای محدودتر آن - چنان بود که در دوره جوانی کسروی، در عمل، ادبیات را - در این معنای محدود - با شعر یکسان می‌گرفتند. و بهترین شاهد در این مورد بحثی بود که در سال ۱۹۲۰ درباره "انقلاب ادبی" بین نشریه دانشکده، به رهبری ملک الشعراء بهار، و روزنامهء تجدد تبریز به رهبری رضا رفعت درگرفت که به رغم عنوان "انقلاب ادبی"، درباره انقلاب در شعر فارسی بود. این بحث ایرج را بر آن داشت که با آن طنز تقلیدناپذیرش در شعری بگوید: انقلاب ادبی خواهم کرد/فارسی را عربی خواهم کرد. البته این مشاهدات مزید بر توضیح است، چون آنچه کسروی می‌خواهد کوبیدن شعر فارسی است و این هم یکی از راه‌های آن است.

هنگام بحث دربارهء تأثیر آراء آخوندزاده بر کسروی اشاره کردم که کسروی، به خلاف او، اروپاپرست نشد، سهل است، از جمله نخستین انتقادکنندگان به اروپاپرستی نیز بود گرچه خود او هم کاملاً از آن مبرا نبود. در توضیح باید گفت که نگرش کسروی از یک نظر شبیه به نگرش سیدجمال‌الدین است که - به زبان ساده - می‌گفت ما باید علوم و فنون صنعت و حکومت و سیاست اروپای غربی را با جامعه اسلامی تطبیق دهیم ولی به نحوی که اساس فرهنگ و هویت اسلامی مان محفوظ بماند. اما، کسروی بر این باور بود که دین و آئین هم باید در جهت آراء و نظرات خود او تغییر یابند.

بنابراین وقتی که کار فرنگ پرستی در اوایل دهه ۱۳۱۰ (م ۱۹۳۰) بالا گرفت، کسروی به انتقاد از آن پرداخت، و ضمن اذعان به پیشرفت‌های فرنگ و نیاز ایران به بهره‌گیری از آنها، عشق به تقلید سطحی از فرنگ - و احساس شرمساری و حقارتی را که ملازم با آن بود - رد کرد. به این

ترتیب، او و چندین تن دیگر پیش‌تاز نظریه‌پردازان بعدی در این زمینه، به ویژه سیدفخرالدین شادمان و، از همه مؤثرتر جلال آل احمد شدند. دیدگاه علی شریعتی در این باره از همه به سید جمال‌الدین نزدیک‌تر بود، اگرچه طبعاً ویژگی‌های خود و زمان خود را داشت.

این بخش از آراء و مواضع کسروی پس از شهریور ۱۳۲۰ و در دوران اشغال ایران تا اندازه‌ای تغییر کرد. این تغییر به ویژه در نگرش او نسبت به ادبیات محسوس است. همین باور او که توجه شرق‌شناسان و سایر اروپائیان به ادبیات فارسی از سر توطئه است این نکته را می‌رساند. زیرا به نظر او اگر غرض اصلی آنان گمراه کردن جوانان ایرانی نبود اصلاً به این گونه "یاوه‌گویی"ها ارج نمی‌گذاشتند.

مثلاً وقتی می‌بیند ترجمه فیتزجرالد را از رباعیات خیام در ایران جدی گرفته‌اند می‌گوید: "من پیش خود شرمند گردیدم. به یاد آوردم که آن انگلیسی‌رازدان به این ایرانی فریب خورده خام با چه نگاهی می‌نگرد و زیر لب به ناهمی او چه خنده‌ای می‌کند."

حتی روشن‌تر از این، در چند جا می‌گوید که شعر و ادبیات در فرنگ چیز دیگری است و از جمله ویکتور هوگو را می‌ستاید که "هوس سخن‌بازی گریبانگیر او نبوده که بنشیند و شعر بگوید تنها برای این که می‌خواهد شعر بگوید. او در زمان خود چیزهایی را دیده و دریافته و درباره آن کتاب‌هایی نوشته یا شعرهایی گفته. ما به هوگو ایرادهای دیگر توانیم گرفت. ولی یاوه‌گو نمی‌بوده، درحالی که همه شعرای ایران "بافنده" و یاوه‌سرا بوده‌اند: "اگر مردم فرانسه به هوگو ارج می‌گذارند بجاست. ولی او کجا و سعدی و حافظ کجاست... هوگو مرد بسیار غیرتمند می‌بوده... یکی از نمایندگان مجلس فرانسه می‌بوده که چون ناپلئون سوم خواسته جمهوری را از میان برداشته امپراتوری برپا گرداند، هوگو از کسانی می‌بوده که ایستادگی سختی نشان داده‌اند..."

نظرات و آراء کسروی درباره شعر و ادب فارسی و درباره ادبیات به‌طور کلی، به درجات، در آثار وی عنوان و مطرح شده‌اند از جمله در: در پیرامون "ادبیات"، فرهنگ چیست؟، صوفی‌گری، حافظ چه می‌گوید؟، ورجاوند بنیاد، دین و جهان، در پیرامون خرد و ده

سال در عدلیه. ولی در واقع همان سه کتاب و جزوه اول همه عقاید او را در این باره می‌پوشانند. این آراء ساده و بی‌پیرایه‌اند و با صراحت و قاطعیت، و حتی خشم و خشونت، بیان شده‌اند. آنچه از آنها برمی‌آید این است که کسروی با برخی یا بسیاری از غزلیات حافظ، و گلستان سعدی - به ویژه باب پنجم آن - بخش‌هایی از مثنوی مولوی و نیز مقداری از رباعیات خیام آشناست. از نظامی گنجوی هم فقط یکی دو بیت نقل می‌کند و به هجویات انوری و سوزنی و ایرج و عشقی نیز گریزی می‌زند.

دو سه نمونه از مضمون آراء او را در صفحات پیش طرح کردیم. در اینجا، فقط برای این که ملاک و معیاری از ایرادهای او به شاعران طراز اول فارسی به دست داده باشیم مثال‌های زیر را نقل می‌کنیم:

در فرهنگ چیست؟ می‌گوید:

... آیا خیام و حافظ با آن اندیشه‌های زهرآلود خراباتیگری، مولوی با آن گمراهی‌های صوفی‌گری، و سعدی با آن درهم‌گویی‌های زیانمند و با آن بی‌شرمی‌های باب پنجم گلستانش کسان نیک و بزرگ می‌بوده‌اند یا مردانی پست و بی‌ارج؟ اگر می‌گوئید کسان نیک و بزرگ بوده‌اند این خود نافهمی بزرگی از شماست. آری نافهمی بزرگی است که کسانی را با آن گمراهی‌ها و نادانی‌ها نیک و بزرگ شمارید آیا این از نیکی و بزرگی کسی است [یعنی خیام و حافظ] که جهان را هیچ و پوچ شمارد، و کوشش و کار را بیهوده داند و به مردم درس تنبلی و سستی و مستی دهد؟ آیا از نیکی و بزرگی کسی است [یعنی مولوی] که زندگانی را خوار گیرد و بیکاری و تنبلی و گوشه‌گیری و مفتخواری را نیک شمارد؟! آیا از نیکی و بزرگی کسی است که هرچه شنیده [یعنی سعدی]، راست و کج، به رشته شعر کشد و برای تردامنی و بی‌ناموسی بابی در کتابش باز کند؟ در پیرامون خرد نقل می‌کند که زمانی به وزیر معارف وقت گفته بوده: ... آن‌همه ستایش‌های گزافه‌آمیز از باده که حافظ کرده، آن همه پافشاری که به بیهوده بودن کوشش و تلاش نشان داده... آن بی‌شرمی که در بچه‌بازی از خود می‌نماید از چه رو بوده؟! از این شعر چه معنای بخردانه‌ای توان درآورد: دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمان

زدند؟...در آن روزها قانون استادان دانشگاه تازه از مجلس گذشته بود که من نیز بایستی استاد باشم... با این شرط خواهیم پذیرفت که این سخن‌ها تان را پس بگیرد. گفتم در آن حال من از استادی چشم پوشیدم.

در ده سال در عدلیه شاعری به زبانی ارمنی را هم نکوهش می‌کند: پیش بارون هایراپت [قاراپت] ارمنی زبان ارمنی می‌آموختم: کم‌کم با بارون دوستی پیدا کردیم، این مرد افتاده و پاکدل...جز شاعری آلودگی نمی‌داشت...

در حافظ چه می‌گویید؟ می‌نویسد: بیشتر غزل‌های حافظ... معنایی ندارد و پیداست که برای گنجاندن قافیه سروده شده... یک تن خراباتی که جهان را هیچ و پوچ می‌شمارد و می‌گوید باید پروای گذشته و آینده نکرد آیا می‌توان چشم داشت که غیرت کند و در راه توده و کشور جانبازی نماید... آیا می‌توان امید بست که شمشیری بگیرد و به جنگی بشتابد؟

در در پیرامون "ادبیات" در این باره باز چنین می‌گوید: این ناهمی که شعر را خواستی جداگانه شناسند و بی‌نیازانه به آن پردازند - که می‌باید نامش را "یاوه‌گویی" گذاریم - از دیرترین زمان گریبانگیر شاعران ایران بوده. از همان روزی که شعر رواج یافته بیشتر شاعران از این دسته یاوه‌گویان بوده‌اند. بهار آمده شعر گفته‌اند، پاییز رسیده شعر گفته‌اند، عید بوده شعر گفته‌اند، سوگواری پیش آمده شعر گفته‌اند... اگر شاعری مانند خیام در انگلستان پیدا شود که به مردم درس جبری‌گری دهد و جوانان را از کوشش و تلاش دلسرد گردانیده به مستی و تنبلی و بی‌غیرتی وادارد هر آینه او را به دادگاه کشند و حکم بند و زندان دهند و شعرهایش را همه به آتش کشند... زیان گفته‌های سعدی از چند راه است: ۱- نخست از راه جبری‌گری که در آن پافشاری بسیار از خود نشان می‌دهد و رسوایی‌ها بار می‌آورد... ۲- اندیشه‌های صوفیانه... ۳- اندیشه‌های پست و بی‌خردانه زمان خود را به رویه "پند" یا "حکمت" انداخته... ۴- زشت‌ترین گفته‌های سعدی باب پنجم گلستان اوست... "سعدی خط سبز دوست دارد/ نه هر الف جوالدوزی"... ببینید چه پستی‌ها در این یک داستان پدیدار است...

و باز در همان جا: مولوی از تیپ خیام است. به این معنی که بدآموزی بوده که از شعر سود می‌جسته. شما می‌دانید که مولوی از سران صوفی‌گری به شمار می‌رفته. باز می‌دانید که صوفی‌گری یکی از گمراهی‌های بزرگ می‌بوده. [او]... در همه شعرهای خود چند چیز را دنبال می‌کند...

۱- یکی بودن هستی یا وحدت وجود... ۲- مولوی و همچنان دیگر صوفیان از سخنان خود این نتیجه را می‌گیرند که ما همه خدائیم و کارهای ما همه از سوی خداست: ما همه شیرین علم حمله‌مان از باد باشد دم‌بدم... ۳- مولوی چون صوفیان دیگر جهان و زندگی را خوار می‌دارد و پرداختن به آن را بد می‌شناسد: اهل دنیا از کھین و از مھین / لعنة الله عليهم اجمعين.

در ورجاورد بنیاد می‌نویسد: آری تنها نیمی از آدمیان است که به کشتن و درویدن و خرمن کوفتن... و پارچه بافتن و رخت دوختن و خانه ساختن... و خریدن و فروختن و مانند اینها که بهر بسیج نیازاک‌هاست می‌فهلند. بازمانده یا دزد و راهزن... و فال‌گیر و دعانویس و گدا و ما و روضه‌خوان و شاعر و رمان‌نویس و دیه‌دار، و آن دسته از بازاریان و بازرگانند که کالا را دست به دست می‌گردانند که همگی اینها با توده در نبردند و نان از دستان آنان می‌ربایند...

اشاره ام به این که شاید نقد و بررسی متعارف از آراء کسروی درباره ادبیات دور از انصاف باشد با توجه به چنین شواهد بود. منظورم این نیست که با توجه به این اظهارات و استدلال‌ها "البته واضح و مبرهن است" که ایرادهای کسروی وارد نیست، هرچند اگر به نظر برخی کسان "واضح و مبرهن" باشد در شگفت نمی‌شوم. بلکه از این نظر واضح و مبرهن است که کسروی از شعر و ادب فارسی - حتی از آنها که صدها سال پیش از زمان او شعر گفته‌اند - انتظار دارد که مبلغ "آمیغ‌ها"ی او باشند؛ خواه بر ضد تصوف و بر ضد باده‌نوشی؛ خواه به سود جنگجویی یا به سود "پاکدینی". و در نتیجه ادبیات را حداکثر جز به عنوان ابزاری برای تبلیغ آن آمیغ‌ها نمی‌داند.

به این ترتیب، ما با سه مشکل روبرویم. یک مشکل، همین تعیین تکلیف برای ادبیات براساس "آمیغ‌ها"ست، که گفتیم سابقه‌ای طولانی دارد، جز اینکه آمیغ این با آمیغ آن متفاوت است، و درست روشن نیست که شاعر باید به ساز کدامیک از این آمیغ‌ها برقصد، چون هر

آمیغی را که برگزیند صاحبان آمیغ‌های دیگر از او دمار می‌کشند و این نکته‌ای است که در دم به آن باز خواهیم گشت.

مشکل دیگر این‌که پیداست کسروی نه به ادبیات به عنوان ادبیات علاقه‌ای داشته، و در نتیجه نه از آن اطلاع چندانی، وگرنه باید می‌پذیرفت که هم سعدی غیر از باب پنجم گلستان و هم مولوی غیر از چند بیت از مثنوی هریک چند صد غزل دارند، و -اگرچه از بهترین شاعران تاریخ ادب فارسی‌اند- غیر از آنان در عرصه ادب قدیم و جدید ایران بسیار بوده‌اند.

و مشکل آخر اینکه کاملاً روشن و کاملاً قابل فهم است که -به رغم احترامی که کسروی برای درک فرنگی‌ها از آمیغ‌ها متصور است، به حدی که گمان می‌کند شعرهای شاعری مثل خیام را اگر انگلیسی بود آتش می‌زدند- باز هم "دزد و گدا و رمان‌نویس" را یکسان می‌پندارند. یعنی احکامی که او رومی‌درد از نظر خودش جهانشمول است و فقط منحصر به شعر قدیم فارسی یا ادبیات ایران نیست.

به این ترتیب، اگر بخواهیم نگرش کسروی به ادبیات را با محک نقد ادبی، به ویژه نقد ادبی و تئوری ادبی جدید بسنجیم، از نقطه نظر ادبی بار چندانی بر آن نیست ولو اینکه هنوز هم از جهت تبلیغ "آمیغ‌ها" معنایی داشته باشد. رئالیسم سوسیالیستی نوع ژدانوف -که قانونگذار هنر و ادبیات پرولتاریایی در زمان استالین بود، و از جمله موسیقی‌دان بزرگی چون شوستوکویچ را به خطری جدی افکند و او را مدتی ناگزیر به تن دادن به برخی احکام آن کرد - به سرعت کارش به ابتذال و حتی افتضاح کشید.

بسیاری از آراء و احکام کسروی -در تبلیغ ارزش‌های برگزیده‌اش- از این نوع رئالیسم هم، به سبب سادگی این ارزش‌ها، مطلق‌تر است زیرا، با توجه به پیشرفت‌هایی که در اروپا در فلسفه و زیبایی‌شناسی و نقد و تئوری ادبی، و هنری شده بود، حتی احکام ژدانوفی هم ناگزیر به حدودی محدود و مقید می‌شد.

از دیدگاه نقد ادبی و تئوری جدید ادبی-از فرمالیست‌های روسی و "نقد نو انگلیسی-آمریکایی" گرفته تا آراء و نظریات "محفل پراگ"، ساختارگرایان قدیم و بعدی، و بالاخره تئوری‌های پست مدرنیستی-عقاید کسروی درباره ادبیات یکسره ادبیات را حذف می‌کند. در واقع اگر با استفاده از این روش‌ها و نظریات، جزئیات نظرات سلبی و ایجابی کسروی را درباره ادبیات به نقد گذارند چیزی، جز آنچه به ادبیات ربطی ندارد، از آن باقی نمی‌ماند.

بنابراین، فقط برای دادن ملاک و معیاری از این نوع برخورد، به چند نکته بسنده می‌کنم. طبق تئوری "فرمالیست‌های روسی" اصالت ادبیات در وهله نخست در ادبیت (literariness) آن است. به عبارت دیگر یک اثر ادبی پیش از آنکه چیز دیگری باشد همان اثر ادبی است، نه یک مورد روان‌شناختی یا اعلامیه سیاسی یا نظریه اجتماعی-اگرچه ممکن است که چنین مقولاتی در آن جایی داشته باشند.

فرم یک اثر ادبی نه فقط زبان-یعنی ویژگی‌های نثر آن-بلکه بخصوص بدایع و ابزارهای ادب (literary devices) و تکنیک ادبی نیز هست. «ابزارهای ادبی» اصطلاح فرمالیست‌های روسی برای «ناآشنا کرد» (defamiliarization) یعنی متمایز کردن آثار ادبی از آثار غیرادبی است، و در نتیجه بسیاری از بدایع قدیم و جدید را در بر می‌گیرد. و این بدایع-یعنی تصاویر، رموز، تلمیحات، کنایات، تمثیلات، استعارات، تشبیهات و جز آن-حتی در شعر فارسی، در تعیین ارزش فرم شعر از عروض مهم‌تر است. مثلاً ساختن وزن یک بیت شعر، از آوردن استعاره‌ای در آن آسانتر است؛ و ساختن قافیه آن از آن هم آسان‌تر. و اینها همه از نوع چیزهایی است که کسروی با کلماتی چون "یاوه‌گویی"، "بافندگی"، "قافیه بازی" و غیره توصیف می‌کند.

تمسخر و تحقیر فرم‌ها و ابزارهای ادبی برای کسروی دقیقاً به دلیل معنا و محتوای ادبیات است. ولی پیش از این که همه جوانب دیدگاه او را در این زمینه در نظر بگیریم، اشاره به یک نکته کلی درباره آن دعوای قدیمی "فرم و محتوا" بی‌مناسبت نیست. این دعوا اساساً غلط طرح شده بوده. هنر هم به خاطر نفس هنر هست، هم نیست: به خاطر هنر هست، زیرا در غیر این صورت هنر

نیست؛ به خاطر هنر نیست: زیرا شناخت هنر نیاز به مخاطب دارد، یعنی این خواننده و بیننده و شنونده‌اند که هنر را هنر می‌کنند.

به همین قیاس، هنر هم به خاطر اجتماع هست هم نیست: به خاطر اجتماع هست، زیرا نه فقط مخاطب دارد، بلکه از نظریات و مقولات و پدیده‌های اجتماعی، ولو از طریق ذهنیات آفریننده خود، متأثر است؛ به خاطر اجتماع نیست، زیرا ویژگی‌های آن با صرف روزنامه‌نگاری، تبلیغات سیاسی، تاریخ‌نویسی، جامعه‌شناسی و جز آن تفاوت دارد.

گذشته از این، به دو نکته دیگر نیز باید اشاره کرد. یکی این که ارزش ادبی و اجتماعی عشق و عرفان و مقوله‌های دیگری را که کسروی موضوع اصلی شعر فارسی می‌داند خوانندگان - یعنی اجتماع - تعیین می‌کنند و اقبال یا عدم اقبال همین اجتماع است که سرنوشت نهائی هر اثر ادبی را رقم می‌زند. این را هم اضافه کنیم که برداشت هر خواننده از یک اثر ادبی و ارزش‌ها و تم‌های نهفته در آن اغلب تابعی از زمان و مکان است.

از همین رو، نفس این تصور خطاست که ادبیات و یا مفاهیمی که در آن بازتاب یافته پیوسته و بی‌توجه به زمان و مکان و ذهنیت و اخلاق و عواطف خواننده، معنا و ارزشی کاملاً یکسان دارند - بخصوص همان معنایی که کسروی به آن می‌دهد. دیگر این که، به همان قیاس، داوری درباره نوع و شیوه زندگی انسان بدون توجه به ویژگی‌های زمان و مکان بی‌معنا و بی‌نتیجه است. این حکم به ویژه درباره شاعر و ادیب و هنرمند روزگاران گذشته صادق است که بدون حمایت مالی بزرگان و هنردوستان امکان پرورش استعداد خود یا خلاقیت هنری و ادبی نمی‌یافت. بی‌چنین حمایتی بیشتر کارهای ادبی و هنری پدید نمی‌آید. از همین روست که شاعر و مورخ و موسیقیدان و نقاش چنان دوران‌هایی را نمی‌توان به "گدائی" و "مفتخواری" متهم کرد.

رساندن نکته آخر بدون آنچه تاکنون گفته‌ام تقریباً ممکن نمی‌بود و آن این که نگرش ویژه کسروی به ادبیات و اهل ادبیات، از این نظر که مورد بحث ماست، مشابه نگرش او به سایر مفاهیم و مقولات اجتماعی است. به عنوان نمونه، نظراتش درباره شیوه درست برخورد با چند

زبانی بودن جامعه ایران، با اداره کشور، با اقتصاد، با آموزش و پرورش، با پدیده اروپایی‌گری، با نگارش فارسی و یا دینداری و پاکدینی.

وی در آثارش - دست‌کم در کارهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۴ - اساس آئین و اندیشه‌های خود را جهانشمول نیز می‌داند و معتقد است که تنها به یاری مجموعه آنها می‌توان "نادانی‌ها" و "گمراهی‌ها" و "بدآموزی‌ها" را از میان برد و به زندگی فردی و اجتماعی نیکبختانه رسید.

برای این‌که در حق کسروی انصاف دهیم باید یادآوری کنیم که هر دین و آئین و مذهب و ایدئولوژی که هدفش نجات بشریت در این و آن جهان است جز این در حق خود نمی‌پندارد. در واقع، معتقدان به هر ایدئولوژی و کیشی که خود را راه منحصر به فرد رهایی بشر از جهل و ظلم و محرومیت و رسیدن به آسایش و نیکبختی در یک یا دو دنیا بدانند، به کتاب سوزاندن که سهل است به فدا کردن هزاران شهید هم تن در می‌دهند.

نمونه‌های این‌گونه اعتقادات در چند هزار سال از تاریخ بشر مستند است. در پاره‌ای از آراء، و بویژه در شیوه بیان و طرز برخورد با "گمراهان"، ناصر خسرو از پیشتازان کلاسیک کسروی‌ست. او هم عقیده دارد که راه رستگاری فقط و فقط از طریق حقایقی‌ست که او می‌داند و می‌گوید، اما، فرق بزرگش با کسروی در این زمینه این است که آئین و حقایق او - به خلاف آمیغ‌های کسروی - ساخته خود او نیست بلکه از مذاهب موجود به دست آمده است. او نیز چون کسروی عقاید خود را تنها ابزار رسیدن به آمیغ‌ها می‌داند، و هر که را که - طبعاً از طریق خرد - به حقیقت آراء او پی نبرد، یا بداند و عمل نکند، خر و گاو نادان می‌نامید.

ممکن نیست کسروی از ناصر خسرو و آثار و آراء او شباهت‌هایش به خود بی‌خبر بوده باشد. پس چرا حتی یک بار هم نام او را نمی‌برد؟ شرح و تحلیل این مسئله مفصل و پیچیده است. و امیدوارم در جای دیگری به آن بپردازم.

برگرفته از کتاب هشت مقاله درباره تاریخ و ادب معاصر، نوشته محمدعلی همایون کاتوزیان

طرح کوتاهی از نظریه استبداد تاریخی ایران

نظریه‌ی نگارنده درباره‌ی جامعه‌شناسی تاریخی ایران، که آن را می‌توان نظریه‌ی استبداد ایرانی نامید، به طور دقیق و منظم در کتاب اقتصاد سیاسی ایران، و نیز - با تفصیل بیش‌تر و تحلیل دقیق‌تری - در یک مقاله‌ی انگلیسی عرضه شده است. لازم به تأکید است که آنچه در این جا ارائه می‌شود، فقط رئوس اصلی این نظریه است و برای تفصیل شواهد و دلایل، باید به نوشته‌های یادشده مراجعه شود.

۱ - در ایران، فئودالیسم اروپایی هرگز پدید نیامد، زیرا که بخش بزرگی از زمین‌های زراعی مستقیماً در مالکیت دولت بود و بخش دیگر، به اراده‌ی دولت، به زمین‌داران واگذار می‌شد. در نتیجه، دولت می‌توانست هر لحظه که اراده کند، ملک زمین‌داری را به خود منتقل، یا به شخص دیگری واگذار نماید. بنابراین، زمین‌دار حق مالکیت نداشت، بل که این امتیازی بود که دولت به او می‌داد و هر زمان می‌خواست پس می‌گرفت.

۲ - این سبب شد که در ایران طبقه‌ی آریستوکرات - مالک، که در اروپا نسلماً بعد نسل صاحب ملک خود بود، پدید نیاید و دولت نماینده و مقید به رضایت و پشتیبانی چنین طبقه‌ای نباشد. برعکس، در ایران قدرت اقتصادی و سیاسی طبقه‌ی زمین‌دار، منوط به اجازه و اراده‌ی دولت بود.

۳ - روشن است که دولت نماینده‌ی هیچ طبقه‌ی دیگری - از تاجر و کاسب گرفته تا پیشه‌ور و رعیت - نبود. بل که این طبقات نیز - گذشته از سلطه‌ی طبقات بالاتر از خود - تحت سلطه‌ی دولت قرار داشتند. به این ترتیب، هیچ‌یک از طبقات در برابر دولت حقوقی نداشت. ولی بدیهی است که مثلاً یک زمین‌دار، تا زمانی که امتیاز بهره‌برداری از ملکی را داشت، مازاد تولید رعایای آن ملک را می‌گرفت (و بخش عمده‌ای از آن را به دولت می‌داد). به عبارت دیگر، ساختار و ویژگی‌های طبقاتی جامعه‌ی ایران، معنایش این نبود که در آن استثمار وجود نداشت. در واقع خود دولت، به دلیل انحصار مالکیت زمین، استثمارگر کل بود.

۴ - به طور کلی، در اروپا دولت متکی به طبقات بود و در ایران، طبقات متکی به دولت. در اروپا، هر چه طبقه بالاتر بود، دولت بیش‌تر به آن اتکا داشت. در ایران هر چه طبقه بالاتر بود، بیش‌تر به دولت اتکا داشت.

۵ - به این ترتیب، دولت در فوق طبقات - یعنی در فوق جامعه - قرار داشت، نه فقط در رأس آن.

۶ - در نتیجه، دولت در خارج از خود مشروعیت مستمر و مداومی نداشت. یعنی «مشروعیت» دولت، اساساً ناشی از واقعیت قدرت آن (و در نتیجه، توانایی اداره‌ی کشور) بود.

۷ - به همین دلیل، قانون - یعنی چارچوبی که تصمیمات دولت به حدود آن محدود، و در نتیجه قابل پیش‌بینی باشد - وجود نداشت؛ اگرچه احکام و اوامر و مقررات معمولاً زیاد بود. «قانون» عبارت از رأی دولت بود که می‌توانست هر لحظه تغییر کند. معنای دقیق استبداد هم همین است، نه دیکتاتوری. دیکتاتوری، نظام سیاسی یک جامعه‌ی طبقاتی به معنای اروپایی آن است که به طبقات حاکم متکی است. استبداد نه متکی به طبقات است، نه محدود به قانون.

۸ - چون همه‌ی حقوق، اساساً در انحصار دولت بود، همه‌ی وظایف نیز اساساً بر عهده‌ی دولت قرار می‌گرفت. و نیز برعکس: چون مردم اصولاً حقی نداشتند، وظیفه‌ای در برابر دولت برای خود قائل نبودند. بنابراین، طبقات اجتماعی - صرف‌نظر از تضادها و اختلاف منافع درون خود - به هیأت اجتماع از دولت بیگانه بودند. یا به زبان دیگر، دولت را از خود نمی‌دانستند. و به این جهت نیز همه هنگام ضعف و تزلزل دولت، یا آن را می‌کوبیدند یا از آن دفاعی نمی‌کردند.

۹ - در چنین نظامی، کاپیتالیسم نمی‌توانست رشد کند و صنعت جدید پدید آید - چنان‌که فئودالیسم اروپایی یا نهادهای آن نیز در آن پدید نیامد. در ایران، بازرگانی داخلی و خارجی، خیلی پیش از رشد بورژوازی در اروپا وجود داشته و در بعضی دوره‌ها، بسی گسترده و بارونق بوده است. اما ظهور کاپیتالیسم از جمله نتیجه‌ی انباشت سرمایه در درازمدت بود و انباشت

درازدت سرمایه، منوط به پس انداز و سرمایه گذاری در درازمدت - حتی نسل بعد نسل - است که با نبودن حق مالکیت، و امنیت ناشی از آن، در یک چارچوب قانونی ممکن نمی بود.

۱۰ - مجموعه ی ویژگی های نظام استبدادی، تحرک طبقاتی زیادی را پدید آورد که - در جامعه ی فئودالی اروپا که سهل است - حتی در اروپای قرن بیستم هم هنوز مشابه بعضی نمونه هایش را نمی توان یافت. در ایران هر کس، با هر سابقه ی طبقاتی اجتماعی، ممکن بود وزیر و صدراعظم (و حتی شاه) شود و هر وزیر و صدراعظم (و حتی شاهی) نه فقط مقام، که مال و جانش به کلی نابود گردد و دودمانش برای همیشه درنوردد. پدرکشی، پسرکشی، برادرکشی، شاهکشی، و وزیرکشی رایج در تاریخ ایران نیز ناشی از این واقعیات بود، زیرا که برای در دست گرفتن قدرت، مآلاً ضابطه ای جز خود قدرت وجود نداشت.

۱۱ - در نتیجه جامعه، جامعه ای بود «پیش از قانون» و «پیش از سیاست». لفظ «قانون» وجود داشت، ولی وقتی مشروطه خواهان برای قانون مبارزه می کردند، منظورشان آن چیزی بود که در اروپا قدرت دولت را به حدود مشخصی محدود می کرد؛ یعنی عدم استبداد. لفظ «سیاست» نیز قدیمی است، اما معنای آن جز آن بود که امروزه از این واژه برداشت می شود. به همین دلیل تا اواخر قرن نوزدهم، لغت فرنگی «پلتیک» را به کار می بردند، تا بالأخره آن را به «سیاست» ترجمه کردند.

۱۲ - استبدادی بودن نظام تاریخی ایران، معنایش این نبود که همه ی پادشاهان، دولت ها و سلسله ها، از جهات دیگر نیز - وضع اقتصادی، قدرت نظامی، عدالت قضایی و اجتماعی، قدرت بین المللی و جز آن - یکسان بودند. بل که برعکس، چون نظام حکومتی استبدادی بود و هر تصمیمی مآلاً به اراده ی شاه بستگی داشت، شخصیت حکومت کنندگان در تعیین اوضاع اقتصادی، اجتماعی، بین المللی، و مانند آن ها نقش بسیار بزرگی داشت. و این خود سبب می شد که پیشرفت ها و پیروزی ها و کشورگشایی ها و رونق اقتصادی دیری نپاید و با از دست رفتن یکی دو پادشاه، به سرعت نزول کند. به عبارت دیگر، پادشاهان و دولت ها ممکن بود مقتدر،

ستم‌گر، دادگر، کریم، بخیل، ضعیف، بالیاقت، بی‌کفایت، و جز آن باشند. اما همه بر مبنای نظام استبدادی حکومت می‌کردند.

۱۳ - سقوط یک دولت استبدادی، سبب تغییر نظام استبدادی نمی‌شد. چون نه بدیلی برای این نظام متصور بود، نه ضابطه و مکانیسم مستقری برای انتقال قدرت وجود داشت. چنین حادثه‌ای که بر اثر «فتنه»، «آشوب»، «انقلابات»، و «ترک‌تازی» داخلی یا خارجی پیش می‌آید، سبب هرج و مرج و قتل و غارت می‌شد و بدون استثناء، کار به جایی می‌رسید که مردم، از هر طبقه‌ای که بودند، آرزوی بازگشت استبداد را داشته باشند. تا بالأخره یکی از مدعیان قدرت دیگران را حذف می‌کرد و دولت استبدادی جدیدی به وجود می‌آورد.

۱۴ - چه شد که چنین نظامی در ایران پدید نیامد؟ من این مسأله را از نوع «کنجکاوی عالمانه» می‌دانم. یعنی مسأله‌ای که حل آن در اصل موضوع تغییری ایجاد نمی‌کند و فایده‌ی عملی چندانی هم ندارد. ولی در هر حال، فرضیه من - به طور بسیار خلاصه - این است: ایران سرزمین پهناوری است که جز در یکی دو گوشه‌ی آن، دچار کم‌آبی است. یعنی در واقع عامل کم‌یاب تولید، آب است، نه زمین. در نتیجه آبدی‌های آن (که نامشان نیز از واژه‌ی «آب» گرفته شده)، اولاً مازاد تولید زیادی نداشتند، و ثانیاً از یکدیگر دور افتاده بودند. به این ترتیب جامعه، جامعه‌ای خشک و پراکنده بود و امکان نداشت که بر اساس مالکیت یک یا چند آبدی، قدرت‌های فئودالی مستقلی پدید آیند. از سوی دیگر، یک نیروی نظامی متحرک می‌توانست مازاد تولید بخش بزرگی از سرزمین را جمع کند و - بر آثار حجم بزرگ مازاد تولید همه‌ی این مجموعه - به دولت مرکزی و مقتدری بدل شود. این نیروی نظامی متحرک را ایلات فراهم آوردند.

۱۵ - طرحی که در بالا عرضه شد، استخوان‌بندی ساده‌ای بیش نیست که شواهد و دلایل مربوط به آن در نوشته‌هایی که پیش‌تر به آن اشاره کردیم، تا اندازه‌ای به تفصیل و با دقت بیان شده است. گذشته از آن، این نظریه نیز مانند هر نظریه‌ای (در هر علمی) عین واقعیات را بیان نمی‌کند، بل که فقط چارچوبی انتزاعی است تا بتوان با استفاده از آن واقعیات گوناگون و پیچیده را نظم و ترتیب داد و روابطشان را تحلیل کرد. تازه همین پاره‌ای از مسائل را بی‌جواب می‌گذارد و

بخشی از تاریکی‌ها را روشن نمی‌سازد. و همه‌ی این کمبودها در دستور پژوهش‌های آینده است.

مرداد ۱۳۷۱

این چکیده نخست در کتاب «استبداد، دموکراسی، و نهضت ملی در ایران» [تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۲] منتشر شده است.

در حاشیه کتاب «صادق هدایت، هشتاد و دو نامه به حسن شهید نورایی»

انتشار این هشتاد دو نامه (*) کار مهمی است و امیدوارم اهمیت آن با آنچه در زیر خواهد آمد تا اندازه‌ای روشن شود. کوشش دکتر ناصر پاکدامن در یافتن و انتشار این نامه‌ها ارزنده و در خور اعتناست، حتی در خور ستایش. او با دقت و -گاهی می‌توان گفت- وسواس معمول خود نامه‌ها را ویرایش کرده و حواشی و یادداشت‌های مفصلی برای توضیح و تبیین اشارات و کنایات نامه‌ها بر آن افزوده است. مقدمه‌ای هم نزدیک به بیست صفحه در معرفی این آثار و شرایط نگارششان نوشته، که باز هم نشانه بارزی از دقت و انضباط او در کار تحقیق و ویرایش است. دست آخر هم یک مقاله پنجاه صفحه‌ای «درباره شهید نورایی و هدایت» نوشته و با فروتنی (به عنوان پیوست) در آخر کتاب گذاشته است، مقاله‌ای درباره‌اشناایی و روابط و رفت و آمد و مکاتبه آنان.

نامه‌های هدایت جزء مهمی از آثار ادبیات اوست. و نه فقط به خاطر نثر و زبان و قلمشان، و طنز و تمثیل و هجو و استهزایی که، در چند مورد، در شیرینی و ظرافت و زیبایی، یا در خشم و خشونت و بی‌تابی، حتی از فرازهای توپ مرواری، وغ وغ ساهاب و حاجی آقا درمی‌گذرند. بلکه به این دلیل که -برخلاف ادبیات تخیلی او- مستقیماً آراء و احساسات و عواطف و نظرات او را بیان می‌کنند. یعنی اگرچه بازهم آنچه در این نامه‌ها می‌خوانیم "عین" آن احساسات و عواطف نیست، چون "عین" آنها فقط در ذهن خود او بوده، و آنچه ما می‌خوانیم فقط دریافتی است از "عین" ذهنیات او. اما اینجا دیگر "راوی" مسلماً خود هدایت است نه بوف کور. و به این جهت نامه‌های او برای نزدیک شدن به درک نسبتاً واقع‌بینانه‌ای از شخصیت او - یعنی از روحيات و خُلقیاتش - مؤثرند و بی‌شک از داستان‌های او مؤثرتر. تنها اثر دیگری از او که از این نقطه نظر با نامه‌هایش قابل قیاس است پیام کافکاست، که تقریباً تماماً پیام هدایت است، اگرچه به احتمال زیاد خود او از این آگاه نبوده و گمان می‌کرده دارد پیام کافکا را می‌رساند. و البته در بعضی کلیات - اما فقط در بعضی کلیات - پیام او از پیام کافکا چندان دور نیست.

یعنی برای حلّ "معمای هدایت" باید مسئله او را - که سه وجه اساسی دارد- فهمید. باید هم ادبیات تخیلی اش را خواند هم نقدهای ادبی اش را، هم نامه هایش را. خواندن نامه هایش که یقیناً واجب عینی است.

در این پنجاه سالی که از مرگ هدایت می گذرد به معمای او برخوردهای زیادی شده، و هریک از این برخوردها به نسبت مُدِ روز فراز و نشیبی داشته است. مثلاً یک روز، یعنی بیست سال و شاید بیشتر، هدایت شناسی اساساً مبانی سیاسی داشت، چنان که تعبیر غالب (حتی) از بوف کور این بود که حالت ترس و تاریکی و دلهره و خشم و درد و رنج آن را باید تقریباً فقط محصول محیط سیاسی زمان نگارش آن دانست. بعد- و باز هم با تغییر اوضاع واحوال و محیط و (درنتیجه) مد روز- سخن بیشتر از کافکا و سارتر و کامو و اگزیستانسیالیسم و نیهیلیسم می رفت، بدون این که بگویند-مثلاً- کافکا با چه تعریفی اگزیستانسیالیست بود، و هدایت دقیقاً در چه تاریخی در خیابان ها و کافه های کارتیه لَاتِنِ پاریس با سارتر خیابانگردی و کافه نشینی کرده بود (که البته نکرده بود).

در ده سال اخیر که باز هدایت و آثارش مد شده اند، برخوردهای روان شناختی- و حتی طرح مسائل جنسی- به نسبت رواج بیشتری یافته اند. و باید گفت: چه عجب؛ چون بارزترین وجوه زندگی و آثار هدایت- به ویژه روان داستان هایش، که بوف کور سرآمد آنهاست- همین وجوه روان شناختی است. ۱ اگرچه هیچ آدم و هیچ اثری را هرگز نمی توان فقط از نظر روان شناختی یا جامعه شناختی یا سیاسی، یا هرچیز دیگری که فعلاً مد است نقد و بررسی کرد چون آدم آدم است، و ادبیات ادبیات. و درست به خاطر آدم بودن یا ادبیات بودنشان در هیچ موردی فقط به روان شناسی یا جامعه شناسی یا چیز دیگر شناسی کاهش پذیر نیستند. این تخم لق را اول فروید شکست و بعد از او هم حرفه ای ها و هم غیر حرفه ای ها دنبالش را گرفتند.

به هر حال برخورد روان شناختی با هدایت و کارهایش دست کم از برخورد سیاسی (به آن شیوه ای که مرسوم بود) واقع بینانه تر است، به شرط این که تبدیل به کاهش گرایی (psychological reductionism) نشود. یعنی در اینجا هم باید حدود و ثغوری قائل شد

که غالباً نمی شود. مثلاً اینکه بیایند و -مثل کارهای خود فروید در باره امثال لئوناردو داوینچی و فدور داستایوسکی- الگوهای ویژه فرویدی را، اغلب به ضرب و زور، بر یک نویسنده و آثارش تحمیل کنند که... «بله پس عقده ادیبی داشت»؛ و چنین و چنان.

البته فروید، فروید بود و صاحب مکتب خودش؛ و کارش هم نقد ادبی و هنری نبود بلکه به همه این درها می زد که نظریات و الگوهای خود را- در حوزه روان شناسی و روان کاوی، نه ادبیات- به کرسی بنشانند. و تازه بحث و تحلیل و شیوه کارش را در چهل سال اول قرن بیستم مطرح کرده بود. در حالی که همان علم روان شناسی- با همه محدودیت هایی که هنوز دارد- آنقدر پیش رفته که حتی روان شناسان و روان پزشکان در رسیدن به تشخیص های قطعی در مورد مسائل بیماران خود سخت دقت و احتیاط می کنند. پس چگونه می توان درباره کسانی که سال های سال است مرده اند تشخیص های دقیق روان شناختی و روان پزشکی داد و احکام قطعی صادر کرد. لازم به تأکید نیست که نقد ادبی به طور کلی با روان شناسی پیوند نزدیکی دارد چون ادبیات درباره آدم ها و جماعات آنان است. اما به شرط ها و شروط ها- به قول قدما. یک وقتی شفיעی کدکنی کاریکاتوری ساخته بود از بعضی شیوه های نقد ادبی با این مضمون که این نقدها «از کمون اولیه شروع می کردند و آخرش هم به این نتیجه می رسیدند که هدایت عقده ادیب داشت.» کاریکاتور بودن آن به ویژه در امتزاج آن است از برخوردهای رئالیسم سوسیالیستی ژدانی، و روش های روان شناسی تحلیلی فرویدی. به هر حال، دست کم امروز باید روشن باشد که هیچ چیز در متن یک اثر «واضح و مبرهن» نیست، و فقط از روی متن یک اثر یا حکایات و شخصیت های یک داستان هم نمی توان گفت که «بله هدایت هم جنس باز» بود. و این یکی تازه دارد شروع می شود، اگرچه زمزمه بسیار خفیف آن را حتی در دهه ۱۳۳۰ می شد شنید، و حتی می شد خواند. نمونه چاپ شده ای را که من از این زمزمه دیده بودم در مقاله بلند پرویز داریوش بود به عنوان «ادای دین به صادق هدایت»، شاید فقط در یک جمله کوتاه- آن هم با یک اشاره سربسته به تمایلات حسن قائمیان. و داریوش با اینکه اشاره اش کوتاه و غیرمستقیم بود می دانست در باره چه حرف می زند. ۲ ولی وقتی که می گویند-یعنی

تازه تازه دارند یواش یواش می گویند- هدایت «همجنس باز» یا «همجنسگرا» بود نمی گویند که پس مسئله بسیار اساسی زن و با زن و درباره زن، در روان داستان هایش- در بوف کور، در «بن بست» در «سه قطره خون» در «کاتیا» در «تجلی» در «عروسک پشت پرده» در «آینه شکسته» در «زنی که مردش را گم کرد» در «داود گوژپشت» در «مردی که نفسش را کشت» در «داش آکل» در «لاله» و . . . - و آنچه از زندگی شخص خود او در این باره می دانیم، تکلیفش چیست. ۳ یعنی آخر چطور می شود که در زندگی و آثار یک مرد همجنس باز مسئله داشتن با زن- چه با «فرشته» چه با «لکاته»- این همه سنگین باشد. اگر نصف این مسئله با مرد مشاهده می شد، بسیار خوب. ولی با زن؟ البته دلیل گم شدن سوراخ دعا این است که همانطور که می پنداشتیم «فتودال» همان تیولدار خودمان است، همانطور هم «همجنس باز» را-که، به ترجمه homosexual، اصلاً واژه تازه ای در زبان فارسی است- با نظرباز خودمان عوضی گرفتیم، بدون توجه به این که مرد homosexual کوچک ترین توجهی به زن ندارد. حال آنکه نظرباز خودمان در بیشتر موارد، علاوه بر زن ها، با پسران نوظط هم الفت داشت و در موارد دیگر، به خاطر محرومیت از آن، این را جانشینش می کرد، ولی معمولاً داغ آن دیگری سخت بر دلش می ماند.

ظاهراً از مطلب دور شدیم ولی نه چندان، چون باید این حرف ها را باز کرد تا این قدر اسطوره و افسانه در باره اش پدید نیاید. و از جانب دیگر هم حرف ما در باره سنت ها و شیوه های گوناگون هدایت شناسی بود، و از جمله همین برخوردار روان شناختی و وجوه آن که حالا بیشتر از چیزهای دیگر مد است. اما بحث اصلی ما از اینجا شروع شد که نامه های هدایت- از ادبیاتشان که بگذریم- حتی بیشتر از روان داستان هایش به درد هدایت شناسی می خوردند و به همین دلیل به درک و فهم و نقد خود آن داستان ها هم کمک می کنند.

هدایت سه مسئله اساسی داشت که طبعاً به هم مربوطند: مسئله شخصی، مسئله اجتماعی و مسئله جهانی یا «کیهانی» (universal). مسئله شخصی بویژه به روان شناسی فردی او مربوط است و از آن جمله آنچه به جنسیات مربوط می شود. مسئله اجتماعی این است که آن آدم با

آن روحیات و خلیات (و جنسیات) ایرانی است، نه آلمانی یا هندی یا چینی. و مسئله جهانی اش هم به زبان خیلی ساده این است که آدمی با آن روحیات و با آن حساسیت فرهنگی و اجتماعی در مرکز برخورد قدیم و جدید و ایرانی و اروپایی، طبعاً کارش می کشد به بحث درباره کائنات، و این که چیست و چطور است و برای چه. . . و اصلاً گور پدرش. این سه مسئله در آثار هدایت - خاصه روان داستان هایش - متجلی اند. جز این که اولاً داستان است؛ یعنی چیزهایی از زندگی و رفتار و عادات و اعتقادات و روحیات خلیق در آن است که به خودی خود نمی توان به حساب نویسنده گذاشت - به عبارت دیگر، هدایت را که نمی توان هم بوف کور دانست هم حاجی مراد هم مشدی یدالله هم شریف هم سگ ولگرد. و اصلاً در محدوده خود داستان دلیلی نیست که هیچ یک از اینها باشد. ثانیاً تجلی آن سه مسئله را در داستان هایش وقتی می توان (دست کم تا اندازه ای) به حساب شخص نویسنده که هدایت باشد گذاشت که در نامه هایش دقت کنیم و بازتابشان را در آنها ببینیم. و این نکته ما را بازمی گرداند به کتاب هشتاد و دو نامه و اهمیت آن.

در این جا بی مناسبت نیست مختصری هم در باره مقوله نامه های هدایت بگوئیم، یعنی همه نامه هایش. اولین نامه ای که از هدایت در دست است نامه ۶ اکتبر ۱۹۲۵ اوست - یک ماه پیش از خودکشی در پاریس - به برادرش محمود هدایت (در تهران). بیشتر این نامه ها به سه نفر است: به دکتر تقی رضوی، وقتی که هردو در فرانسه دانشجوی بودند، و چند نامه دیگر که هدایت پس از بازگشت به تهران به او نوشته؛ به مجتبی مینوی - از هند به لندن - در سال ۱۳۱۵/۱۳۱۶؛ و بیشتر از همه به حسن شهید نورایی (از تهران به پاریس) در سال های ۱۳۲۴-۱۳۲۹ گذشته از این، زمانی که هدایت در بلژیک و فرانسه دانشجوی بود تعداد زیادی کارت پستال برای برادر بزرگش محمود هدایت فرستاد که جز چند تا شان منتشر نشده اند. این کارت ها را محمود هدایت در دو سه آلبوم بزرگ نصب کرده بود و از سر لطف به من اجازه داد کارت ها را بخوانم ولی مایل نبود از آنها یادداشت برداشته شود. ۴ و اینک کار پاکدامن و هشتاد و دو نامه هدایت به شهید نورایی. تابستان ۱۳۵۶ (۱۹۷۷) آخرین باری بود که به ایران سفر کردم و گذشته از دیدار خانواده و

دوستانم، به دو دلیل. یکی از آنها دیدار و گفتگو با دوستان و خویشان هدایت بود. چون یک سال و نیم پیش از این سفر شروع به مطالعه ای دراز مدت در باره کار و زندگی هدایت کرده بودم و اکنون وقت آن بود با کسانی که او را از نزدیک می شناختند صحبت کنم. البته از گفتگوهای هیفده- هیجده سالگی ام با خلیل ملکی و جلال آل احمد در تهران چیزهایی به یاد داشتم، و با مسعود فرزاد در لندن، تا حدود بیست سالگی و یکی دوبار با پرویز خانلری و مجتبی مینوی در حدود همین سنین. سال ها پس از آن جمال زاده تصمیم گرفت با جوان سی ساله ای که در انگلیس اقتصاد درس می داد طرح دوستی بریزد و- به قول هدایت- مرا «نامه باران» کرد. البته من از آن نامه ها، و بیشتر از آن، از همنشینی و میزبانی و پذیرایی سخاوتمندانه جمال زاده، سپاسگزار بودم و هستم. چنانکه هدایت هم از چند نظر مدیون دوستی و مهربانی بزرگوارانه جمال زاده نسبت به خودش بود، و اگر در یکی دو نامه چیزی می گوید که ظاهراً صد درصد دوستانه نیست فقط به خاطر کم حوصلگی اش در آن لحظه است نه به دلیل دلگیری از او. و گواه این، یعنی علاقه و احترامش به جمال زاده، در خود آن نامه ها هست. باری، یکی از کسانی را که حتماً باید در آن تابستان می دیدم دکتر پرویز خانلری بود. با پاکدامن به دیدار او رفتم چون آشنایی پاکدامن با خانلری خیلی بیش از من بود. در آن دیدار، از جمله از خانلری در باره سرنوشت نامه های هدایت به شهید نورایی سؤال کردم، چون او در سال ۱۳۳۴ دوازده تا از این نامه ها را (با حذف بعضی کلمات و عبارات) در مجله سخن چاپ کرده بود، اما نوشته بود که تعداد نامه ها خیلی بیش از این است. خانلری گفت که پس از مرگ هدایت و شهید نورایی این نامه ها را زن فرانسوی شهید نورایی از پاریس برای او فرستاده بود توسط دکتر مسعود ملکی: «در حدود پنجاه نامه بود که ما توانستیم همان دوازده تا را چاپ کنیم». وقتی درباره باقی نامه ها پرس و جو کردم خانلری گفت که «چند سال پس از آن پسر شهید نورایی دیداری از تهران کرد و نامه ها را هم از من پس گرفت.» ظاهراً فقط پنجاه تا از نامه ها به دست خانلری رسیده بوده چون اینک می دانیم که تعدادشان هشتاد و دو تاست که بدون زحمت پاکدامن و موافقت بهزاد- نوئل شهید نورایی امروز در دست ما نبودند. پیشگفتار این آقای شهید نورایی بر کتاب شرحی است از سابقه و سرنوشت نامه ها، و نیز آشنایی و روابط خانواده شان با هدایت، با

قلمی گیرا و شیطنت آمیز (و گاهی حتی بُت شکنانه) که خواننده را به یاد سبک بیان و نگارش خود هدایت می‌اندازد. ۶. اما همین نامه‌ها گواه صادقی بر این واقعیت اند که شیطنت و بت شکنی و طنزِ گه‌گاه زهرآگین هدایت‌نشان حساسیت زیاد، خشم و درماندگی، و رنج عظیم و انبوه او نسبت به سه چیز است که پیشتر نوشتیم: حال و روز خودش، اوضاع و احوال وطنش، و اجتماعی که در آن زندگی می‌کند، و مردمی که با آنان در تماس یا هم‌جواری و هم‌شهرداری و هموطن است، و نارضایتی‌اش از کلّ خلقت. یعنی مشکل شخصی و درونی، مشکل فرهنگی و اجتماعی، و مشکل وجودی و هستی‌شناختی. مثلاً- در زمینه مشکل شخصی و درونی، در نامه ۷ ژانویه ۱۹۴۶ به شهید نورایی می‌نویسد:

فقط جای خوشوقتی است که با حال سگم آشنا هستید و می‌دانید که نوشتن کاغذ برایم بلای عظیمی شده. ۷.

چون بارزترین وجوه زندگی و آثار هدایت- به ویژه روان‌داستان‌هایش، که بوف کور سرآمد آنهاست- همین وجوه روان‌شناختی است و در نامه مه ۱۹۴۷ خود به جمال زاده:

و دیگر این که زیاد خسته و به همه چیز بی‌علاقه هستم. فقط روزها را می‌گذرانم و هرشب بعد از صرفِ اشربه مفصل خود را به خاک می‌سپارم و یک‌آخ و تف هم روی قبرم می‌اندازم. اما معجز دیگرم این است که صبح باز بلند می‌شوم و راه می‌افتم. . . ۸. پیش از این (۲ یا ۳ آوریل ۴۷) هم به خود شهید نورایی نوشته بود:

زندگی به همان حماقت سابق ادامه دارد. نه امیدی است و نه آرزویی و نه آینده و گذشته‌ای. بدن را به کثیف‌ترین طرزی می‌چرانیم و شب‌ها به وسیله دود و دم و الکل به خاکش می‌سپریم و با نهایت تعجب می‌بینیم که باز فردا سراز قبر بیرون می‌آوریم. ۹.

این فقط سه نمونه بود از مشکل شخصی و درونی هدایت، آن هم فقط از همان سال‌ها. وگرنه نمونه‌های آن، هم در این زمان و هم پیش از آن زیاد است. چنان که در اولین نامه‌ای که از او

در دست است (از تهران به پاریس، اکتبر ۱۹۲۵) به رضوی نوشته بود که کارت پستال زن زیبایی که از پاریس برایش فرستاده:

به درد من نمی خورد، چون که غوره نشده تیرگی زندگانی و بدی دوران مرا مویز کرده. اگر خواستید کارت بفرستید تاریک، غمناک و یا مهیب باشد بیشتر دوست خواهم داشت. ۱۰ و نامه هایی که از بمبئی به مینوی (در لندن) و یان ریپکا (در پراگ) نوشته پُر است از حرف مستقیم و غیرمستقیم در همین باره ها. مثلاً:

[حکایت من] حکایت آن کس است که دزدها پولش را بردند و زنش را ...ئیدند و دلش را خوش کرد که پایش را از خیط بیرون گذاشت. خیالاتِ دیگری هم از آن کارها که کوره با...ش می کرد کرده ایم. . . ۱۱.

این از مسائل باخودش. و اما در باره اوضاع خودش با اجتماع، و مسائل اجتماع، و ارتباط با مردمی که ازدور و نزدیک می شناخت هم شواهد زیادی در نامه هایش هست. از اوضاع "مُلک" و "وطن" گرفته، تا وضع خودش در آن و با خیلی از مردمانش، با "رجاله ها". وقتی که داشت خواهی نخواهی از بمبئی به تهران برمی گشت به مینوی (۱۲ فوریه ۱۹۳۷) نوشته بود:

از فکر مراجعت به مملکت مَشدی تقی و مَشدی نفی چندشم می شود. یک نوع degout کهنه توی حلقم می آید. و در صورت اجبار به یاد جمله معروفِ to be or not to be می افتم - در یک دنیای تازه ای، شکست خورده و زخم برداشته و پیر متولد شده ام... دنیای گندِ احمق - قربان عصر حَجَر که مردمانش آزادتر، با هوش تر و انسان تر از این دوره خلایی بوده اند. ۱۲. حالا - بویژه از ۱۹۴۶/۱۳۲۵ به بعد - بیش از پیش به جانِ خودش هم افتاده بودند. یعنی نه بیچاره "مَشدی تقی" و "مَشدی نفی"، بلکه ارباب و اصحاب قدرت، از هیئت حاکمه ادبی و مذهبی و سیاسی گرفته تا هیئت حاکمه اپوزیسیون. چون همه را با خود دشمن کرده بود، چون آدم بسیار ساده و صمیمی ای بود و فکر نمی کرد که همه باید راست بگویند، و خودش هم راست می گفت و درباره همه راست می گفت، صرفنظر از زورشان و به قول فرزاد:

ساده لوحی ناپذیرا از تجاربِ نقشِ پندی

ابلهی ناموخته هیچ از گذشتِ روزگاری ۱۳

این بود که (۱۹ آوریل ۱۹۴۷) به شهید نورایی نوشت که «همه چیز این خراب شده برای آدم خستگی و وحشت تولید می کند. باری، زندگی را به بطالت می گذرانیم و از هر طرف، خواه چپ یا راست مثل ریگ، فحش می خوریم.» ۱۴ چند ماه پس از آن (۱۱ اکتبر ۴۷) با اشاره و ارجاع به مقاله ای که (با تظاهر به قدردانی) بر ضد او نوشته بودند، نوشت:

راستی وقاحت و مادر قحجگی در این مُلک تا کجا می رود! چه سرزمینِ لعنتی پستِ گندیده ای، و چه موجوداتِ پستِ جهنمی بد جنسی دارد! حسّ می کنم که با آنها کوچک ترین سنخیت و جنسیت هم نمی توانم داشته باشم. این شرح حال عجیب (از من) به قلم محسن احتشامی بود. این اسم را برای اولین بار خواندم اما او خودش را دوست صمیمی من معرفی کرده بود! [به احتمال زیاد نام ساختگی بوده تا هویت نویسنده یا نویسندگان پنهان بماند]. به قدری دروغ گفته و بهتان زده بود. . . که لایق بود زمامدار آینده مملکت بشود. این مقاله باهمکاری کیوانی و سرکیسیان و دخالت صبحی نوشته شده بود و روی سخنش با آخوندها بود،
و ادامه می دهد که:

در این محیط بوگندوی بی شرم باید پیه همه چیز را به تن مالید. از طرف دیگر حق کاملاً به جانب آنهاست. هرچه بگویند و بکنند کم است. وقتی که آدم میان رجاله؟ و مادر قحبه ها افتاد و با آن ها هماهنگی در دزدی و سالوس و تقلب و چاپلوسی و بی شرمی نداشت گناهکار است، تا چشمش کور شود. ۱۵

پیش از این در ۱۴ ژوئیه ۱۹۴۷ (۲۲ تیر ۱۳۲۶) به شهید نورایی نوشته بود:

نه تنها خودم را تبعه مملکت پرافتخار گل و بول (قیاس با «گل و بلبل») نمی دانم بلکه یک جور احساس محکومیت می کنم. محکومیت عجیب و بی معنی و پوچ. فقط از خودم می پرسم «چقدر بی شرم و مادر قحبه بوده ام که در این دستگاه مادر قحبه ها توانسته ام تا حالا Carcasse

(لاشه) خود را بکشم». قی آلود و کثیف و یک چیز قضا و قدری و شوم با خودش دارد... جایی که منجلاب گه است دم از اصلاح زدن خیانت است... باید همه اش را در بست محکوم کرد و با یک تیپا توی خلا پرت کرد. ۱۶

و بالاخره در نامه هفتاد و هفتمش نوشت که بی خود و بی جهت پاپی من می شوند و توی مجلات و روزنامه ها فحش می نویسند و مادر قحبه بازی در می آورند. باوجود این که سال هاست کنار نشسته ام باز هم دست بردار نیستند. مثل اینکه ارث پدرشان را می خواهند. ۱۷

تا اینجا در باره مسائل ذهنی و درونی هدایت حرف زده ام و مسائلیش در باره اجتماع و با اجتماعی که در آن می زیست، با شواهدی از این نامه ها و نامه های دیگرش. می ماند مسائلیش با خلقت و کائنات، و با چون و چند بودن و نبودن، و چراهایش، و حرف و سخن های دور و بر این موضوعات، که دست کم پنج شش هزار سالی است که بشر در باره آن تأمل کرده و حرف زده و -درموردی- دعوا کرده. یعنی با خلقت و کائنات دعوا کرده. هدایت البته فیلسوف نبود. حتی اهل فلسفه هم نبود. یعنی از نوشته هایش - اعم از داستان و نقد و نامه - بر می آید که اصلاً چیزی هم از این جور چیزها نمی دانست. تا آنجا که من به یاد دارم هدایت فقط یک بار از یک فیلسوف معروف چیزی نقل می کند. آن هم نقل قولی است از چنین گفت زردشت نیچه. و آن هم در باره زن ها. ۱۸ اما فکر و تأمل و بحث و داد و فریاد درباره مقولات آمدن و بودن و رفتن زیاد دارد. این حرف ها را در عنوان جوانی به شکلی در مقدمه کتاب رباعیات خیام ۱۹ شروع کرده بود. و آن را در مقدمه ترانه های خیام ۲۰ ادامه داد، با تغییراتی اساسی، که نشان تغییر اساسی آراء او در پاره ای مسائل متافیزیکی مهم است. باقی در خیلی از روان داستان هایش متجلی می شود، طبعاً به صورت ضمنی. مثلاً در داستان کوتاه «بن بست»، شریف (ضد قهرمان داستان) گاه به خود می گوید که «باید این طور می شد»، یا کلماتی از این دست و به این معنا. یعنی، به قول قدما، «تقدیر چنین بود». این باور هدایت به جبر و تقدیر هرچه از عمرش می گذرد - و هرچه به درد و رنجش افزوده می گردد - استوار تر می شود. چنانکه در نامه ۲ یا ۳ آوریل ۴۷ به شهید نورایی آن را صریحاً اعلام می کند:

مکتب فاتالیسم، [تقدیرگرایی] که اخیراً به آن سر سپرده اید از همه سیستم های دیگر علاقلانه تر به نظر می آید. اقلماً این تسلیت را به آدم می دهد که آنچه پیش بیاید از قدرتِ درندگی بشر خارج است:

در کفِ خرسِ خرِ کونپاره ای

غیر تسلیم و رضا کو چاره ای ۲۱؟

(مصرع اول این بیت را خودِ هدایت ساخته. در اصلِ این ضرب المثل، می گویند: در کفِ شیرِ نرِ خونخواره ای.) و باز در یکی از آخرین نامه هایش به او:

مشغول قتل عام روزها هستم. . . هیچ جای گله و گونه هم نیست چون موقعی می شود توقع داشت که *norme* [قاعده] در میان باشد نه در مقابل هیچ. سرتاسرِ زندگی ما یک *bete* *pourchasse* [حیوان تحت تعقیب]، برای شکار کردن بوده ایم. حالا دیگر این جانور حسابی *traquee* [محاصره] شده و حسابی از پا درآمده. فقط مقداری *reflexes* [بازتاب] به طرز احمقانه ای کارِ خودشان را انجام می دهند. . . ۲۲.

هدایت سه مسئله اساسی داشت که طبعاً به هم مربوطند: مسئله شخصی، مسئله اجتماعی و مسئله جهانی یا «کیهانی»

به جمال زاده هم در سال ۱۹۴۷ نوشته بود که «مخلص. . . سخت دچار فاتالیسم شده ام.» این اشاره برای کسانی که هدایت را اگزیستانسیالیست خوانده اند خیلی اشکال ایجاد می کند. و این موضوعی است که با شوخی و خنده و هزل و ناسزا در توپ مرواری مطرح و تکرار می شود، و با نهایت جدیت در نقد زندگی و ادبیات کافکا که بیشترش پیام هدایت است. در «پیام کافکا» برخلاف نامه های هدایت اصلاً نام ایران و ایرانی نمی آید- نه صریحاً نه تلویحاً. در این رساله، به اصطلاح خودش، از «گله های مادر قاسمی» اصلاً خبری نیست. اما در عوض در مسئله «آمدن» و «رفتن» (به قول خیام) و «بودن و نبودن» (به قول شکسپیر) دادِ سخن می دهد. و این یک نمونه آن:

آدمیزاد یکه و تنها و بی پشت و پناه است. . . . پس لغزشی از ما سرزده که نمی دانیم. . . این گناه وجود ماست. همین که به دنیا آمدیم در معرض داوری قرار می گیریم. و سرتاسر زندگی ما مانند یک رشته کابوس است که در دندان چرخ های دادگستری می گذرد. بالاخره مشمول اشد مجازات می گردیم، و در نیمه روز خفه ای کسی که به نام قانون ما را بازداشت کرده بود گزلیکی به قلبمان فرو می برد و سگ کش می شویم. دژخیم و قربانی هردو خاموش اند. ۲۳

به این ترتیب، دوری که- ولو به اختصار- در باره مسائل هدایت با استفاده از نامه هایش، بویژه به شهید نورایی، زدیم به پایان می رسد. گفتیم "مسائل" اما "مسئله" مناسب تر است؛ مسئله ای که سه وجه بزرگ داشت: شخصی، اجتماعی و کیهانی (یعنی خلقتی و کائناتی).

نامه های هدایت به شهید نورایی طبعاً با سفرش به پاریس در اوائل دسامبر ۱۹۵۰، به پایان می رسد. اما بازهم از او نامه در دست است؛ نامه هایی که در آن چهار ماه اقامت در پاریس به دوستانش نوشته، بویژه به ابوالقاسم انجوی و جمال زاده. اهمیت این نامه های آخر بویژه در دو چیزند. یکی این که اوضاع و احوال هدایت را در آن چهارماه آخر بازتاب می دهند. دیگر- و خیلی مهم تر- این که چگونگی سفر و خودکشی هدایت را روشن می کنند. افسانه ای وجود داشت که هدایت اصلاً با قصد خودکشی به پاریس رفته بود. و از جمله توجیهاتی هم که برای این افسانه ساخته بودند این بود که هدایت رفت در پاریس خودکشی کند چون تهران را قابل نمی دانست. آفرینندگان این افسانه در نظر نگرفته اند که کسی که مصمم به خودکشی است بلافاصله اقدام می کند. چه رسد به این که ماه ها دوندگی کند تا دو سه ماه از اداره اش مرخصی استعلاجی بگیرد، و کتاب هایش را بفروشد برای اینکه هزینه های اولیه مسافرت را بپردازد و حتی پس از رسیدن به پاریس هم خودکشی نکند، بلکه وقتی دید دوستش شهید نورایی که با دعوت و به امید او به آنجا رفته بود بیمار و مشرف به موت است، بازهم برای گرفتن گواهینامه طبی (به امید تمدید مرخصی اش) به این در و آن در بزند، و برای رفتن به ژنو به جمال زاده، و (احتمالاً) به فرزند متوسل شود، و بعد از آن که چهارماه مرخصی اش تمام شد و کار در فرانسه پیدا نکرد (و حتی اجازه اقامتش هم تمدید نشد) و از ژنو و لندن هم ناامید شد و خانواده

اش هم بر اثر ترور ناگهانی شوهر خواهرش (رزم آرا) غرق عزا شدند و، دست کم در آن لحظه، نمی توانستند بار او را هم بکشند- بله، بعد از همه اینها تازه دست به خودکشی بزند. ۲۴ شاید اگر هدایت در تهران مانده بود همان ماه ها یا سال ها خودکشی می کرد. و هیچ گواهی برای این از نامه های آن زمان هایش به شهید نورایی بهتر نیست که دیدیم وضع خودش چطور بود و وضع اجتماعی و روابطش با دیگران چطور: به قول حافظ: بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی می کشم از مردم نادان که پرس. در حالی که - این بار با تحریف شعر حافظ- همه ترکان لشکری و کشوری به جان آن «درویش یک قبا» افتاده بودند. هدایت رفت به پاریس که خود کشی کند. رفت به پاریس که از خودکشی بگریزد. ولی وقتی همه کوشش هایش به هیچ جا نرسید و همه درها را بسته یافت و هیچ گریز و گریزی از بازگشتن به جایی که آن را «کشور گل و بول» خوانده بود نداشت، و چاره ای جز ادامه زندگی در میان «رجاله» هایی که دست از سرش بر نمی داشتند نماند، خودش را کشت. مؤسسه تحقیق و مطالعه عالی، پرنیستون، و دانشکده شرق شناسی دانشگاه آکسفورد، نوامبر ۲۰۰۱

پانوشت ها:

۱. ن. ک. به «روان داستان های صادق هدایت»، محمدعلی همایون کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده، چاپ دوم، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۴؛ و نیز به: —، بوف کور هدایت، چاپ دوم، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۷

۲. ن. ک. به هژیر داریوش، «ادای دین به صادق هدایت»، کیهان ماه، شهریور ۱۳۴۱، صص ۳۲-۳۳، این مقاله تا آن زمان یکی از بهترین و جدی ترین مقالاتی بود که در باره هدایت و کارش نوشته شده بود. منظور داریوش در اشاره تقریباً نامحسوسش به این موضوع، «همجنس بازی» نبود، بلکه واقعییتی بود که در دنبال متن به آن اشاره ای خواهم کرد.

۳. ن. ک. به محمدعلی همایون کاتوزیان، «زن در آثار صادق هدایت» در صادق هدایت و مرگ نویسنده.

۴، دوازده تا از نامه های هدایت به شهید نورایی در سال ۱۳۳۴ در دوره پنجم سخن چاپ شد که بعد از این در متن همین مقاله به آن اشاره خواهم کرد. سپس تعداد زیادی از نامه هایش که بیشترشان چاپ نشده بودند به همّت محمود کتیرایی (کتاب صادق هدایت، تهران: اشرفی، ۱۳۴۹) منتشر شد. همه این نامه ها را نگارنده در فصل هشتم از کتاب «طنز و طنزینه صادق هدایت» بررسی کرده ام. این کتاب از شش سال پیش به این سو توسط نشر مرکز (تهران) حروف چینی شده و آماده چاپ است ولی هنوز اجازه انتشار آن را نداده اند. اما بیشتر فصول آن در شماره های متوالی مجله ایران شناسی به چاپ رسیده اند. و از جمله همین فصل نامه ها (در دو بخش و در دو شماره متوالی). ن. ک. به «نامه های هدایت»، بخش اوّل و دوّم، ایران شناسی، بهار ۱۳۷۵ و تابستان، ۱۳۷۵

۵. ن. ک. به: Homa Katouzian, Sadeq Hedayat: The life and Legend of an Iranian Writer, London and New York: I. B. Tauris, 1991. و ترجمه فارسی آن:

صادق هدایت از افسانه تا واقعیت، ترجمه فیروزه مهاجر، تهران: طرح نو، چاپ دوّم، ۱۳۷۷

۶، ناصر پاکدامن، هشتاد و دو نامه، صص ۲۵-۲۷

۷، همان، صص ۵۱-۵۲

۸، این نامه داستان جالبی دارد که یک سرش در همین کتاب هشتاد و دو نامه است. اصل این نامه را- که چاپ نشده بود- جمال زاده به من داد و گفت که وقتی در سال ۱۹۴۷ برای کارهای دفتر بین المللی کار (که کارمند آن بود) به تهران می رود هرچه می کوشد هدایت را ببیند ممکن نمی شود. بالاخره توسط دوست مشترکی، کارتی برای هدایت می فرستد و هدایت این نامه را در جواب می نویسد. اکنون در میان کاغذهای شهید نورایی عین آن کارت جمال زاده به هدایت پیدا شده به این شرح: «دوست عزیزم آقای صادق هدایت ملاحظه فرمایند. بی نهایت مشتاق زیارت آن دوست خیلی عزیز می باشم. بازگردم یا بیایم، چیست فرمان شما. خوب است دو کلمه به آدرس وزارت کار برایم مرقوم بفرمائید که اقلّاً کجائید و چگونه می توان به شما رسید. قربانت، جمال زاده». همان، ص ۲۳۵، چون، چنانکه گفتم، نامه هدایت به جمال زاده در پاسخ

آن کارت- که اصلش را جمال زاده به من داد- چاپ نشده بود، همه آن را در مقاله «نامه های هدایت» چاپ کردم (پیش از این که در آتش سوزی کتابخانه ام نابود شود. البته چیزهای نایاب دیگری از هدایت نیز از دست رفت). ن. ک. به: «نامه های صادق هدایت»، بخش ۲، ایران شناسی، تابستان، ۱۳۷۵

۹، همانجا، نامه بیست و سوم، صص ۹۸-۱۰۱

۱۰، محمدعلی همایون کاتوزیان، صادق هدایت از افسانه تا واقعیت، ص ۳۰،

۱۱، همانجا، ص ۷۴ متن کامل این نامه و نامه به ریپکا (که در آن از این مقوله صحبت می کند) در کتیرایی، کتاب صادق هدایت، چاپ شده است.

۱۲، کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده، ص ۱۵۹ برای متن کامل نامه ن. ک. به: کتیرایی، همان، صص ۱۳۶-۱۳۷ نیز ن. ک. به: کاتوزیان، صادق هدایت از افسانه تا واقعیت، صص ۸۱-

۸۰ و بوف کور هدایت، صص ۱۲۷-۱۲۸

۱۳، فرزند این شعر را در سال ۱۹۴۳ در انگلیس گفته بود همراه با تقدیم نامه ای به هدایت. این شعر از هر اثر دیگری در باره هدایت (تا سال های اخیر) شخصیت هدایت را واقع بینانه تر ترسیم می کند، و در نتیجه نه فحش و فضحیت است- که در زمان هدایت نثار او می کردند- نه هدایت پرستی، که پس از مرگش مد شد. چند بیت دیگر از آن: دوست از دشمن نکرده فرق، خورده تیر غدیری کار را نشناخته از عار، افتاده ز کاری... روز و شب با خود ستیزی، نیز از مردم گریزی نه به غزلت خو گری نه با حریفان سازگاری... حیرت و حسرت نصیبی، در همه شهری غریبی جسته و نا یافته در هیچ قلبی زینهارى و در همین شعر خودکشی او را هم (۸ سال پیش از وقوع) نا آگاهانه پیش بینی می کند: وارهد ز آوارگی، هرگز چنین آواره- نی نی پس همان بهتر که مرگش وازهاند- آری آری برای متن کامل این شعر ن. ک. به: کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده.

۱۴، ناصر پاکدامن، همان، نامه بیست و پنجم، صص ۱۰۲-۱۰۵

۱۵، همان، نامه سی و چهارم، صص ۱۲۳-۱۲۵،

۱۶، همان، نامه بیست و نهم، صص ۱۱۱-۱۱۳،

۱۷، همان، نامه هفتاد و هفتم صص ۱۹۴-۱۹۵،

۱۸، به عنوان گفته کوتاه و مناسبی برای موضوع داستان «زنی که مردش را گم کرد».

۱۹، و از جمله در آن می نویسد که «خیام... را هم نمی شود دَهری [بیخدا] تأویل کرد». ن.

ک. به: صادق هدایت، رباعیات خیام، تهران: بروخیم، ۱۳۰۰، ص ۲۳، و محمدعلی همایون

کاتوزیان، صادق هدایت از افسانه تا واقعیت، ص ۳۲،

۲۰، و از جمله می نویسد که «نزدِ هیچیک از شعرا و نویسندگان اسلام لحن صریح نفی خدا و

برهم زدنِ اساسِ افسانه های مذهبی سامی مانند خیام دیده نمی شود. . .». ن. ک. به: صادق

هدایت، ترانه های خیام، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲ (چاپ اول ۱۳۱۳)، ص ۴۰، و محمدعلی همایون

کاتوزیان، صادق هدایت از افسانه تا واقعیت، ص ۱۰۵،

۲۱، ناصر پاکدامن، هشتاد و دو نامه، نامه بیست و سوم، صص ۹۸-۱۰۱،

۲۲، همان، نامه هفتاد و هشتم، صص ۱۹۵-۱۹۶،

۲۳، محمدعلی همایون کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده، ص ۷۸ و —، صادق

هدایت از افسانه تا واقعیت صص ۲۸۸-۲۸۹ استعاراتی که به کار می برد بر مبنای محاکمه

کافکاست.

۲۴، برای شرح مفصل و مستند این موضوع ن. ک. به: کاتوزیان، خودکشی صادق هدایت، صادق

هدایت و مرگ نویسنده، و —، صادق هدایت از افسانه تا واقعیت، فصل سیزدهم.

عنوان و مشخصات کتاب:

صادق هدایت، هشتاد و دو نامه به حسن شهید نورایی پیشگفتار: بهزاد شهید نورایی، مقدمه و

توضیحات: ناصر پاکدامن پاریس، کتاب چشم انداز، ۱۳۷۹

این مقاله نخست در مجله‌ی اینترنتی مد و مه منتشر شده است.

هدایت بزرگ‌ترین نویسنده ایران در قرن بیستم است. بنابراین عجیب نیست که به‌رغم فراز و فرودهای گوناگون همچنان به عنوان یک عنصر برجسته ایرانی مورد علاقه و احترام باشد. شایان تأکید است که هدایت در وهله اول یک نویسنده بود و ویژگی‌های فردی و اجتماعی دیگر او بر مبنای نویسنده بودنش قرار داشت. اما این ویژگی‌ها نیز به جای خود تأثیر زیادی در تعیین وجهه ادبی و اجتماعی او داشتند. زندگی هدایت تقریباً سراسر به رنج و درد گذشت و با خودکشی او به پایان رسید. ولی در عین حال هدایت یک انتلکتوئل طراز اول بود و به طنز و حاضر جوابی شهرت داشت و پیوسته شماری از روشنفکران مدرن پای منبر او بودند.

هدایت را در دوره رضاشاه- که هنوز نسبتاً جوان بود- جز گروه بسیار کوچکی از روشنفکران نمی‌شناختند. پس از شهریور بیست و رفتن رضاشاه و تشکیل حزب توده، هدایت در

میان جمع بزرگ‌تری از روشنفکران جوان مُد شد. با این‌که بوف کور در زمان رضاشاه در هند نوشته و در پنجاه نسخه در خارج از ایران منتشر شده بود فقط در اوایل دهه ۱۳۲۰ بود که به صورت پاورقی روزنامه ایران، در تهران انتشار یافت و چندان هم مورد استقبال قرار نگرفت، زیرا که نه تنها با سبک «رنالیسم سوسیالیستی» نسبتی نداشت، بلکه دقیقاً به خاطر این‌که اثری سورئالیستی بود احسان طبری- که قانون‌گذار نقد ادبی در حزب توده بود- آن را از نوع «ادبیات سیاه» می‌دانست. با این وصف هدایت تا پایان واقعه آذربایجان با حزب توده و انبوه روشنفکران عضو آن روابط دوستانه‌ای داشت. حزب توده تا چند سال پس از تأسیسش نوعی جبهه دموکراتیک ملی بود که اغلب روشنفکران مارکسیست، سوسیالیست و لیبرال یا عضو یا «سمپاتیزان» آن بودند، و از جمله خیلی از دوستان هدایت، مانند بزرگ علوی، عبدالحسین نوشین، خلیل ملکی و جلال آل‌احمد جوان. هدایت اصولاً یک عنصر سیاسی نبود و عضو حزب توده هم نشد، و روابط دوستانه‌اش با آن حزب در سال‌های اول تأسیس آن به دلایل روشنفکری و نیز تمایلات آزادیخواهانه‌اش بود.

اما پس از واقعه آذربایجان هدایت به کلی از حزب توده رویگردان شد، بیشتر به این دلیل که شکست حزب مزبور را ناشی از دنباله‌روی و اطاعت آن از شوروی می‌دانست. حتی جلسات اصلاح‌طلبان حزب توده- یعنی گروه مخالف رهبری در داخل آن که بالاخره انقلاب کردند- در خانه هدایت تشکیل می‌شد. به این ترتیب هدایت در میان جامعه روشنفکری که بیشترشان عضو یا هواخواه حزب توده بودند از مُد افتاد. و چون هم کتباً و هم شفاهاً از حزب توده انتقاد می‌کرد با او در افتادند و آنان نیز کتباً و شفاهاً او را شدیداً کوبیدند و منزوی کردند. در نتیجه جز چند تن هواخواه و سرسپرده، هدایت در جرگه روشنفکران و درس‌خواندگان جوان سخت منزوی شد و مورد طعن و تکفیر قرار گرفت و این در تشدید افسردگی سال‌های آخر عمرش تأثیر بزرگی داشت.

اما اندکی پس از خودکشی او در فروردین ۱۳۳۰ ورق برگشت و رفته رفته بت بزرگی از هدایت ساخته شد. و این بویژه در محیط یأس و سرخوردگی پس از ۲۸ مرداد شدت یافت، به نحوی که تا اواسط دهه چهل نقل یک جمله از هدایت کافی بود به هر بحث و جدلی پایان دهد، یعنی یک «به قول هدایت» سبب می‌شد دهان‌ها بسته شود. بویژه به این جهت که در آن دوران کیش خودکشی رواج یافته بود و اگزستانسیالیسم نیز- که به غلط می‌پنداشتند هدایت در آن مکتب بوده است- مُد شد. ضمناً این دوره دوره‌ای بود که صنعتی شدن، مدرن شدن، اصلاً فرنگی شدن، از خواست‌ها و آرزوهای جامعه روشنفکری بود.

از اواسط دهه ۴۰ تا اواخر دهه ۶۰، جهان سوم‌گرایی و سنت‌گرایی انقلابی به سرعت جای غرب‌گرایی و تجددخواهی پیشین را گرفت. در نتیجه «صادق» به‌عنوان یک روشنفکر مدرن، یک «خرده بورژوازی اعصاب خردکن» و یک عنصر غیرمذهبی طرد و به سرعت فراموش شد و جای او را «جلال» (آل‌احمد)، و «صمد» (بهرنگی) و «دکتر» (شریعتی) گرفتند. مُد شدن دوباره هدایت در دهه بیست سال اخیر اصولاً ناشی از کاهش تأثیر کمونیسم و سنت‌گرایی در میان خیلی از جوانان است. در یک کلام، این چرخه را در چارچوب تضاد دولت و ملت نیز می‌توان

شرح داد: وقتی دولت سنت‌گرا بود هدایت مُد شد؛ وقتی دولت مدرنیست شد، هدایت از مُد افتاد، و وقتی دولت سنت‌گرا شد هدایت دوباره مُد شد.

اما این واقعیت که هدایت شهرت جهانی ندارد دارای دلایل گوناگونی است. اولاً در خود ایران هم هدایت کمتر به دلیل نویسنده بودنش و بیشتر به دلایلی که در بالا شمردیم شهرت دارد. خیلی از کسانی که هدایت را در حد امامزادگی قبول دارند حتی بوف کور او را هم نخوانده‌اند. چه رسد به آثار دیگرش که خیلی از آنها خوب و خواندنی‌اند. ثانیاً، تنها اثری از هدایت که در کشورهای جهان شهرت دارد بوف کور است که آن را هم فقط اهل تخصص می‌شناسند و ماهیت سورئالیستی و سمبولیستی آن از آن دست نیست که برای عموم خوانندگان جذاب باشد. به علاوه با یک گل بهار نمی‌شود و آثار دیگر هدایت اگر چه برخی ترجمه شده‌اند تقریباً تماماً ناشناخته‌اند.

منتشر شده در: مجله تجربه، شماره ۸، بهمن ۱۳۹۰

«نهضت آزادی» شکل «دموکرات مسلمان» ایران و پنج دهه کوشش سیاسی

نهضت آزادی ایران در اردیبهشت ماه ۱۳۴۰ تشکیل شد و سران آن مهندس مهدی بازرگان، دکتر یدالله سبحانی و سید محمود (بعدا آیت الله) طالقانی بودند.

این رهبران در همان زمان عضو شورای عالی «جبهه ملی دوم» بودند که در تابستان ۱۳۳۹ با شرکت خود آنان تاسیس شد، ولی بعداً با دیگر اعضاء آن شورا اختلافات اساسی پیدا کردند.

در زمان تشکیل نهضت آزادی تازه دکتر علی امینی — که سیاستمداری با شخصیت و مستقل از شاه بود — بر اثر فشارهای داخلی و خارجی، نخست وزیر شده بود. جبهه ملی دوم از همان ابتدا همه نیروهای قابل ملاحظه خود را برای کوبیدن امینی به کار انداخت؛ بدون این که برنامه ای اعلام کند، یا خود را برای جانشینی او آماده سازد.

«جامعه سوسیالیست ها» به رهبری خلیل ملکی و سازمان نوبنیاد «نهضت آزادی» بر آن بودند که این سیاست غلط است و صرف برخورد منفی با امینی سبب تقویت شاه می شود. در عمل این پیش بینی درست از آب در آمد. امینی که هم شاه هم جبهه ملی هم زمینداران و هم حزب توده او را می کوبیدند، در تیرماه ۱۳۴۱ ناگزیر از استعفا شد، و به دنبال آن شاه با آغاز انقلاب سفید خود استبداد تاریخی ایران را دوباره برقرار ساخت.

نیروهای نهضت آزادی ایران جزء «نهضت مقاومت ملی ایران» بودند که پس از کودتای ۲۸ مرداد با همکاری احزاب و عناصر ملی تشکیل شد. پس از مدت نسبتاً کوتاهی فعالیت «نهضت مقاومت» متوقف شد و سازمانهای وابسته به آن رفته رفته جدا شدند. آنچه باقی ماند اعضاء و عناصر ملی-مذهبی آن بودند که در سال ۱۳۳۹ با عنوان «نهضت مقاومت» با رهبری بازرگان و یارانش تجدید فعالیت کردند. همین «نهضت مقاومت» بود که در اردیبهشت سال ۱۳۴۰ به عنوان «نهضت آزادی ایران» تجدید سازمان کرد و به عنوان یک سازمان سیاسی مستقل و منسجم وارد گود سیاست شد.

بازرگان و سحابی و طالقانی دست کم اسما در شورای «جبهه ملی دوم» ماندند ولی وقتی اولین و آخرین کنگره آن جبهه که در دی ماه ۱۳۴۱ تشکیل شد سیاست خود را دایر بر انحلال احزاب وابسته به خود (یعنی پذیرفتن اعضاء آنها فقط به شکل انفرادی) تأیید و تثبیت کرد، «نهضت آزادی» عملاً از آن جدا شد. یک سال پس از آن مصدق از تبعیدگاه خود درمکاتبه شدید اللحنی با جبهه ملی، موضع «نهضت آزادی» و «جامعه سوسیالیست ها» را مبنی بر این که جبهه باید متشکل از سازمان ها (نه افراد) ملی باشد تأیید کرد.

این منجر به استعفاء شورای «جبهه ملی» شد. به دنبال آن، و به تشویق مصدق (از طریق مکاتبه) چهار سازمان ملی - «نهضت آزادی» (بازرگان و یارانش)، «جامعه سوسیالیست ها» (ملکی و یارانش)، «حزب ملت ایران» (داریوش فروهر و پیروانش) و «حزب مردم ایران» (دکتر حبیب الله پیمان و دکتر کاظم سامی و دیگران) «جبهه ملی سوم» را تشکیل دادند. اما در این زمان شاه قدرت استبدادی خود را مستقر کرده بود و اجازه کوچکترین فعالیت مسالمت آمیز علنی را نیز نمی داد. این بود که بازرگان و یارانش و ملکی و یارانش را به اتهام «قیام بر ضد سلطنت مشروطه» در دادگاه نظامی محکوم کردند و دیگر سران «جبهه ملی سوم» را نیز به زندان انداختند و جبهه در نطفه خفه شد.

در جریان موج اعتراضاتی که به انقلاب بهمن ۱۳۵۷ منجر شد، «نهضت آزادی» تجدید حیات کرد. در بهمن ۱۳۵۷ آیت الله خمینی به بازرگان پیشنهاد کرد که نخست وزیر دولت موقت شود و بازرگان پس از آن که قول گرفت که دولت اختیار تام داشته باشد و آیت الله در امور دخالت نکند آن پیشنهاد را پذیرفت.

در ماه های اول انقلاب «نهضت آزادی» (به علاوه جبهه ملی چهارم که سازمان کوچکی بود) و دولت موقت تنها سازمان سیاسی مهمی بودند که با کشتار و ضبط اموال موافق نبودند. آنها در امور داخلی، به قول بازرگان، هوادار سیاست «گام به گام» بودند و تندروی و خشونت را رد می کردند. در سیاست خارجی نیز خواهان روش عدم تعهد و مدارا و مسالمت بودند.

همین کافی بود که نیروهای دیگر، به ویژه اسلامگرایان و کمونیست های گوناگون، آنها را سازشکار و نماینده بورژوازی و عامل امپریالیسم آمریکا و متعهد به «اسلام آمریکایی» بدانند و با تمام قوا بکوبند.

«نهضت آزادی» و دولت موقت با ولایت فقیه مخالف بودند، و وقتی مجلس خبرگان اول خواست این اصل را در پیش نویس قانون اساسی وارد کند، با این استدلال که آن مجلس هم از محدوده اختیارات خود خارج شده و هم ضرب الاجل گزارشش به پایان رسیده، خواستند آن مجلس را منحل کنند که با مخالفت آیت الله خمینی روبرو شد.

در همان احوال دانشجویان موسوم به پیرو خط امام سفارت آمریکا را اشغال کردند و دیپلماتهای آن را به گروگان گرفتند. آیت الله خمینی این اقدام را تایید کرد و در نتیجه دولت موقت مستعفی شد و سران آن مغضوب شدند. با این وصف آنان توانستند در انتخابات مجلس شورای ملی (بعدا اسلامی) چند نماینده، از جمله مهندس بازرگان، به مجلس اول بفرستند و در آن مجلس، اقلیت یا اپوزیسیون پارلمانی را تشکیل دادند.

آنان همچنان به مخالفت و انتقاد مسالمت آمیز خود ادامه دادند و در مورد بازرگان این تا آخر عمرش ادامه داشت. در سی سال گذشته برخی از فعالان «نهضت آزادی» (گاهی بارها) به زندان افتاده اند.

پانزده سال پیش که در دانشگاه هانور گفتاری درباره اوضاع جاری ایران ارائه کردم درباره ماهیت سیاسی «نهضت آزادی» از من سوال شد. در پاسخ آن استاد آلمانی گفتم که «نهضت آزادی» یک سازمان دموکرات مسلمان است چنانکه در کشور خود شما حزب اکثریت «دموکرات مسیحی» نام دارد. در سالهای اخیر حکومت ترکیه نیز خود را - یا حزب خود را - «دموکرات مسلمان» خوانده است.

زن در آثار صادق هدایت

در داستان کوتاه کاتیا، مهندس اتریشی به راوی داستان می گوید، "می دانی همیشه زن باید به طرف من بیاید و هرگز من به طرف زن نمی روم، چون اگر من جلوی زن بروم اینطور حس می کنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده ولی برای پول یا زبان بازی و یا یک علت دیگری که خارج از من بوده است. احساس یک چیز ساختگی و مصنوعی را می کنم. اما در صورتیکه اولین بار زن به طرف من بیاید، او را می پرستم."

خواننده در اینجا با دو مقوله روبرو می شود، یکی واقعیت طرز برخورد یا عدم برخورد گوینده این کلمات با زن، دیگری توضیح یا توجیه او از این طرز برخورد یا عدم برخورد.

واقعیت مسئله لابد همان است که مهندس اتریشی بیان کرده. یعنی اینکه او به سوی هیچ زنی، هر اندازه هم که به او جذب شده باشد، گامی بر نمی دارد. ولی اگر زنی و گویا هر زنی گامهای نخستین آشنایی و روابط عاطفی را بردارد، او را می پرستد. اما آیا باید توضیح یا توجیه شخص او را از این واقعیت نیز پذیرفت؟ آیا باید باور کرد که دلیل اصلی این رفتار او به این جهت است که حس می کند به قول خودش آن زن برای خود من؛ خودش را تسلیم نکرده؟ به عنوان مثال آیا نمی توان به جای توجیهاات او گفت که دلیل واقعی این است که او به زبان عادی خجالتی و بی تجربه است و به زبان علمی هنوز به بلوغ جنسی و عاطفی نرسیده و از زن وحشت دارد؟ آیا این نمونه آن عدم اعتماد به نفسی نیست که گاهی به غلط نام آن را غرور می گذارند؟

پاسخ به این پرسشها هر چه باشد، در پاره ای دیگر از آثار هدایت این مسئله ترس و عدم اعتماد به نفس مرد در روابط عاطفی با زن، گاهی روشن و آشکار و زمانی پوشیده و سربسته تجلی می کند. بدون اینکه نویسنده یا راوی داستان تحلیلی قانع کننده و پذیرفتنی از آن عرضه دارد.

یک نمونه برجسته اینگونه داستانها، عروسک پشت پرده است، که در آن یک دانشجوی ایرانی در فرانسه عاشق مدل، مانکن، مجسمه یا عروسکی می شود که برای نمایش لباس زنانه ای در ویتترین یک مغازه لباس فروشی نهاده اند.

نقل می کنم: "مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده اش ضرب المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که می شنید، از پیشانی تا لاله های گوشش سرخ می شد. شاگردان فرانسوی او را مسخره می کردند و زمانیکه از زن، از رقص، از تفریح، از ورزش، از عشق بازی خودشان نقل می کردند، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرفهای آنها را تصدیق می کرد. بدون اینکه بتواند از وقایع زندگی خویش به سرگذشتهای عاشقانه آنها، چیزی بیفزاید. چون او بچه ننه، ترسو، غمناک و افسرده بار آمده بود. تاکنون با زن نامحرم حرف نزده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بودند. و بعد هم برای اینکه پسرشان از راه در نرود، دختر عمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند." اما پیداست که این حس شرم و حیا در برابر زن فقط ناشی از نصایح هزار سال پیش پدر و مادر نیست چون مهرداد حتی از درخشنده هم که در هر حال از ته دل به او عشق نمی ورزد، خجالت می کشد.

نقل می کنم: "تنها یادگار عشقی او منحصر می شد به روزی که از تهران حرکت می کرد و درخشنده با چشم اشک آلود به مشایعت او آمده بود. ولی مهرداد لغتی پیدا نکرد که به او دلداری بدهد؛ یعنی خجالت مانع او شد. هر چند او با دختر عمویش در یک خانه بزرگ شده و در بچگی همبازی یکدیگر بودند."

باری، با این سابقه هست که مهرداد پشت شیشه مغازه بزرگی مجسمه زنی را با موی بور که سرش را کج گرفته بود، می بیند و عاشق آن می شود.

"این مجسمه نبود، یک زن بود نه بهتر از زن، یک فرشته بود که به او لبخند می زد. آن چشمهای کبود تیره، لبخند نجیب و دلربا، لبخندی که تصوّرش را نمی توانست بکند، اندام باریک

ظریف و متناسب. همه آنها مظهر عشق و فکر و زیبایی او بود. به اضافه، این دختر با او حرف نمی زد، مجبور نبود با او به حيله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند. مجبور نبود برایش دوندگی بکند، حسادت بورزد. همیشه خاموش، همیشه به یک حالت قشنگ، منتهای فکر و آمال او را مجسم می کرد.

شباهتهای ظاهری و باطنی این مجسمه با زن اثری بوف کور را من در نوشته های دیگر به تفصیل بررسی کردم و در ذیل این مقاله نیز به آن اشاراتی خواهم کرد.

اما نکته جالب در اینجا دلایلی است که سبب می شود مهرداد به این مجسمه دل ببازد. در نظر او این مجسمه، زن نیست بلکه بهتر از زن، یک فرشته است. به عبارت دیگر این نمادی از زن است که درست به همان دلایل از صفات انسانی تُهی است. و مهمتر از همه مهرداد به قول خودش بچه ننه و ترسو و در عین حال کمال پرست را تهدید نمی کند و احتمال خطری از جانب او نمی رود.

نقل می کنم: "آیا می توانست، آیا ممکن بود آن را بدست بیاورد، ببوید، بلیسد، عطری را که دوست داشت به آن بزند. و دیگر از این زن خجالت هم نمی کشید، چون هیچ وقت او را لو نمی داد و پهلویش رودربایستی هم نداشت و او همیشه همان مهرداد عفیف و چشم و دل پاک می ماند."

در چند جای داستان سخن از غمناکی و افسردگی مهرداد و تاریکی زندگی او می رود. بدون اینکه درباره علل و اسباب آن سخنی در میان آید. لیکن اگر دلیل اصلی این افسردگی، احساس تنهایی و بیگانگی نسبت به اجتماع باشد، دست کم یک مورد آن حس بیگانگی نسبت به زن است.

یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در تاریکی گذشته بود، نامزدش درخشنده را دوست نداشت، با زنهای فرنگی هم می دانست که به این آسانی نمی تواند رابطه پیدا کند. چون از رقص، صحبت، مجلس آرای، پوشیدن لباس شیک، چاپلوسی و همه کارهایی که لازمه آن بود، گریزان

بود. به علاوه خجالت مانع می شد و جُرْبُزه اش را در خود نمی دید. ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن می کرد.

در خیابان صورت بزک کرده زنها را دقت می کرد. آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانه خودشان کرده بودند. آیا اینها هر کدام مجسمه ای به مراتب پست تر از آن مجسمه پشت شیشه مغازه نبودند؟ همچنین آن پسر و دختر جوانی که دست به گردن جلوی سدا نشسته بودند، به نظر او مسخره بودند. برای مهرداد تنها یک حقیقت وجود داشت و آن مجسمه پشت شیشه مغازه بود. بلاخره مجسمه را می خرد، پنج سال تمام پیش خود در فرانسه نگاه می دارد و هنگام بازگشت آن را در چمدانی که به قول خودش مثل تابوت بود به تهران می برد. در آنجا نامزدی خود را با درخشنده که ساکن منزل آنان است پس می خواند و به مادرش می گوید که تصمیم گرفته است هرگز زناشویی نکند. مادرش گمان می کند که او دیگر همان مهرداد محجوب فرمانبردار پیش نیست. در حالیکه به قول خودش او همان مهرداد ترسو و افتاده قدیم است که اینک مجسمه را پشت درگاهی نهاده و جلوی آن پرده ای آویخته و شبها پس از بازگشت به خانه مشروب می خورد و پرده را از جلوی مجسمه عقب می زد، بعد ساعتهای دراز روی نیمکت روبروی مجسمه می نشست و محو جمال او می شد. گاهی که شراب او را می گرفت، بلند می شد، جلو می رفت و روی زلفها و سینه آن را نوازش می کرد. تمام زندگی عشقی او به همین محدود می شد و این مجسمه برایش مظهر عشق، شهوت و آرزو بود.

اما از سویی اهل خانه و از آن جمله درخشنده، مجسمه را کشف می کنند و نام آن را عروسک پشت پرده می گذرانند و از سوی دیگر به دلایلی که کاملاً روشن نیست مهرداد تصمیم می گیرد که با مجسمه به قول خودش قهر بکند و او را بکشد. او برای اجرای این نقشه حتی یک هفت تیر می خرد، اما باز هم در کشتن مجسمه تردید می کند. تا اینکه شبی از شبها که او مثل همیشه پرده را پس می زند و به ناز و نوازش مجسمه می پردازد، عروسک پشت پرده جان می گیرد و هنگامی که او با وحشت خود را در نیمکت می اندازد، به سوی او حرکت می کند. مهرداد هفت تیر را بیرون می کشد و شلیک می کند.

”اما این مجسمه نبود، درخشنده بود که در خون غوطه می خورد.“

در بوف کور که پس از عروسک پشت پرده نوشته شده، زن اثری حکم مجسمه کذا را دارد و لگاته که سرانجام به ضرب چاقوی راوی داستان کشته می شود با درخشنده قابل قیاس است. همان سان که درخشنده شباهت صوری زیادی به مجسمه دارد، لگاته نیز به زن اثری بسیار شبیه است و در واقع عکس برگردانی از اوست.

زن اثری نیز فرشته آسا و ساکت و خاموش و درست مانند مجسمه، مظهر کمال در زن است. اما هیچ یک از این دو درست به دلیل کمالی که دارند، انسان نیستند. از سوی دیگر اگر چه درخشنده مانند لگاته بوف کور هرجایی و بی بند و بار نیست، اما این هر دو نمادی از زن واقعی و ناکاملند. تضاد بین نقص و کمال در زن بویژه در بوف کور بارز و آشکار است. چنانکه انگار از نظر راوی داستان زن، یا فرشته و یا فاحشه است و درست به همین دلیل است که راوی داستان به هیچ یک از این دو دست نمی یابد. فرشته انسان نیست و فاحشه نیز خواهان عشق افلاطونی راوی داستان نمی باشد.

از بوف کور نقل می کنم: ”نه، اسم او را هرگز نخواهم برد. چون دیگر او را با آن اندام اثری، باریک و مه آلود متعلق به این دنیای پست درنده نیست نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم. همه اینها را فهمیدم، این دختر، نه این فرشته برای من سرچشمه تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست نزدنی بود، او بود که حس پرستش را در من تولید می کرد. من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه، یک نفر آدم معمولی او را کینف و پژمرده می کرد.“

چنانچه پیش از این اشاره کردیم، زن اثری درست مانند مجسمه به همان دلیل که مظهر کمال است به عنوان یک انسان وجود خارجی ندارد. او نیز مجسمه ای کامل ولی ساکت و بی روح است.

”برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماوراء بشری با خودش داشت. قلبم ایستاد، جلوی نفس خودم را گرفتم، می ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید شود،

سکوت او حُکم معجز را داشت. مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند. صورت او همان حالت آرام و بی حرکت را داشت. برای آنکه او را بهتر ببینم، خم شدم چون چشمهایش بسته شده بود، اما هر چه به صورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من به کَلّی دور است. ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود ندارد.“

اما زن لکّاته که گفتیم عکس برگردان زن اثری است، زنده است، حرکت می کند، حرف می زند، به قول راوی فاسق های جفت و طاق دارد و از شکنجه دادن شوهرش که همان راوی داستان باشد، لذّت می برد.

”آن هم چه فاسقهایی که اسمها و القابشان فرق می کرد ولی همه مانند شاگرد کله پز بودند. همه آنها را به من ترجیح می داد. می خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسقهای زنم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی شده بودم که همه احمقها به ریشم می خندیدند. اصلاً چطور می توانستم رفتار و اخلاق رجّاله ها را یاد بگیرم. حالا می دانم آنها را دوست داشت چون بی حیا، احمق و متعفن بودند. یک زن هوس باز که یک مرد را برای شهوترانی، یکی را برای عشق بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت. گمان نمی کنم که او به این تثلیث هم اکتفا می کرد ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود.

در آثار هدایت غرض از رجّاله ها بر خلاف تصوّر معمول صرفاً عناصر فاسد و ضدّ اجتماعی نیست، بلکه مجموعه کسانی است که نه کاملند، نه بر خلاف راوی داستان به دنبال کمال می گردند. و یکی از عناصر مهم در تمیز آنان رفتار و تمایلات جنسی آنان است.

نقل می کنم: ”بدون مقصود معینی از میان کوچه ها بی تکلیف از میان رجّاله هایی که همه آنها قیافه طمّاع داشتند و دنبال پول و شهوت می دویدند، گذشتم. من احتیاجی به دیدن آنها نداشتم، چون یکی از آنها نماینده باقی دیگرشان بود. همه آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلی شان می شد.“

و نمونه دیگری: ”به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجّاله ها بکنم که سالم بودند، خوب می خوردند، خوب می خوابیدند و خوب جماع می کردند. و هرگز ذره ای از دردهای مرا حس نکرده بودند. و بالهای مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود.“

وقتی که راوی داستان می شنود که زنش یعنی لگّاته اینک با پیرمرد خنزِرِ پنزِری که او نیز عکس برگردانی از خود راوی است، رابطه پیدا کرده چندان ناراحت نمی شود. چون او با همه نقشهایش از زُمَره رجّاله ها نیست.

نقل می کنم: ”ولی رویهم رفته این دفعه از سلیقه زنم بدم نیامد. چون پیرمرد خنزِرِ پنزِری یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای تخمی که زندهای حشری و احمق را جلب می کنند نبود.“

در داستان سه قطره خون، کسی یا در ظاهر چیزی که کشته می شود گربه نری است که با گربه ماده سیاوش عشقبازی می کند. این گربه نیز نمونه دیگری از همان رجّاله هاست که لگّاته ها را به خود جلب می کند.

”پس از جنگ و کشمکشها نازی یعنی گربه ماده یکی از آنها را که از همه پُرزورتر و صدایش رساتر بود، به همسری انتخاب کرد.“

در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد. برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند. برعکس گربه های روی تیغه دیوارها، گربه های دزد لاغر و ولگرد و گرسنه که پوست آنها بوی اصلی نژادشان را می دهد، طرف توجه ماده خودشان است.“

در این داستان نازی یعنی گربه ماده در واقع نمادی از یک زن است و به همین دلیل نیز گربه نری که او را به سوی خود کشیده بلاخره به ضرب گلوله سیاوش کشته می شود. اگر چه سیاوش بهانه می آورد که چون شبها از دست سر و صدای عشقبازی این دو گربه خوابش نمی بُرد، گربه نر را کشته است. ولی حتّی در این بهانه هم نکته ای نهفته است.

”نازی از این گربه های معمول گل باقالی بود با دو تا چشم درشت مثل چشمهای سُرْمه کشیده. روزها که از مدرسه برمی گشتم، نازی جلویم می دوید، میو میو می کرد، خودش را به من می مالید، وقتی که می نشستم از سر و کولم بالا می رفت، پوزه اش را به صورتم می زد، با زبان زبرش پیشانی ام را می لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. در همان حالی که نازی اظهار دوستی می کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خود را فاش نمی کرد. ولی نگاههای نازی از همه چیز پُر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می داد. به طوریکه انسان بی اختیار از خودش می پرسید در پس این کَله پشم آلود، پشت این چشمهای سبز مرموز چه فکراهایی و چه احساساتی موج می زند.“

در داستانهایی که شخصیت اصلی و داستان از طبقه بالا و مدرن آن زمان است، تقریباً همیشه در رابطه آن شخصیت با زنان مورد علاقه خود مشکلات، ابهامات و پیچیدگی هایی وجود دارد. مثلاً در داستان زنده به گور که بی تردید پاره ای از تجربیات شخص نویسنده در آن بازتاب یافته است روزی که قرار می شود راوی داستان دوست دخترش را برای نخستین بار به اتاق مسکونی خود ببرد به دلایل مبهمی پشیمان می گردد و به جای اینکه دختر را با خود به خانه ببرد به زیارت اهل قبور می رود: ”با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم و دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دو سه بار با هم رفتیم به سینما، دفعه آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود. روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تاکنون نه روز می شود. قرار گذاشت فردای آن روز بروم او را بیاورم اینجا در اتاقم. خانه او نزدیک قبرستان مُنپارناس بود. همان روز رفتم او را با خودم بیاورم اما نمی دانم چه شد که پشیمان شدم. نه اینکه او زشت بود یا از او خوشم نمی آمد، اما یک قوه ای مرا بازداشت، بی اختیار رفتم در قبرستان.“

البته راوی داستان برای این کار خود دلایل یا شاید بهانه های گنگ و مبهمی نیز می آورد: ”نخواستم دیگر او را ببینم، می خواستم همه دلبستگیهای خود را از زندگی بپریم. دختره به کلی از یادم رفته بود. برگشتم نه دیگر نمی خواستم دختره را ببینم. می خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم. می خواستم ناامید بشوم و بمیرم.“

در اینکه راوی داستان دچار افسردگی و پریشان حالی شدیدی است تردیدی نیست، لیکن آیا تعجبی ندارد که او در آن حال از دیدار و گفتگو و همنشینی و درد دل و احیاناً بوس و کنار با دختری که تازه به زندگی او وارد شده پرهیز می کند؟ آیا او از تنها شدن با دخترک در اتاق خود تشویش و نگرانی آگاهانه یا ناخودآگاهانه ای ندارد؟ آیا ترس او از بی تجربگی در خلوت کردن و تنها بودن با یک زن نیست؟ آیا او مانند مهرداد داستان عروسک پشت پرده که یک دانشجوی ایرانی دیگر در فرانسه است از زن هراس باطنی و روانشناختی ندارد؟

در داستان آینه شکسته روزی که راوی داستان یک دانشجوی ایرانی دیگر در فرانسه، پس از دو ماه آشنایی برای نخستین بار دوست دخترش را می بوسد به بهانه بسیار کوچکی با او قهر می کند و برای همیشه رابطه اش را با او به هم می زند.

در داستان صورتکها ظاهراً حال و هوای دیگری وجود دارد. منوچهر، خجسته را دوست دارد و روابطشان تا آنجا رفته است که یک بار با خجسته به خانه اش می رود و یک دامن اشک می ریزد. روشن است که این رابطه هنوز مراحل ابتدایی خود را طی می کند و از آن جمله خجسته هنوز هم با پسر خاله اش که زمانی نامزدش بوده، ارتباطاتی دارد. شنیدن این خبر، منوچهر را که علی رغم مخالفت خانواده اش تصمیم به ازدواج با خجسته دارد، سخت آشفته می کند و به فکر انتقام می اندازد: "تصمیم گرفت به هر وسیله که شده دوباره با خجسته آشتی کند و این زندگی را با یک شب تاخت بزند. خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر به نظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود."

و این یادآور بوف کور است، هم در آن صحنه که راوی شراب زهرآلود را در دهان زن اثری می ریزد و هم در آن صحنه که راوی لگاته را در آغوش می کشد، اما پیش از آنکه مقاربتی صورت پذیرد، کاردی که در دست اوست، معلوم نیست چگونه در "یک جای" آن زن می لغزد و او را جا به جا می کشد.

اما نکته ای که در این داستان، داستان صورتکها بویژه در خور توجه است، استنباط کاملاً ایده آلیستی و فوق افلاطونی است که منوچهر از عشق زن و مرد دارد. او به خجسته می گوید: تو

برای من مظهر کس دیگری بودی. می دانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست. در عشق این مطلب بهتر معلوم می شود، چون هر کس با قوه تصور خودش کس دیگری را دوست دارد. و این از قوه تصور خودش است که کیف می برد نه از زنی که جلوی اوست و گمان می کند که او را دوست دارد. آن زن تصور نهایی خودمان است، یک موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد. می خواهم بگویم که تو برای من یک موهوم دیگری هستی، یعنی به کسی شباهت داری که او موهوم اول من بود. برایت گفته بودم که پیش از تو در فرنگ ماگ را دوست داشتم. و حالا هم با تو به هم زدم، چون تو که نماینده موهوم من بودی، یادگار آن موهوم را چرکین کردی.“

به این ترتیب عشق به زن عبارت از عشق به یک تصویر ایده آلی، یک موهوم است که در ذهن خود مرد وجود دارد نه عشق به واقعیت انسانی که آن زن که طبیعتاً از کمال آسمانی بهره مند نیست و هر که و هر چه باشد باز هم مجموعه ای از ضعفها و قوت‌های بشری را متجلی می کند. در اینجا باز هم ماهیت عشق به زن اثری بوف کور که اصلاً خودش هم موهومی بیش نیست، به خوبی روشن می گردد. چنانکه عروسک پشت پرده اصلاً انسان نیست و عشق به او صرفاً ناشی از توهمات ایده آلیستی مهرداد است.

در داستان س گ ل ل زن مچ مرد را در این باره می گیرد و به او می گوید: آنقدر بدان که بچه ای، بچه ننه. تو از درد عشق کیف می کنی نه از عشق و این درد است که تو را هنرمند کرده. این عشق کشته شده است، اگر می خواهی امتحان بکنی، من الان حاضرم، این هم تختخواب. اما مرد که دیدیم در داستانهای دیگر هم از چنین لحظاتی می گریزد، پاسخ می دهد: ”خواهش می کنم آنقدر با من سخت نباش. خواهش می کنم باقیش را نگو. نمی خواهم که حرفت را تمام کنی. اقرار می کنم که قدیمی هستم. کاشکی مثل زمان قدیم شراب می خوردم و می آمدم توی کوچه از پشت پنجره خانه گلی کوتاه، جلوی چراغ، سایه تو را می دیدم و همانجا تا صبح پشت پنجره تو می خوابیدم.“

زن جواب می دهد: ”و از پشت پنجره سایه مرا با مرد دیگری می دیدی که مشغول معاشقه هستیم.“

مرد می گوید: ”همین را می خواهم.“

زن جواب می دهد: ”نه اشتباه می کنی. آیا هیچ وقت مرا در خواب دیده ای؟“

مرد می گوید: ”چرا، فقط یکبار و از خود بیزار شدم.“

زن پاسخ می دهد: ”در واقع همانطوری که مرا در خواب دیده ای، همانطور هم مرا می خواهی. آن، به طور حقیقی بوده، خودت اشتباه می کنی. همین شهوت کشته شده است که به اینصورت درآمده.“

و مرد جواب می دهد: ”خواب دیدم که تو را کشته ام و مُرده ات را در آغوش کشیدم.“

به این ترتیب مرد در اینجا نیز مانند داستانهای گوناگون دیگر با دو مسئله مرتبط با هم روبرو است. یکی ایده آلیسم، کمال پرستی و عشق آسمانی که مظاهر آن فرشتگانی چون زن اثری و عروسک پشت پرده اند و دیگری نه فرار واقعی از شهوت بلکه درگیری با نگرانی و شرم و حیایی که فکر رابطه شهوانی در او ایجاد می کند.

در نتیجه به محض اینکه پای شهوت به میان می آید زن به نحوی از آنجا مُرده است و درست مانند همان مجسمه، اصلاً وجود ندارد که در مرد احساس ترس و وحشت ایجاد کند. بلکه موجود بی روحی است که مرد می تواند به قول خودش با خیال راحت به آن عشق بورزد. بی جهت نیست که در همین داستان س گ ل ل بلاخره زن به مرد می گوید: ”تو از مردمان قدیم هستی، ترسو، کم جرات، برو خودت را معالجه کن.“

در داستان بن بست، حساب شخصیت اصلی داستان که شریف نام دارد باز هم از حساب دوستان و آشنایانش که به قول او شهوت آنها از پایین تنه به آرواره هایشان سرایت کرده بود، جداست. باز هم فقط او دست خالی مانده، در صورتیکه آنها را دیگر زندگی کرده اند. شریف از اعیان یکی

از شهرستانهاست که همانجا شغل اداری دارد و در خانه بزرگی زندگی می کند. وقتی که پس از اتمام تحصیلات در تهران به شهرستان بازگشته بود اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد که دخترخاله اش را بگیرد: "بلاخره مراسم عقد با سرعت مخصوص انجام گرفت. همین که شریف را با عروس دست به دست دادند و در اتاق تنها ماندند، عفت شروع به خنده کرد، یک جور خنده تمام نشدنی و مسخره آمیز بود که تمام رگهای شریف را خرد می کرد."

چرا عفت خندید؟ خندیدن عفت چه عیبی داشت؟ چرا خنده او به نظر شریف مسخره آمیز می آمد و رگهای او را خرد می کرد؟

اینها پرسشهایی است که کوچکترین جوابی به آن داده نشده است اما در عوض، "شریف ساکت کنار اتاق نشسته بود و به جزئیات، صورت زنش را با صورت مادرزنش مقایسه می کرد. چون دختر و مادر شباهت تامی با یکدیگر داشتند و حس می کرد همینکه زنش پا به سن گذاشت به هیچ وسیله ای جلوی زشتی او را نمی توانست بگیرد تا موقعی که نسخه دوم مادرش می شد. بعد هم دعوای خانوادگی، مشاجره های تمام نشدنی بر سر موضوعهای پوچ، همه پیش چشمش مجسم گردید."

در اینجا هم بهانه های شریف ظاهراً بیش از دلایل اوست، انگار او نخستین بار است که دخترخاله اش را می بیند و می تواند شکل و قیافه او را با مادر او مقایسه کند و دوران میانسالی او را مجسم سازد. بعلاوه اگر نگرانی از دعوای خانوادگی و مشاجره های تمام نشدنی محلّی داشت، چرا شریف اصلاً به این ازدواج تن داد تا ناگهان در هنگام دست به دست شدن و به حجله رفتن از چنین پیشامدهایی نگران نشود. راست مطلب همان است که خنده عفت مزید بر علت شده بود. خنده ای که انگیزه آن به هیچ وجه روشن نیست: "نه تنها به او ثابت شد بلکه حس کرد که این زن یک جور جانور پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود. خودش را در همان شب عروسی به ناخوشی زد، شب را زیر شمعی که بوی صابون آشتیانی می داد خوابهای آشفته دید و فردا صبح بدون خدانگهداری عازم تهران شد. بعد دخترخاله اش رسوایی بالا آورد و پدرش جریمه این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت."

هر داستانی را می توان چند گونه تعبیر کرد. تعبیر نویسنده از این حادثه همان است که در جملات بالا بیان شد. اما خواننده نیز می تواند تعبیر خود را عرضه کند و مثلاً بگوید، شریف جوانی خجول و از نظر رابطه با جنس مخالف کاملاً بی تجربه بود. هنگامی که با عروسش به حجله رفت دستپاچه شد و نمی دانست چه کند. یا به تعبیر دیگری جرأت هر اقدامی از او سلب شده بود. عفت مطلب را دریافت و از نگرانی و بی تجربگی و شرم و حیای شریف خنده اش گرفت. شاید هم خنده عفت از سر تعجب یا برای پوشیدگی نگرانی خود بود تا تمسخر. ولی همین خندیدن عفت باعث شد که شریف به کلی اعتماد به نفس خود را از دست بدهد و نسبت به او احساس حقارت کند. این احساس حقارت و درماندگی او را نسبت به عفت خشمگین و بیزار کرد و سبب شد که در خیالش او را با مادرزنش مقایسه کند و از اینکه باید با دعوا و مشاجره یا بدون آن سالهای درازی را با این زن سر کند به وحشت افتاد. این بود که به قول خودش، خود را به ناخوشی زد، عروسش را تنها گذاشت، شب را با ناراحتی به روز آورد و سپس بدون خداحافظی نه فقط از خانه بلکه از شهر خودشان نیز رخت سفر بست. بعد هم عفت مطلب را لو داد و به قول راوی

داستان رسوایی بالا آورد و پدر شریف نه تنها از این بابت احساس خفت و سرشکستگی کرد بلکه ناچار شد مهریه عفت را نیز به او بپردازد.

در هر صورت می بینیم که در اینجا هم مانند داستانهای پیشین هنگامی که مرد و زن تنها می شوند، مشکلاتی بروز می کند. اگر در س گ ل ل مرد دعوت زن را به همخوابی با او رسماً نمی پذیرد و تحاشی می کند و در بن بست شریف در شب عروسش خود را به ناخوشی می زند، در صورتکها منوچهر و خجسته که به نیت همخوابی مهمانی را به اتومبیل شخصی به سوی مازندران ترک کرده اند، در یک تصادف غیرعادی اتومبیل که تقریباً روشن است که عمداً توسط منوچهر پیش می آید، می میرند و به سرای باقی می شتابند. در بوف کور هم که زن اثری به محض آمدن به خانه راوی داستان می میرد و زن لگاته به محض اینکه یکدیگر را در آغوش

می کشند به ضرب چاقوی او ظاهراً برحسب اتفاق از پا در می آید. نمونه های دیگری را هم دیده ایم که لزومی به رجوع مجدد به آنها نیست.

داستان تجلی که در اروپا اتفاق می افتد و شخصیت‌های آن نیز اروپایی هستند از بهترین داستانهای هدایت نیست و شهرتی هم ندارد. اما از نقطه نظر موضوع بحث ما جالب توجه است.

هاسمیک زن شوهرداری است که شوهرش "درست مانند سایر رجاله ها مثل سگ پاسوخته دنبال پول می دويد و اسکناسهای رنگین را روی هم جمع می کرد". در نظر او زنش به مثابه اثاثیه خانه، یک جور بیمه برای زندگی مرتب و آرام، تأمین آشپزخانه و رختخواب بود. بنابراین تعجبی ندارد که هاسمیک عاشق مرد دیگری شده که او را پنهانی ملاقات می کند. اما با اینکه بخش عمده داستان درباره هاسمیک و مسائل عشقی اوست، شخصیت اصلی داستان ویلون زنی به نام واسیلیچ است که به معشوق هاسمیک تعلیم ویلون می دهد و شبها نیز در کافه ویلون می زند.

"یک شب هاسمیک، واسیلیچ را می بیند که از خرابات مست و شنگول بیرون آمد و به طرف یکی از زنهای کوچک ای رفت و چیزی به او گفت. آن زن با صورت بزک کرده رنگرزی شده برگشت و گفت: برو گم شو، خجالت نمی کشی. خاک بر سرت، تو مرد نیستی. همان یک دفعه هم که آمدم از سرت زیاد بود. آدم پیش سگ بره بهتره، بعد با صدای خراشیده خندید. آن وقت واسیلیچ با قیافه وحشت زده از خجالت برگشت و هاسمیک را در چند قدمی خود دید. نگاهی زیرچشمی به او انداخت، مثل اینکه گناهی از او سر زده باشد، قدمهایش را تند کرد و از میان تاریکی رد شد. چون او مشتری هر شب خود، هاسمیک را می شناخت که در کافه کنسرت برای هر قطعه سازی، زیاد دست می زد."

هاسمیک از این واقعه تعجب می کند زیرا گمان نمی کرد هنرمند چیره دستی چون او که تا آن پایه شنوندگانش را تحت تأثیر قرار می داد احتیاجات معمولی مردم معمولی را داشته باشد: "زیرا وقتی که واسیلیچ ویلون را در دست می گرفت به صورت یک نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه می کرد. اما بعد از پیشامد آن شب تا اندازه ای به بدبختی و سرگردانی او پی

برد و فهمید همه کیفهایی که برای مردم معمولی جایز بود برای کسی که دنیایی مافوق تصوّرات و لذایذ برای سایرین ایجاد می کرد، غیرممکن بود. و او کوشش می کرد در پس مانده و وازده کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو بکند.

از آن پس در هاسمیک یک نوع احساس مبهم توهم و ستایش برای واسیلیچ ایجاد می شود. از سوی دیگر واسیلیچ نیز که هاسمیک را مرتباً بین مشتریان کافه می بیند، پنهانی به او نظری دارد. بدون اینکه کمترین تماسی با او برقرار کرده باشد.

باری شبی هاسمیک به گمان اینکه معشوقش مشغول تعلیم گرفتن از واسیلیچ است به خانه او می رود. واسیلیچ که خود را با زن دلخواهش تنها می بیند، دستپاچه می شود و از رفتار عادی با او در عجز می ماند: "واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست گیلان هاسمیک را دوباره پر بکند، ملتفت شد که هنوز دست نخورده است، باقی وُدکا را در گیلان خودش ریخت، به میز تکیه کرد، چشمهایش می درخشید و مثل اینکه با موجودی خیالی حرف بزند، بریده بریده گفت: ببخشید خانم من چیزی برای شما نداشتم. من نمی دانستم آیا ممکن است کسی به فکر من باشد. ببخشید خانم، دست روی پیشانی خویش کشید، چطور ممکن است، فقط در خواب همه چیز را می شود دید، در خواب همه چیز ممکن است. چند سال پیش که در سوفیا بودم همین دختر - اشاره به عکس دیوار کرد - نه نمی خواهم یادم بیاید، نیمرخ شما هم شبیه اوست. در کافه همیشه به نیمرخ شما نگاه می کنم. چه چیز غریبی!"

بلاخره واسیلیچ برای غلبه بر نگرانی و دستپاچگی خود به ویولونش پناه می برد و شروع به نواختن می کند. اما وقتی به خود می آید، درمی یابد که هاسمیک اتاق را ترک کرده است: "واسیلیچ، ویولون را روی میز پرت کرد، دستها را جلوی صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تختخواب افتاد."

آنچه تا اینجا درباره چهره زن و رابطه مرد و زن در آثار هدایت دیده ایم، همه از آثاری است که به زندگی طبقات بالاتر و مدرن ارتباط دارد. هدایت در بسیاری از آثارش از زنان و مردان طبقات پایین و سنتی و روابط آنان با یکدیگر نیز سخن گفته است. اما در اینگونه آثار چهره ها

و شخصیتها و روابطشان به گونه دیگری جلوه می کند. این داستانها نیز درباره مردم ایران و زندگی آنان است؛ اما نه از آنگونه مردم که نویسنده خود در میانشان زندگی کرده و با آنان حشر و نشر داشته است. به عبارت دیگر ارزشها، دیدگاهها و رفتار و کردار این مردمان عادی از آنچه نویسنده از زندگی شخص خود تجربه کرده است جداست و هیچ گونه بازتابی از زندگی شخصی نویسنده در آن مشاهده نمی شود. البته غرض این نیست که در داستانهای دیگری که درباره آن گفتگو کرده ایم شخصیت هدایت الزاماً متجلی می گردد یا فراتر از این، داستانهای مزبور عموماً اتوبیوگرافیک است، بلکه منظور این است که در این رده از داستانها نویسنده لاجرم افکار و آراء و عقاید و رفتار آن بخشی از جامعه را منعکس می کند که خود به آن تعلق دارد. در حالیکه در داستانهایی که درباره زندگی مردم عادی است او بیشتر نقش مشاهده گر موشکافی را دارد که وظیفه اش شرح و نقد وجوه زندگی کسانی است که از گروه اجتماعی او نیستند.

در داستان علویّه خانم، ما با گروهی از زوآر امام رضا روبرو می شویم که فقر و مسکنت و ذلت و محرومیت اثری از عفت و اخلاق چه در کلام فاحش چه در رفتار پنهان در آنان باقی نگذاشته است. علویّه خانم خود مظهر و نمونه این جماعت است که در عین حال به داشتن رابطه جنسی با چهار مرد و یک زن متهم می شود - اتهاماتی که باید دست کم در دو سه مورد درست باشد. دیگران هم از زن و مرد دست کمی از او ندارند و روشن است که اگر چه علویّه ممکن است زیاده روی کرده باشد، آنچه می گذرد از مقولاتی است که اهل کاروان کم و بیش به آن عادت دارند.

در داستان طلب آمرزش، عزیز آغا، خانم گلین و رضانعلی که هر سه زوآر امام حسین اند، آدم کُش از آب در می آیند. اما حکایت اصلی مربوط به عزیز آغاست که شوهرش سر او هوو آورده بود و او نیز دو طفل هوویش و سپس خود هوو را کشته بوده است.

در داستان مُحلّل، برخورد مردی که زنش را سه طلاقه کرده بود با محلّلی که همان زن را می گیرد و دیگر طلاق نمی دهد تا آنکه آن زن او را هم رها می کند و هرگز باز نمی گردد، آکنده از نکات ریز و درشت روانشناختی و جامعه شناختی است. ربابه در داستان نقش فعالی ندارد،

بلکه بیشتر همانند کالایی است که در چند معامله از این دست به آن دست گشته است. ولی باز هم در نتیجه گیری داستان این احساس به خواننده دست می دهد که عامل اصلی بدبختی آن دو مرد همان ربابه بوده است.

مُرده خورها، حکایت دو زن بازمانده از یک مرد متوفی است که هر یک به گونه ای تجسم دروغگویی و دورویی و تظاهر کاذبند. این هر دو یکی بیش از دیگری در عزای شوهرشان اشک تمساح می ریزند و از خوبی های او سخن می گویند. در حالیکه در همان دم دست اندرکار دزدیدن مال او و سهم میراث یکدیگر می باشند.

داستان زنی که مردش را گم کرد، حال و هوای دیگری دارد. در این داستان که به احتمال زیاد آگاهانه بر اساس پاره ای مقولات علم روانشناسی نوشته شده، خواننده با زن دهاتی روبرو می شود که تمایلات مازوخی دارد. البته ممکن است که گلبیو دچار بیماری مازوخیسم نباشد، بلکه صرف عادت سبب شده باشد که کتک خوردن از شوهرش و بوی پشگل تن او را با لذات جنسی که در پی آن است تداعی کند.

اما این گفته نیچه، ”به سراغ زنها می روی تازیانه را فراموش نکن“ که در صدر داستان نقل شده، بی اهمیت نیست.

داستان داش آکل از نظر موضوع بحث ما ظاهراً از داستانهای دیگری که درباره زندگی طبقات عادی اجتماعی نوشته شده، ممتاز و مستثنی است. در این داستان ما با مشکلات و مسائلی در رابطه مرد با زن برمی خوریم که از ویژگیهای داستانهای مربوط به طبقات بالاتر و مدرن است. داش آکل نیز علی رغم لوطی گری اش از تجربه جنسی با زن بی بهره است و جرأت ابراز عشق سوزان خود را به مرجان ندارد و سرانجام در عمل جان خود را بر سر این عشق می بازد.

او نیز برای تحاشی خود بهانه ها و توجیهاتی دارد اما راستش این است که از روبرو شدن با زن و بیان احساسات خود عاجز و در هراس است. در اینجا این سوال پیش می آید، چرا از نقطه نظر موضوع مورد بحث ما داستان داش آکل که ظاهراً درباره زندگی مردم عادی است با

داستانهای دیگری از این دست تفاوت دارد و موضوع رابطه مرد با زن در آن به شکل داستانهایی که درباره طبقات بالاتر است، مطرح می گردد؟

پاسخ به این سوال نیاز به بررسی دقیق و مفصلی از این داستان و نیز پاره ای دیگر از داستانهای هدایت دارد که در مجال این نوشته نیست.

در اینجا فقط به اختصار می گوئیم که اصولاً و برخلاف ظواهر داستان داش آکل واقعاً به داستانهایی که درباره زندگی مردمان عادی است، تعلق ندارد و متن زیرین آن را در زمره داستانهایی از هدایت قرار می دهد که ما در نوشته های دیگر آن را روان داستانهای هدایت نامیده ایم. در هر حال باید به یاد داشت که شخص داش آکل یک لوطی عادی نیست بلکه او خود از یکی از خانواده های ثروتمند و با نفوذ شیراز است.

از آنچه درباره زن در آثار هدایت دیدیم و گفتیم، چه نتیجه ای می توان گرفت؟

خلاصه مطلب همان است که چند بار در خلال بحث و بررسی به آن اشاره کردیم. در رابطه با داستانهایی که از زندگی طبقات بالا و مدرن اجتماع حکایت می کنند، یکی از مشاهدات ما این بود که زن معمولاً دارای چهره ای افراطی است. او به زبان ایجاز و اختصار یا فرشته یا فاحشه است. اگرچه وجه منفی بیش از جنبه مثبت تجلی می کند. دیگر اینکه شخصیتهای مرد در چنین داستانهایی اغلب از نظر روابط جنسی با زن بی تجربه و تقریباً همه از برقراری روابط عاشقانه معمول و متعارف با او عاجز و ناتوانند. شرم و حیای زیاد، تردید درباره صداقت زن، هراس و نگرانی در روابط عاطفی با زن از ویژگیهای بارز این مردان است. به یک کلام، آنان تا آنجا که به روابط جنسی و عاطفی مربوط می شود، نسبت به زن واقعی، زن موجود، زن انسان، به عبارت دیگر زنی که مجموعه ای از ضعفها و قوتهاست، بیگانه اند. و به دنبال زن ایده آلی یا زن کاملی می گردند که آنان را بپرستند.

بی جهت نیست که هم در صورتکها هم در س گ ل ل کاملاً تشریح می شود که مرد به یک معنا عاشق عشق است و این عاشق عشق بودن از نظر روانشناختی جز عاشق خود بودن مفهوم

دیگری ندارد. یعنی آنچه در اصطلاح به آن نارسسیم می گویند که خود عارضه ای ناشی از عدم اعتماد به نفس شدید و میل بیمارگونه به عشق و محبت دیگران است. بی مناسبت نیست بگوییم که این طرز برخورد با زن ابداً ناشی از خصلت همجنس بازی به معنای دقیق فرنگی این کلمه در مرد نیست. زیرا که همجنسبازان درست به دلیل عدم احساسات جنسی نسبت به زن چنین حساسیت هایی نسبت به او را ندارند. برای همجنسبازان یعنی مردانی که عاشق مرد می شوند و همه احساسات و عواطف جنسی شان در روابط با مردان دیگر منحصر می شود زن از نظر جنسی اصلاً موجودیتی ندارد که چنین مشکلاتی برای آنان ایجاد کند. بلکه برعکس آنان اگر در روابط جنسی و عاشقانه خود چنین مشکلاتی داشته باشند، مشکلات مزبور در برخورد آنها با مردان دیگر متجلی می گردد.

باری چنانکه دیدیم، در داستانهایی که شرح و نقل زندگی مردمان عادی است از زن چهره دلپذیری به دست نمی آید و این مقوله دیگر است. اگر چه نمی توان با مقوله پیشین صد در صد بی ارتباط باشد. آنچه در روانشناسی استنباط از زن و نحوه برخورد عاطفی مرد و زن در آثار هدایت گفتیم همه از باب کلیاتی است که مستقیماً از خود این آثار بر می آید. اما آیا باید پا از این فراتر نهاد و با توسل به الگوهای ویژه روانشناختی و روانکاوی مسئله را بررسی کرد؟ به عنوان مثال آیا می توان و آیا باید از مقولات روانکاوی فرویدی در این زمینه مدد گرفت؟

در اینکه می توان چنین کرد تردیدی نیست بویژه آنکه الگوهای روانکاوی به اندازه ای بی در و پیکر و گل و گشادند که آنان را می توان تقریباً به هر مسئله ای اطلاق کرد و نتیجه مثبت گرفت. اما درست به همین دلیل ما چنین کاری را چندان مفید و روشنگر نمی دانیم. زیرا که مثلاً هم بعید می نماید که همه این مردان دچار عقده اودیپی باشند و هم بر فرض اینکه ما به چنین نتیجه ای برسیم، چیز ملموسی به اطلاعاتمان اضافه نمی شود.

زن در آثار هدایت دست کم از نظر جنسی و عاطفی موجودی بیگانه و ناشناخته باقی می ماند. آیا در زندگی هدایت نیز موجودی ناشناخته و بیگانه بوده است؟

«ایرجا! رفتی و آثار تو ماند»*

یادی از دکتر ایرج افشار

در سال ۲۰۰۶ انجمن بین‌المللی ایران‌شناسی تصمیم گرفت که از آن پس هر دو سال یک بار طی تشریفات‌تی که در کنفرانس انجمن برگزار می‌گردد، از یک ایران‌شناس دانشمند به پاس یک عمر پژوهش تحسین‌انگیز قدردانی شود. کمیته‌ای که برای این کار انتخاب شد، به اتفاق آرا تصمیم گرفت از ایرج افشار دعوت کند تا حضوراً از او قدرشناسی شود. و چون ایرج افشار به جهت تراکم کار نمی‌توانست در آن مجلس شخصاً حاضر شود، پیام بلندی با خط پخته و زیبایی خود از طریق اینجانب فرستاد که آن را به انگلیسی ترجمه کردم و در جلسه خوانده شد، ضمن اینکه دست خط خود ایشان به تعداد شرکت‌کنندگان در کنفرانس تکثیر گردید. لازم است که به اختصار بیفزایم که از کنفرانس بعدی قرار شد که هر بار یک استاد از داخل و یکی از خارج از ایران برای این تشریفات انتخاب شوند. در نتیجه تاکنون از استادان دیگری مانند ژاله آموزگار، احسان یارشاطر، محمدرضا شفیعی کدکنی و ریچارد فرای نیز به این ترتیب قدردانی شده است. افشار در آن پیام بلند از خود به عنوان «این خدمتگزار ایران‌شناسی» یاد کرد، و اگر قرار باشد فقط در چند کلمه حاصل زندگی زیبا و ثمربخش او را خلاصه کرده باشیم، کلماتی شایسته‌تر از این نخواهیم یافت.

شرح و تفصیل نزدیک به ۷۰ سال کار و کوشش و جست و جو و پژوهش افشار در این مقاله نمی‌گنجد، گذشته از این، بسیاری از همکاران و همنشینان و شاگردان او برای این کار تسلط و صلاحیت بیشتری دارند. در حوزه تاریخ و ادبیات قدیم فارسی آن قدر خوب و آن قدر زیاد کار کرد که بی‌مبالغه همه ما را مدیون خود کرد؛ مدیون، نه فقط به این دلیل که خواندیم و آموختیم و حظ کردیم، بلکه به ویژه به این جهت که خیلی از کارهای ما را، اگر نه ممکن، دست کم آسان ساخت. افشار باید حدود ۳۰۰ عنوان کتاب به نام خود داشته باشد، اما فقط یک قلم آن ویرایش و انتشار روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه (که تنها نسخه خطی آن در کتابخانه آستان قدس بود) از ارزنده‌ترین منابع اولیه دوره ناصرالدین شاه قاجار است. اینجانب در حد خود نه

تنها در پژوهش در تاریخ آن دوره از آن بسیار بهره مند شدم، بلکه شواهد دست اول و عینی آن- مثلاً پیشنهاد رکن الدوله به شاه و امین السلطان، که قوام الملک شیرازی را به او بفروشد (آری، به او بفروشد)- در تأیید نظریه استبداد تاریخی و «جامعه کوتاه مدت» اینجانب بسیار مؤثر بود.

یک نمونه بسیار مفید دیگر در پاره ای تحقیقات تاریخی اینجانب کتاب زندگی طوفانی: خاطرات سید حسن تقی زاده است که به ویژه ویراست دوم آن، همراه با ۴۰۰ صفحه پیوست از اسناد و مدارک و نامه ها در پاره ای دیگر از پژوهش های بنده سخت مؤثر و مفید بود. اصرار افشار سبب شده بود که تقی زاده به خاطرات خود بپردازد که هر دو می دانستند در آن زمان، حدود سال ۱۳۴۵، انتشارش ممکن نخواهد بود. تقی زاده که در آن زمان بیش از ۸۵ سال داشت، موافقت کرده بود که خاطرات خود را به طور منظم برای یک منشی حرفه ای تقریر کند، و او آن را به اصطلاح امروزی روی کاغذ بیاورد. همین کار شده بود، اما درست در زمانی که نزدیک بود کار تمام شود- به قول آن منشی- کل دستنویس را در تاکسی از او ربوده بودند. من این داستان را نخستین بار از محمدعلی جمالزاده شنیدم که گفت به نظر حضرات تهران دزدی کذا کار سازمان امنیت بود (در آن زمان هنوز ماشین فتوکپی اختراع نشده بود). تقی زاده گفته بود که من دیگر حال تکرار این کار را ندارم، اما بر اثر اصرار زیاد دوستان و هواخواهانش- به ویژه ایرج افشار- حاضر شده بود که شرح مختصری را بگوید که در دستگاه ضبط صوت ضبط شد. و همین، مضمون چاپ و ویراست اول خاطرات او بود که چند سال پس از انقلاب به همت افشار انتشار یافت.

پیش از بازگشت به مقدمه ای درباره اهمیت و وسعت کار علمی افشار، لازم است بگویم که او از تقی زاده خیلی چیزها، از موضوع و روش تحقیق گرفته تا اعتدال و انصاف و مدارا، آموخته بود. و در عین حال سال های دراز به تقی زاده به اشکال گوناگون خدمت کرده بود و او را مردی بزرگ می دانست. همین نکته، خود موضوع مقاله ای مفصل خواهد بود، اما در این باب خاطره ای دارم که لازم می دانم نقل کنم.

در سال ۱۹۸۵ بنده یک پست دعوتی در دانشگاه کالیفرنیا در لوس آنجلس (UCLA) داشتم. روزی ایرج افشار تلفن زد که به آن شهر آمده است. همدیگر را که دیدیم، افشار بنده را برای ملاقات دیگری به شام در منزلشان دعوت کرد. خانم ایشان هنوز حیات داشت و پذیرایی سخاوتمندانه ای کرد. ضمن گفت و گو که تقریباً از آن چیزی یاد ندارم، افشار خاطره ای گفت که همیشه در خاطرم مانده است. او در برابر چشمان حیرت زده من گفت: «تقی زاده در پاییز عمرش به من [افشار] گفت که من [تقی زاده] هرچه در زندگی خودم چوب خوردم به این دلیل بود که وقتی محمدعلی شاه در اواخر استبداد صغیر از در آشتی درآمد و از مشروطه خواهان دعوت کرد مجلس را دوباره برقرار سازند و از گذشته بگذرند، پام را توی یک کفش کردم و گفتم او حتماً باید خلع شود». بنده تا امروز در جاهای گوناگون به فارسی و انگلیسی این حرف را نقل کرده ام، زیرا که درباره وجوه مختلف معنای آن می توان به تفصیل گفت و گو کرد، از این دست که یکی از بزرگ ترین و تندترین رهبران انقلاب مشروطه (بر اثر رشد و بلوغ سیاسی) از این کار خود (و دیگران) پشیمان بود؛ و خیلی چیزهای دیگر که در اینجا نمی گنجد. اما ارزش آن برای من به ویژه در این بود که تحلیل بنده را از جامعه ایران از این جهت تأیید کرد که این جامعه غالباً اسیر افراط و تفریط است، اعتدال نمی شناسد، کمال گراست، سازش را خیانت می داند و پیروزی برای او فقط در قالب حذف طرف مقابل میسر است؛ و اینکه تقریباً در هر موردی بعد از واقعه، از تندروی خود در آن مورد پشیمان می شود، اما در نوبت بعدی از آن درس نمی گیرد و به افراط و تفریط و مبارزه حذفی در موارد دیگر ادامه می دهد. و این یکی از بزرگ ترین بلایایی است که جامعه ایران در تاریخش گرفتار آن بوده است و هنوز هم هست.

ظاهراً از مطلب دور شدیم، اما این خاطره ضمناً نمونه ای از اخلاق و رفتار شخصی افشار را می رساند که در همه امور جانب اعتدال و انصاف و حسن سلوک را از دست نمی داد، و با اینکه ده ها سال در مراکز ایران شناسی در داخل و خارج ایران قرار داشت، شاید یک دشمن هم برای خود نساخت.

تا اینجا فقط از دو عنوان از حدود ۳۰۰ کتاب افشار نام برده ام، اما جای چندانی برای ۲۹۰ تای دیگر باقی نمانده است و (چنانکه پیشتر اشاره شد) جای آن کار هم در این مختصر نیست؛ جز تذکار این نکته که این مقدار کار ویرایش و تحقیق، گذشته از کمیت محض آن، حوزه گسترده ای از تاریخ و فرهنگ ایران را می پوشاند. و تأکید بر اینکه البته نسخ خطی و چاپ سنگی آن آثار را پیش از افشار جایی گرد نیاورده بودند که او بنشیند و آنها را تصحیح، تنقیح و تحشیه کند و آن فهرست های سخت دقیق و حرفه ای را درباره جزء جزء اثر در آخر کتاب بیاورد. این ها همه بر اثر گشتن، بلکه باید گفت سفر و گردش، در کتابخانه های خانوادگی خود و دیگران و کتابخانه های عمومی ایران و جهان به دست آمده بود، آن هم با آن شوق و حرارت مادی و معنوی که افشار در دنبال کردن کار داشت؛ و آن اعتمادی که خانواده های قدیمی در دادن نسخه های خطی و دستنویس خاطرات بزرگان و رفتگان خود به او داشتند.

یک وجه مهم دیگر کار و کوشش افشار نقش او در انتشار مجلات جدی و وزین بود، از راهنمای کتاب گرفته، که در واقع مجله خود او بود، تا همکاری با پدرش دکتر محمود افشار در زمان انتشار دوره دوم مجله آینده در دهه ۱۳۳۰، و بعدها انتشار دوره سوم آن که سال ها پس از انقلاب هنوز ادامه داشت. همکاری نزدیکش را با مجلات یغما و کلک و بخارا نیز باید به این حساب گذاشت. و دست اندرکاران می دانند که فقط از طریق همین گونه کارها چه خدمات بزرگی به نشر و گسترش دانش می شود؛ و در عین حال انتشار کار پژوهندگان دیگر را ممکن می سازد، چندیدن و چند جوان با علم و هنر را وارد گود می کند و رموز استادی را به آنان می آموزد. بگذریم از اینکه -جدا از این- افشار آدمی گشاده نظر و دست و پا به خیر بود، و از لحاظ مادی و معنوی بی هیچ چشم داشتی زیر بال و پر جوانان و تازه کاران و پویندگان را می گرفت. و اگر یک نفر را بتوان نام برد که در دقیق ترین و وسیع ترین معنای کلمه اهل «سیر آفاق و انفس» بوده است، هیچکس بر افشار پیشی نخواهد گرفت، که هزاران نفس ایرانی و عرب و ژاپنی و اروپایی و آمریکایی... را سیر کرده بود، همه آفاق ایران را دیده بود و تقریباً

سراسر جهان را به نیت شرکت در مجامع علمی یا دیدار از کتابخانه ها و دانشگاه ها و اهل علم و ادب درنوردیده بود.

معمولاً گویند که درگذشت فلان ضایعه ای بزرگ است، اما مرگ افشار واقعاً ضایعه بزرگی است. در این سال ها به خیلی کسان دانشمند گفته اند، اما افشار واقعاً لیاقت این عنوان را داشت. در خیلی موارد می گویند که آن فقید سعید جانشین ندارد اما افشار- با در نظر داشتن کل کار و زندگی او- واقعاً جانشین ندارد:

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند کز هستی اش به روی زمین بر، نشان نماند
و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده ست نام فرخ نوشیروان به عدل گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیش تر که بانگ برآید فلان نماند

همایون کاتوزیان

اسفند ۱۳۸۹ / مارس ۲۰۱۱

* عنوان یادداشت برگرفته از شعر ملک الشعرای بهار است.

این یادداشت در ایران نامه؛ سال ۲۶؛ ش ۱-۲ منتشر شده است. فایل تصویری را از این جا دریافت کنید.

جامعه‌ی کوتاه مدت: بررسی مشکلات توسعه‌ی سیاسی و اقتصادی بلند مدت در ایران

ایران برخلاف جامعه‌ی دراز مدت اروپا جامعه‌ی کوتاه مدت بوده است. در این جامعه تغییرات - حتی تغییرات مهم و بنیادین - اغلب عمری کوتاه داشته است. این بی تردید نتیجه‌ی فقدان یک چهارچوب استوار و خدشه ناپذیر قانونی است که می‌توانست تداومی درازمدت را تضمین کند. در دوره‌های کوتاه مدت حضور طبقات لشکری، دیوانی و مالک چیزی نمایان بود. اما ترکیب این طبقات بیش از یک یا دو نسل دوام نمی‌آورد، برخلاف اشرافیت سنتی اروپا یا حتی طبقه‌ی بازرگان این جوامع. در ایران مالکیت و موقعیت اجتماعی عمری کوتاه داشت، دقیقاً بدان سبب که این امتیازات چیزی شخصی شناخته می‌شد و در شمار حقوق اجتماعی موروثی و نقض ناشدنی نبود. موقعیت صاحبان رتبه و ثروت - جز در موارد معدود - حاصل توارثی درازمدت (مثلاً بیشتر از دو نسل قبل) نبود و اینان انتظار نداشتند که وارثانشان بنا بر حقی بدیهی در این موقعیت باقی بمانند. این وارثان تنها در صورتی بر آن جایگاه باقی می‌ماندند که می‌توانستند شایستگی خود را به اثبات برسانند و این شایستگی چیزی نبود مگر خصائل شخصی که برای موفقیت در فلان عرصه‌ی اجتماعی ضروری شمرده می‌شد. بدین سان در این جامعه تحرک اجتماعی بسیار بود تا حدی که در تاریخ قرون وسطی و تاریخ جدید اروپا اصولاً قابل تصور نبود. حتی جایگاه شاه هم در این میان مستثنی نبود، زیرا مشروعیت و حق جانشینی کم و بیش همواره در معرض چالش‌هایی جدی و حتی شورش قرار داشت.

گویاترین کلام برای توصیف ماهیت کوتاه مدت جامعه‌ی ایران اصطلاح «خانه‌ی کلنگی» است. بیشتر این خانه‌ها بناهایی است که بیش از سی (یا حتی بیست) سال ندارد و اغلب از شالوده و اسکلتی مناسب نیز برخوردار است. در مواردی معدود این خانه‌ها ممکن است فرسوده شده باشد و نیاز به مرمت داشته باشد اما آنچه مایه‌ی محکومیت آنها می‌شود و در نهایت ساختمان را بی ارزش قلمداد می‌کند فقط ارزش زمین را به حساب می‌آورد، این داوری است که معماری این ساختمانها و/یا طراحی داخلی آنها بنا بر آخرین مد و پسند روز کهنه شده است. بنا بر این به جای نوسازی آن خانه یا هربنای دیگر و افزودن بر سرمایه‌ی مادی موجود، کل آن ساختمان

به دست مالک یا خریدار ویران می شود و بنایی جدید بر زمین آن بالامی رود. از این روست که صاحب این قلم گاه برای توصیف جامعه‌ی کوتاه مدت ایران آن را «جامعه‌ی کلنگی» نامیده ، یعنی جامعه‌ی ای که بسیاری از جنبه‌های آن -سیاسی ، اجتماعی ، آموزشی ، ادبی - پیوسته در معرض این خطر است که هوی و هوس کوتاه مدت جامعه با کلنگ به جانش افتد.

از آنجا که تداوم درازمدتی در میان نبوده ، این جامعه در فاصله‌ی دودوره کوتاه تغییراتی اساسی به خود دیده و بدین ترتیب تاریخ آن بدل به رشته‌ای از دوره‌های کوتاه مدت به هم پیوسته شده است . بنابراین اگر بدین معنی بگیریم تغییرات این جامعه فراوان و اغلب نمایان - بوده و چنان که گفتیم تحرک اجتماعی در درون طبقات گوناگون بسیار بیشتر از جوامع سنتی اروپایی بوده است . اما بنا بر آنچه گفتیم در این جامعه تغییرات انباشتی دراز مدت ، از جمله انباشت دازمدت مالکیت ، ثروت ، سرمایه و نهادهای اجتماعی و خصوصی ، حتی نهادهای آموزشی ، بسیار دشوار بوده است . بدیهی است که این نهادها در هر دوره‌ی کوتاه مدت وجود داشته یا به وجود آمده است ، اما در دوره‌های کوتاه مدت بعد یا بازسازی شده و یا دستخوش تغییراتی اساسی شده است .

نشانه‌های ماهیت کوتاه مدت جامعه به معنایی که یاد کردیم در سراسر تاریخ دیرینه‌ی ایران ، خواه دوران پیش از اسلام و خواه دوران اسلامی ، یافت می شود . در اینجا سه ویژگی عمده‌ی این ماهیت را که رابطه‌ی نزدیک با هم دارند به گونه‌ی مختصر تحلیل می کنیم .

+ مشکل مشروعیت و جانشینی و قربانیانی که این مشکل از فرمانروایان ، سایر اعضای خاندان سلطنتی و نیز از وزرا و فرماندهان نظامی گرفته است .

+ بی اعتبار بودن مال و جان

+ مشکلات انباشت و توسعه مشکل مشروعیت و جانشینی

یکی از ویژگی‌های عمده‌ی جامعه‌ی کوتاه مدت آزمون ناپذیری معیار مشروعیت و جانشینی و همچنین قربانیانی بود که این مشکل از فرمانروایان و سایر اعضای خاندان سلطنتی و نیز از

وزرا و فرماندهان نظامی می گرفت . در دولت های فئودالی و نیز در نظامهای خودگامه‌ی اروپایی که بعد از رنسانس به قدرت رسیدند ، قواعد مشروعیت و جانشینی معمولاً ثابت و نقض ناشدنی بود . نخست زادگی قاعده ای بنیادین بود که هم در دولت های متاخر فئودال و هم در دولت های خودگامه مسأله جانشینی را حل می کرد . این قاعده در عین حال در مورد املاک نیز روا داشته می شد نزدیک ترین فرد به فلان دوک یا کنت به همان اندازه در تصاحب ثروت و عنوان پدرش محق بود که نزدیک ترین فرد به شاه در تصاحب پادشاهی او . این نزدیک ترین فرد در هر دو مورد یا نخستین پسر بود یا نزدیک ترین خویشاوند برجا مانده (اما از قرن شانزدهم چند زن در غیاب وارث مذکر معتبر و شایسته بر تخت نشستند) . جیمز ششم اسکاتلند (بعدها جیمز اول انگلستان) به واسطه رابطه ای دورویی پیچیده جانشین مشروع الیزابت اول شد و همان رابطه‌ی دور او را نزدیک ترین فرد به شاه انگلستان کرد .

در اینجا باید تاکید کنیم که شاه یا فرد اشرافی حق دخالت در قواعد جانشینی نداشت ، حال آنکه بازرگانان و سایر سرمایه داران این حق را داشتند که وارث اموال خود را تعیین کنند . جای شگفتی نیست ، زیرا بقای مالکیت تیول (اقطاع) به این رسم وابسته بود و از سوی دیگر راه یافتن افراد غیر اشرافی به طبقه اشراف (برخلاف طبقه‌ی بازرگان) بسیار دشوار و در مورد سلطنت اصولاً ناممکن بود . حتی در مورد لهستان که رسم «گزینش» شاه رواج داشت ، این گزینش صرفاً از میان خاندان سلطنت یا خاندانهای کهن اشرافی صورت می گرفت . در اوایل دهه‌ی ۱۵۷۰ هانری دوک آنژورا به عنوان نزدیک ترین فرد به شاه انتخاب کردند و او تازه به ورشو رسیده بود که به سبب مرگ برادرش شارل نهم ، با عنوان هانری سوم به پاریس بارگشت . (۵)

جانشینی شاه بنا بر سنت تثبیت شده اساسی ترین شرط برای مشروعیت شاه بود ، هم در دولت فئودال و هم در دولت ها خودگامه که چهار قرن (۱۵۰۰ - ۱۹۰۰) بر کل قاره‌ی اروپا حکم راندند . افزون بر این حمایت یا همکاری کلیسا نیز لازم بود هر چند که قدرت کلیسا در اواخر این دوران کاستی گرفته بود . قدرت کلیسا بعد از جنبش اصلاح دین کاهش یافت و این کاهش قدرت حت در کشورهای کاتولیک مذهب نمایان بود . با این همه کلیسا باز هم یکی از ارکان

مشروعیت حکومت خودکامه به شمار می رفت . در واقع در کشورهای چون اسپانیا ، اتریش ، فرانسه و انگلستان که (برخلاف آلمان و هلند و سوئیس) تحت حکومت شاهی واحد متحد شده بودند ، وجود کلیسایی مقتدر اسقفی برای تقویت اقتدار شاه ضروری شمرده می شد . جیمز اول که برکشوری اساسا پروتستان فرمان می راند و افزون براین خود را نظریه پرداز حکومت استبدادی می دانست ، ورد کلامش این بود که « اسقف نباشد شاه نیست » . باید به این نکته توجه کنیم که این اصل «اسقف نباشد شاه نیست » هر چند تاکید بر فایده ی کلیسای اسقفی مقتدر برای اقتدار شاه بود ، در عین حال وابستگی رسمی شاه را به طبقه ای از مردمان بیرون از طبقه ی او نیز نشان می داد .

در حکومت خودکامه نیز مثل دولت فئودال اشراف یکی از ارکان اقتدار شاه بودند اما از قلمرو قدرتشان کاسته شده بود . در این دوران طبقات بازرگان یا بورژواها یکی دیگر از پایه های اجتماعی دولت به شمار می آمدند ، تا آن حد که در اوائل دوران رنسانس دولت برای کاهش قدرت اشراف قدرتمند در پی جلب حمایت ایشان برآمد . شاید مهم ترین مثال در این مورد پیروزی لویی یازدهم - در قرن پانزدهم - بر اتحادیه ی مصلحت عمومی به رهبری شارل دلیر بورگوندی بود . اما چندی بعد اشراف ونجیب زادگان بار دیگر در کنار کلیسا یکی از ارکان اجتماعی دولت شدند و به هم شالوده ی مشروعیت حکومت خودکامه را تشکیل دادند . منطقی است اگر بگوییم بیشترین بد اقبالی چارلز استوارت این بود که این دورکن عمده مشروعیت دست کم تا زمان محاکمه و اعدامش در ژانویه ۱۶۴۹ بر سر او با هم اختلاف داشتند . در همین دوران بود که بعد از مرگ لویی سیزدهم و کاردینال ریشیلیو که در پی هم فرارسید ، شورش برخی از قدرتمندترین اشراف و مقامات قضایی (که به پارلمان پاریس مشهور بودند) آشفتگی بسیار در حکومت شاه خردسال ، لویی چهاردهم و نایب السلطنه ی او ملکه آن و صدراعظمش کاردینال مازینی پدید آورد .

در ایران هیچ قانون یا سنت تخطی ناپذیری وجود نداشت که جانشینی و/یا مشروعیت را پیش از وقوع آن قابل پیش بینی کند . اساسی ترین اصل برای جانشینی و مشروعیت نخست زادگی

نبود هرچند که پسر یا خویشاوند فرمانروا از موقعیت بهتری برخوردار بود . قاعده‌ی اصلی برخوردار ی از فره‌ی ایزدی یا فیض الهی بود . هرکس که از این فیض الهی بهره داشت می توانست بر تخت دست یابد و بدین ترتیب حکومت او مشروعیت می یافت .

نظریه یا افسانه فره‌ی ایزدی و پیامدهای برخوردار ی از آن یا از دست دادن آن در عمل ، در سراسر شاهنامه‌ی فردوسی ، از جمله در بخش اساطیری ، قهرمانی یا حماسی ، و نیز در بخش تاریخی به چشم می خورد . نکته‌ی مهم این است که این فره در یک مورد صورتی مادی می گیرد و شاید مهم تر این باشد که این تجسد در بخش تاریخی روی می دهد ، یعنی در استان اردشیر پسر بابک ، زاده‌ی ساسان و بنیان گذار امپراتوری ساسانی . آنگاه که اردشیر از دست آخرین امپراتور اشکانی ، اردوان می گریزد ، اردوان در تعقیب او به شهری می رسد که قبلا اردشیر از آن گذشته است . شاه اشکانی از مردمان سراغ اردشیر را می گیرد و به او می گویند

همی برگزشتند پویان به راه
یکی باره‌ی خنگ و دیگر سیاه

به دم سواران یکی گرم پاک
چو اسبی همی بر پراکند خاک

(گرم به معنای میش) وزیر اردوان به او می گوید تعقیب این سوار بیهوده است زیرا فره ایزدی به صورت میشی همراه اوست

به دستور گفت آن زمان اردوان
که این گرم باری چرا شد دوان

چنین داد پاسخ که این فر اوست
به شاهی و نیک اختری پر اوست

گر این گرم دریابد اورا متاز
که این کار گردد به ما بر دراز

چو بشنید زو اردوان این سخن
بدانست کاواز او شد کهن

عین این ماجرا به گونه ای مشروح تر در کارنامه اردشیر بابکان آمده است . در سنگ نگاره‌ی نقش رستم اردشیر را می بینیم که فیض یا فره ایزدی را به صورت طومار فرمانی از دست اهورمزدا می ستاند . آنچه گفتیم ماهیت ماوراء الطبیعی و اساطیری فره را نشان می دهد .

بنابراین روشن شد که (الف) فره و برخورداری از آن موهبتی الهی است که کیفیاتی فرا هنجاری یا اسرارآمیز به همراه می آورد و (ب) برخورداری از این فره آزمونی بنیانی برای جانشینی و مشروعیت است و فراتر از معیار نخست زادگی یا شاهزادگی قرار می گیرد. اما مشکل در این است که هرچند دردنیای اساطیری کرده هایی فوق طبیعی بروز می یابد یا آزمون هایی به کارگرفته می شود، تا مشروعیت مدعی را اثبات کنند، دردنیای واقعی هیچ آزمون آشکاری در کار نتواند بود یعنی آزمونی مثل نخست زادگی که همهی افراد ذی نفع بتوانند آن را آشکارا مشاهده کنند.

نکته ی آخر اهمیتی فوق العاده دارد. فرمانروای مشروع حاکمی بود نظر کرده ی خداوند که می بایست به نیابت خداوند در عالم خاکی فرمان براند. دوفرق اساسی میان نظریه ی فره ی ایزدی و نخست زادگی اروپایی وجود دارد. نخست این که در عالم واقع آزمونی عینی برای تعیین مشروعیت جانشین و حکومت او وجود ندارد. به عبارت دیگر این راز تنها از این طریق گشوده می شد که ببینند فرد مدعی در نشستن بر تخت شاهی موفق می شود یا نه. اصل نخست زادگی بی هیچ ابهام مشروعیت را به نزدیک ترین فرد به فرمانروا تفویض می کرد و این قاعده ای بود که خود شاه (یا ارباب فتودال) قدرت در افتادن با آن را نداشت. البته گاه اختلافاتی در این مورد بروز می کرد، مثل اختلاف میان ویلیام نورماندی و هرولد انگلستان، که هرچند در نهایت گشادن گره به شمشیر سپرده شد، در مرحله ی اول مبارزه ای قانونی در گرفت که در آن پاپ به نفع ویلیام رای داد. در موارد دیگر شورش خیانت شمرده می شد و حتی در مواردی که به پیروزی می انجامید نمی توانست ادعای مشروعیت داشته باشد مگر آنکه امیری از اشراف و الامرتبه رهبر آن می بود و حمایت بخش عمده ای از طبقات حاکم یعنی اشراف و (بعدها نجیب زادگان) را جلب می کرد. در این صورت جنک داخلی روی می داد، مانند شورش پیروزمندانه ی هنری چهارم بر ضد ریچارد دوم یا جنگ گل ها و حتی قیام هنری تودور بر ضد ریچارد سوم، که آخرین فرد از خاندان پلانتاژنه بود. همچنین در تاریخ فرانسه می توان از شورش ناموفق هنری دوک گیز بر ضد هنری سوم و قیام پیروزمندانه هنری بوروبون شاه ناوار علیه همان پادشاه فرانسه که

آخرین شاه از خاندان والوا بود نام برد. حال آن که بر مبنای افسانه یا سنت یا نظریه‌ی فره‌ی ایزدی، عملا هر فردی می‌توانست قدرت را به دست آورد و بدین ترتیب دعوی فره‌ی ایزدی کند و هر فرد دیگر نیز امکان داشت با پیروزی شورشیان و سقوط از اریکه‌ی قدرت، متهم به از دست دادن این فره بشود. دومین تفاوت اساسی میان این دو سنت از همان تفاوت اول حاصل می‌شود. از آنجا که جانشینی و مشروعیت در ایران کاملاً در گرو موهبت الهی بود که کم‌بیش هر کس می‌توانست با اتکا بر تصاحب قدرت و حفظ قدرت خود را برخوردار از آن قلمداد کند، هیچ چارچوب قانونی (مکتوب یا نامکتوب) او را محدود نمی‌کرد. این فرد به همین علت نیازی به توافق هیچ بخشی از جامعه از وضعیت شریف نداشت و تنها متکی به اطاعت اجباری مردم بود و این کاملاً برخلاف سنت اروپایی از دوران باستان تا قرون وسطی و دوران جدید و معاصر است.

از این شواهد درمی‌یابیم که برخورداری از فره‌ی ایزدی یک آزمون داشت و آن پیروزی بود یعنی این واقعیت که فرمانروا عملاً قدرت را در دست گرفته و آن را نگه می‌دارد. زیرا جدا از نمونه‌های اساطیری اردشیر و میش - نماد فره - گذشتن فریدون و کیخسرو از رودهایی پهناور و خروشان و گذشتن سیاوش از آتش، روشن است که برخورداری از فره ایزدی بعد از وقوع واقعه تایید می‌شد و در دنیای واقعی فرمانروا به دلیل وقوع همان واقعه دارای فره شناخته می‌شد و مشروعیت می‌یافت و در آن زمان دیگر عملاً قدرت را در دست داشت و با اقتدار فرمان می‌راند. این وضعیت شبیه نظریه‌های مربوط به ولی فقیه در دولت اسلامی است که ولی را مظهر اراده‌ی خداوند می‌داند و بنابراین صلاحیت او تنها به خواست الهی از میان می‌رود و مردم یا جامعه هیچ تاثیری بر آن ندارند. امروز این عقیده در جمهوری اسلامی آشکارا کنار نهاده شده است.

این سنت تاثیری دیالکتیکی بر موقعیت فرمانروا داشت. از یک سو، برخلاف موقعیت فرمانروایان اروپایی، حتی شاه خودکامه، فرمانروای ایرانی را هیچ قانون یا سنت یا قیدوبند زمینی محدود نمی‌کرد و او می‌توانست اقتدار خود را به اراده خود تا آنجا که توان مادی اش اجازه می‌داد

اعمال کند و این حد در مورد فرمانروایان دوراندهش با در نظر گرفتن مرزهای تحمل جامعه در برابر اقدامات او تعیین می شد. از سوی دیگر این فرمانروا همواره درهراس از کودتای درباریان یا شورش مردم به سر می برد - زیرا تنها چیزی که شورشیان احتمالی برای کسب قدرت با همان میزان از «مشروعیت» لازم داشتند غلبه بر فرمانروا بود. در واقع «مشروعیت» شورشی پیروزمند کم و بیش همیشه بیشتر از مشروعیت فرمانروای مغلوب بود زیرا (بنابر دلایلی که برخاسته از حکومت استبدادی است) ایرانیان معمولاً از فرمانروای خود بیزار بودند و آرزومند آن که یکی «کمتر بیدادگر» یا «دادگتر» جا او را بگیرد. بدیهی است که دولت استبدادی و جامعه‌ی خودسر، یا حکومت بی مسئولیت و جامعه‌ی نافرمان دوروی یک سکه بودند. این یکی دیگر از دیالکتیک های بنیانی تاریخ ایران بود.

اسطوره‌ی نیابت فرمانروا از جانب خداوند چیزی خاص دوران باستان یا پیش از اسلام نبود. اصطلاح فره برای تایید مشروعیت الهی فرمانروایان اسلامی نیز به کار می رفت. فردوسی در اشعار مقدمه‌اغلب بخش های شاهنامه این واژه را در حق محمود غزنوی و سلطنت او به کار می برد. برای مثال:

جهاندار محمود با فر و جود که او را کند ماه و کیوان سجد

سرنامه را نام او تاج گشت به فرش دل تیره چون عاج گشت

و نیز در مقدمه داستان هفتخوان اسفندیار:

بگویم به تایید محمود شاه بدان فرو آن خسروانی کلاه

وباز در آغاز داستان رستم و شغاد:

به نام جهاندار محمود شاه ابوالقاسم آن فردیهیم و گاه

خداوند ایران و نیران دهند ز فرش جهان شد چورومی پرند

تردید نیست که مفاهیم و نظریه های اقتداردنیوی مشروع برخاسته از قرآن ، منابع گوناگون سنت و مباحث الهیات و فقه و تصمیمات مبتنی بر این منابع بود . مقایساتی که در اینجا می آوریم صرفاً به کاربردهای عملی این مفاهیم پیش از اسلام و دوران اسلامی مربوط می شود و نه به سرچشمه های مذهبی یا اساطیری آن . درست همان طور که سلطنت و حتی خلافت مفاهیمی بود که بر اساس آموزه و سنت اسلامی به وجود آمد و توجیه شد اما مشکل می توان شباهت عینی - گاه تا حد مسائل جزئی - این مفاهیم را با سنت ایرانی پیش از اسلام انگار کرد .

مشکل جانشینی تا قرن نوزدهم هم برجا بوده است . فتحعلی شاه بعد از مرگ پسرش عباس میرزای ولیعهد ، نوهی خود ، یعنی پسر عباس میرزا را به جانشینی برگزید ، هر چند می دانست که این مساله نارضایی های فراوان میان پسرانش برمی انگیزد و به همین دلیل هم اعلام ولیعهدی محمد میرزا را تا حد ممکن به تعویق انداختند . با این همه بعد از جلوس محمد میرزا به تخت شاهی برخی از عموهای او سربه شورش برداشتند . خود محمد شاه نیز بعدها مشهور شد که پسر جوان ترش عباس میرزا (بعدها ملک آرا) را برای جانشینی به پسر ارشدش ناصرالدین ترجیح می داد . وقتی ناصرالدین شاه به تخت نشست عباس میرزای نه ساله اگر دخالت سفرای خارج و امیر نظام به میان نمی آمد جان خود را از دست می داد یا کور می شد . اما با همه ی این دخالتها خانه و اموالش به فرمان شاه غارت شد خود نیز بیشتر عمرش را در تبعید بین النهرین یا روسیه گذراند . اجازه ی سفر او به بین النهرین هم با اصرار فراوان سفرای انگلیس و روس صادر شد و هدف سفر این بود که این نوجوان سیزده ساله را از مرگی محتوم به فرمان برادرش ، شاه ، نجات بدهند ، زیرا شاه از آن می ترسید که توطئه گران ناشناخته و خیالی این برادرش را به جانشینی او بردارند .

مکاتبات میان سفرای خارجی و صدراعظم ایران برآستی جالب است . یک بار وقتی سفیر انگلیس نوشت که نباید انصاف را فدای توهم (وجود توطئه گران در اطراف این نوجوان) بکنند ، صدراعظم در پاسخ همان منطق بیداد نظام استبدادی را پیش کشید و خاطر نشان کرد که در این مملکت آدم باید کار را برپایه ی همین سوء ظن ها بگذارد چون در غیر این صورت کلاش پس

معرکه می ماند . این دقیقاً بدان سبب بود که درایران «مشروعیت» همواره از آن برنده بود .
صدراعظم به سفیر نوشت که نامه‌ی او را به شاه گزارش داده :

«جناب جلالت مآبا شرح مورخه‌ی مرسوله‌ی ۱۴ ذی‌عقده واصل و همان رسیلۀ آن جناب جلالت مآب را به نظر اقدس همایون شاهنشاهی خلداله ملکه و سلطانه رسانیده فرمایش فرمودند در جواب به آن جناب اظهار دارد که همه‌آن تفصیلات دوستانه که نگاشته بودند محض خیرخواهی و دولتخواهی بوده است . لیکن می بایست آن جناب ملاحظه‌بعضی از قواعد و رسومات دولت ایران را کرده باشند و بدانند که درایران آن قسمت هایی که آن جناب منظور دارند از پیش نخواهد رفت و از شر مفسده جویان ایمن نمی توان شد . هرگاه اولیای دولت ایران بخواهند از روی انصاف و عدالت در نظم مملکت و آسایش عموم خلق ورعیت بکوشند لامحاله باید به محض خیال و تصور و گمان درباره‌هرکس که باشد همان آن درصدد دفع و رفع آن برآیند و به هیچ وجه خود داری و تامل ننمایند . ولی درباره‌نواب عباس میرزا به قسمی که آن جناب هم صلاح دانسته اند به قسم معموله‌ی ایران روانه‌ی زیارت شود و دست فتنه کسان او کوتاه شود . اولیای دولت علیه مضایقه از اجازه دادن به او به زیارت عتبات ندارند. (ماخذ: شرح حال عباس میرزا ملک آرا ، بامقدمه‌ی عباس اقبال آشتیانی ، به کوشش عبدالحسین نوایی ص. ۳۱-۳۰)

باری مشکل جانشینی سرانجام با تضمین حمایت دودولت بزرگ اروپایی از جانشینی فرد منصوب ، برطرف شد . اما نکته‌ی بسیار جالب این است که ناصرالدین شاه - که به هیچ روی بدترین فرمانروای مستبد ایران نبود - چیزی نمانده بود که حق جانشینی پسرانشدهش مظفرالدین (حاکم آذربایجان) را به پسر دیگرش ظل السلطان (حاکم اصفهان) بفروشد . شاه به مظفرالدین میرزا نوشت که ظل السلطان مبلغ دو کرورتقریباً یک میلیون - تومان برای این منصب پیشکش می کند . ظل السلطان مردی بود شهره به سنگدلی و بی اعتنایی به وجدان و اخلاق . بنابراین مظفرالدین میرزا اقبال بلندی داشت که پیشکار خردمند و توانای اوامیرنظام گروسی شاه را هشدار داد که ظل السلطان ممکن است ده کروردیگر خرج کند تا منصب خود شاه را به دست بیاورد

. البته در آن زمان همه می دانستند که ظل السلطان دست به هرکاری (از جمله خوش خدمتی برای انگلیسی ها) می زند تا پدرش را از تخت فروافکند . برای نشان دادن ماهیت پیش بینی ناپذیر امر جانشینی در ایران شاهدی معتبر تر از این نیست که تا صدسال پیش شاه فروش حق جانشینی در عوض پول را ننگ و عار نمی دانست .

باری ، در مملکتی که مشروعیت و جانشینی صرفا وابسته به موفقیت فرد - هر که بود - در کسب قدرت و ننگه داری آن بود ، جای تعجب نیست که فرزند کشی ، برادر کشی و پد رکشی در خاندان شاهی تا بدان حد رواج داشت . گذشته از کشتن ، کور کردن و محبوس کردن دائمی فرد در حرم از تدابیر رایج صفویان بود . از همین حرم بود که شاه صفی برای تصاحب تخت و تاج پدر بزرگش شاه عباس اول سر بر آورد و با قساوتی بی مانند حکومت کرد . با این اوصاف آسان می توان دریافت که وزیران و مقامات عمده مملکت در چه محیط ناامنی کار می کردند و گاه کشته می شدند . داستان دیرین^۷ هی مردان قدرتمندی که (به تنهایی یا همراه خانواده شان) به فرمان شاه نابود شدند ، اگر به تفصیل حکایت شود تاریخ هول اوری است که سربه چند مجلد خواهد زد .

اندک بودند وزرا و بزرگان ، خاصه افراد با کفایتی ، که از سوء ظن ، خشم و مکر و حيله ی مخدوم خود جان بدر بردند ، خواه به این سبب که پادشاه از لیاقت و قدرت ایشان می ترسید و خواه بدان سبب که قصد تاراج مال و مکت آنان را داشت و یا به هر دو علت . یکی از نمونه های متاخر این وزیر کشی ماجرای امیر کبیر است که همگان از آن خبر دارند . این سنت نیز مثل بسیاری از ویژگی های دولت و جامعه ی استبدادی چیزی ساختاری و نظام مند بود . نام ابوالفضل بلعمی ، ابوالفتح بستی ، ابوالعباس اسفراینی ، احمد بن حسن میمندی ، حسنک وزیر ، عمید الملک کندری ، نظام الملک طوسی ، احمد ضیاء الملک ، دو برادر شمس الدین و عظاملک جوینی ، رشید الدین فضل اله ، اماقلی خان ، حاجی ابراهیم کلانتر ، قائم مقام ، امیر نظام ، آقاخان نوری ، عبدالحسین تیمورتاش و بسیاری دیگر بی اختیار به یادمان می آید و این رشته ای دراز است ، از دوران سامانی تا امروز .

این ویژگی جامعه‌ی کوتاه مدت ایران مستقیماً از ویژگی نخست سرچشمه می‌گیرد. از آنجا که شاه نایب خداوند بر روی زمین بود و به هیچ روی در برابر افراد و طبقات جامعه، با هر مایه از فضل و اعتبار و ثروت، ناچار به پاسخگویی نبود بر جان و مال اتباع یا همان رعیت دستی گشاده داشت. آنگاه که فرمانروا خود مظهر دولت و مستقل از جامعه باشد، هیچ حقی مستقل او شخص او وجود ندارد. به عبارت دیگر هیچ شخص یا طبقه یا جماعتی قادر نیست مدعی حقی باشد، مگر آنچه فرمانروا اعطا کرده یا به تایید او رسیده است. و آنچه را که فرمانروا اعطا کرده خود او یا جانشینش می‌تواند باز پس بگیرد، البته تا زمانی که قدرت اعمال اراده‌ی خود را داراست. بنابراین هیچ قانون یا نظام نامه‌ای نیست که قدرت دولت را محدود کند یا در صورت تخطی و تجاوز دولت مورد استناد قرارگیرد. در واقع اصطلاح «تخطی و تجاوز به معنای رایج اصولاً کاربردی ندارد زیرا درجایی که هیچ حقی مستقل از فرمانروا وجود ندارد تا نقض تواند شد، هر چند که معیارهای اخلاقی برای شناخت عمل تجاوز و تخطی وجود دارد.

این دلیلی روشن است برای این که چرا در ایران مالکیت خصوصی به معنای رایج در تاریخ اروپا نمی‌توانست وجود داشته باشد. املاک خاصه، خالصه و دیوانی به طور مستقیم یا غیر مستقیم در مالکیت دولت یا فرمانروا بود. تعریف و گستره‌ی این املاک در دوره‌های مختلف و در سلسله‌های مختلف و حتی در دوران شاهان مختلف متفاوت بود. اما محققانی چون فلور و پیش از او لمبتون اشاره کرده‌اند که حتی در دوران یک شاه املاک متعلق به دولت امکان داشت به اموال شخص شاه منتقل شود. نظام عایدات - اقطاع، تیول، سیورغال - نیز هم با هم متفاوت بود و هم در هر قلم در طول زمان تنوع می‌یافت. معمولاً در یک زمان واحد انواع مختلفی از هر یک وجود داشت. این نیز نشانه‌ای است از فقدان یک چارچوب عادلانه‌ی مشخص و نشان می‌دهد که نه تنها حکومت استبدادی بود بلکه نظام دیوانی آن نیز چنین بود.

مهم‌ترین جنبه‌ی این نظام - اگر بتوان نظامش خواند - این بود که اشخاص برخوردار از زمین یا عایدات آن هیچ حق مستقلی نسبت به آن نداشتند. این در واقع امتیاز محسوب می‌شد نه حق

(یعن فرمانروا یا والی مورد حمایت او) می توانست تا زمانی که قدرت داشت این حق را سلب کند. فلور معتقد است که نتیجه‌ی منطقی این وضع آن ضرب المثل معروف بود که «هرچه برده دارد متعلق به ارباب اوست» صورت دیگر این ضرب المثل این است که «برده وهرچه متعلق به اوست مال ارباب است». این گفته در مورد وضع ایران مناسب تر است زیرا (چنان که خواهیم دید) نه تنها اموال بلکه شخص رعیت نیز هر قدر هم که والا مرتبه بود، در نهایت در اختیار فرمانروا یا کارگزاران او قرار داشت. از آنجا که حکومت مبتنی بر قانون نبود، قدرت، مالکیت، و نفس زندگی را می توانستند بی هیچ تشریفات رسمی از فرد بستانند. این ناامنی در تمام اقشار ولایه ها جامعه گسترده بود، از کدخدای ده تا پیشه ور و تاجرو کاسب و کارگزاران دولت و والی و حاکم و مستوفیان و وزیر و سرانجام خودشاه.

منابع تاریخ ایران آکنده است از نمونه های بی شمار این ناامنی مال و جان. چنان که اشاره کردیم بسیاری از مقامات مهم مملکت بی هیچ تشریفات قانونی و محروم از هر نوع دادخواهی کشته شدند و/یا اموالشان مصادره شد و علت این اعمال اغلب «سیاسی» بود. اما غارت اموال اشراف و بزرگان مملکت تنها به هنگام سقوط ایشان پیش نمی آمد، این بلایی بود که ممکن بود در هر زمان نازل شود.

استاد بونصر مشکان دبیر از مهم ترین و محترم ترین مقامات دولت محمود و مسعود غزنوی بود. این مرد اقبالی بلند داشت که به مرگ طبیعی مرد. بیهقی که تاریخ خود را چند قرن پیش از صفویه نوشته، روایت می کند که اندکی پیش از درگذشت بونصر سلطان (مسعود) به تحریک یکی از دیوانیان از هر یک از مقامات ایرانی (تاجیک) از جمله بونصر تعدادی اسب و شتر طلب کرده بود. جملگی خاکسارانه فرمان را اطاعت کردند. اما بونصر به گفته‌ی بیهقی شکیبایی از کف داد زیرا فکر می کرد آن مرد دیوانی با این کار تنها او را آماج گرفته بوده. پس سیاهه ای از آنچه داشت به خدمت سلطان فرستاد و گفت که این اموال را در طول خدمت درازمدت در دولت به کف آورده بنابراین جملگی به مسعود تعلق دارد و می تواند آنها را بستاند و حجره ای در قلعه ای به او واگذارد. سلطان از این پیغام به خشم آمد اما براین گستاخی چشم پوشید

و بونصر را از آن طلب معاف کرد. بونصر چندی بعد درگذشت و «از هرگونه روایت کردند مرگ او را، و مرا با آن کاری نیست». هرچه بود سوگ بونصر را به احترام تمام برگزار کردند. اما اموال او را دولت مصادره کرد. چنین که از نوشته‌ی بیهقی بر می آید این کاری معمول بوده است: «و غلامان خوب به کارآمده که بندگان بودند به سرای سلطان بردند و اسبان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و بوسعید مشرف به فرمان بیامد تا خزانه را نسخت کرد.»

این مثال به دلایل بسیار اهمیت دارداما مهم ترین دلیل این که نشان می دهد مصادره املاک و اموال مردی چون بونصر حتی با مرگ محترمانه ای که داشت، کاری رایج بوده است. در تاریخ ایران از این گونه مصادره های دولتی فراوان به چشم می خورد و نشانه ای از این است که در این مملکت اموال شخص، زنده یا مرده، همواره در خطر مصادره بوده، خواه کل آن یا بخشی از آن، حتی در مواردی که شخص اسباب خشم شاه یا هر مستبد اختیار دار خود را فراهم نیاورده بود. در اینجا مثالهایی از قرن نوزدهم می آوریم و بیشتر آنها جز مثال اول مربوط به اواخر قرن نوزدهم است یعنی زمانی که اغلب گردانندگان دولت از جمله شخص شاه به این باور رسیده بودن که راه نجات مملکت استقرار حکومتی منظم و مسئولیت پذیر است. بعد از مرگ منوچهرخان معتمدالدوله حاکم بسیار مقتدر اصفهان املاک او را دولت مصادره کرد و جسدش در مقبره خصوصی دفن شد. آصف الدوله حاکم اسبق خراسان که بیدادش سبب شورش عظیم مردم شده بود، از حکومت خلع شد و کمی بعد خبر جنون او در همه جا پیچید. شایعه این بود که این مرد بسیار توانگر از بیم آنکه ناصرالدین شاه مال و منالش را بگیرد خود را به دیوانگی زده. بعد از مرگ آصف الدوله امین السلطان صداعظم به فرمان شاه دستور داد خزانه‌ی شخصی اش را مهر و موم کنند و حتی کفنی که برای خود تهیه کرده بود در خزانه ماند. سرانجام مهر را شکستند و کفن را در آوردند اما دوباره در خزانه را مهر و موم کردند و در نهایت مبلغی معادل ۱۵۰۰۰۰ تومان از وراثت او گرفتند. مصطفی خان امیر تومان حاکم اردبیل و خوی درگذشت. «شاه خیلی غصه دار شد. بعدها شنیدم که آدم فرستاد تا خانه اش را مهر و موم کنند. می گویند پول بسیار داشته.» یحیی خان خواجه نوری از ترس مصادره شاه بیشتر ثروتش را وقف کرده بود.

مهدی خان از مقاماتی بود که مال و مکننت بسیار گرد آورده بود . وقتی مرد شاه داد خانه اش رامهر و موم کردند و سهم عمده ای از ثروتش را گرفت .

کامران میرزا سومین پسر شاه و وزیر جنگ همسر فرماندهی توپخانه رابعد از مرگ آن مرد به زندان انداخت تا ثروت او را مال خود کند . زن از پرداخت ۷۰۰۰۰ تومان سرباززد و کامران میرزا سرانجام به ۳۰۰۰۰ تومان رضایت داد . ناظم الدوله که دران زمان ثروتمند ترین فرمانده قشون بود با شنیدن این ماجرا تمام اموال خود را وقف کرد .

در آستانه‌ی انقلاب مشروطه میرزا محمودخان حکیم الملک ، پزشک و مونس دیرین مظفرالدین شاه که این اواخر وزیر دربار نیز شده بود مورد عداوت امین السلطان بود . این مرد در حکومت گیلان مرد . می گفتند ثروتی معادل دو ونیم میلیون تومان گرد آورده . شایعه چنین بود مسمومش کرده اند . کل دارای او را به حکم امین السلطان مهر و موم کردند . در اینجا نیز خوب است به منطقی نظام توجه کنیم ، زیرا بنا بر گفته‌ی مخبر السلطنه از آنجا که بخش عمده‌ی ثروت گردآورده‌ی این مقامات خود حاصل «غارت» بود مصادره اموال ایشان از جانب دولت اقدامی ناقض حقوق این افراد محسوب نمی شد .

اینها صرفا چند نمونه از غارت اموال بود که قربانیان آن از مقام یا از چشم شاه نیفتاده بودند و آماج خشم فرمانروا نیز نبودند . در این موارد فرمانروا از این اشخاص پول خواسته بود و گرنه خود گناهی نکرده بودند . اما مواردی نیز بود که فرمانروا جان آدمی بی گناه را درگرو پول می نهاد ، و مراد از بی گناه این است که شخص شاه کوچک ترین خصومتی با این مقام نداشت . راوندی می گوید سلطان محمد سلجوقی مرد نیک نفس بود اما عشق زیادی به گرد آوردن مال داشت . ضیاء الملک پسر نظام الملک و وزیر وقت مبلغ ۵۰۰۰۰۰۰ دینار به سلطان پیشکش می کرد تا شخصی بسیار مهم را (که سید هم بود) به دست او بدهد و سلطان هم موافقت کرده بود . این سید که بویی از ماجرا برده بود شتابان خود را به سلطان رساند به او پیشنهاد کرد که در عوض ۸۰۰۰۰۰۰ دینار ضیاء الملک را به دست او بسپارد . شرح معامله‌ی او چنین بود . به سلطان گفت

:

« شنیده ام که خواجه احمد (ضیاءالملک) این بنده را به پانصد هزاردینار می خرد. امید من این است که خداوندگار عالم فروش اولاد پیامبر را بر خود روا نیند. این بنده وجه پانصد هزاردینار را به هشتصد هزاردینار بالامی برد با این شرط که سلطان او را به دست من بسپارد.» حب مال دردل سلطان قوی تر از رعایت جان وزیر افتاد و تقبل کرد که او را به دست سید بدهد. سید انتقام خود از خواجه احمد بستاند و احمد به بلایی گرفتار آمد که درحق امیر سید اندیشیده بود.

این مربوط به نهصد سال پیش بود. اما در اواخر قرن نوزدهم رکن الدوله برادر ناصرالدین شاه که فقط هفت ماه حاکم فارس بود شنید شاه در این فکر است که منصب او را به کس دیگری بدهد که پیشکش بیشتری تقدیم می کند. پس برای جلوگیری از این کار به همراه متوسل شد که موثرترین آنها استفاده از نفوذ سوگلی شاه بر او بود.

رکن الدوله کینه‌ی دیرینه‌ی از قوام الملک بزرگترین مالک و مقتدرترین فرد فارس به دل داشت، دستورات چوب به کف پای او بزنند و به زندانش اندازند. آنگاه قول داد که مبلغ صد هزار تومان به شاه وسی هزار تومان به امین السلطان صدراعظم می‌دهد تا قوام الملک را به او بفروشند. شاه و صدراعظم هم به سبب نفوذ عمومی قوام وهم شاید از ترس بدگویی اروپایی‌ها قبول نکردند. اعتماد السلطنه در روزنامه‌ی خاطرات خود می نویسد:

رکن الدوله بعد از ورود به شیراز قوام الملک را جوب زده حبس نمود و به طهران عریضه کرده صد هزار تومان به شاه وسی هزار تومان به امین السلطان می‌دهم او را به من بفروشید، یعنی اختیار جان و مال او را داشته باشم. چون قوام برادرزاده‌ی صاحب‌دیوان و از آن طرف این دوره مثل زمان فتحعلی شاه نیست که بشود اعظام و رجال را خرید و فروش کرد فرنگی‌ها به صدا در می‌آیند، نشد قوام را بخرد (روزنامه‌ی خاطرات اعتماد السلطنه، ص. ۸۲۱)

این واقعه در اوائل دهه‌ی ۱۸۹۰ (۱۳۰۹ قمری) روی داد. اشاره به فروش اعظام و رجال دردوره‌ی فتحعلی شاه حرف بی پایه ای نیست، چنان که امین الدوله در خاطرات خود می نویسد:

حتی نوکرهای دربار واعیان دولت را پادشاه (فتحعلیشاه) به یکدیگر می فروخت ... و مال و جان چنان که مصطلح متملقین ایرانی است از مملکات حقه‌ی شاهنشاه معدود می شد .

(خاطرات سیاسی امین الدوله ص.۶)

اما چنان که در مثال مربوط به دوران سلجوقیان دیدیم این شیوه از ابداعات قاجاریه نبود. در واقع این گونه کارها بخشی از ساختار اجتماعی بود و مشکل می توان باور کرد که در دورانهای دیگر نظیر نداشته. بنابراین خطاست اگر آنها را به انحطاط اخلاقی شاه یا وزیر یا حاکم یا هرکس دیگر نسبت دهیم. اما تردیدی نیست که برخی از اینان سنگدل تر و حریص تر از دیگری بودند. اما اصل مساله چیزی ریشه دار و نظام مند بود. همان ضرب المثل یادشده برآستی در مورد این وضع صدق می کند: «برده و هرچه متعلق به اوست مال ارباب است».

مشکل انباشت و توسعه اگر نکته ای وجود داشته باشد که تمام نظریه های عمده‌ی توسعه‌ی اقتصادی برسر آن توافق داشته باشند آن نکته این است که انقلاب صنعتی نتیجه‌ی انباشت درازمدت نخست سرمایه‌تجاری و بعد سرمایه‌ی صنعتی بود. انباشت دراز مدت سرمایه شرط لازم، اما نه شرط کافی، برای توسعه‌ی اقتصادی مدرن بود. بدون این انباشت نه سرمایه گذاری لازم در عرصه‌ی تجاری که به یکپارچگی بازار داخلی و گسترش مداوم تجارت خارجی انجامید، صورت می پذیرفت و نه این فرایند به تولید گالاهایی می انجامید که اختراعات جدید و به کارگیری تکنیک های تازه در کشاورزی و صنعت را ممکن کرد. آلکساندر گرشنگوردر توصیفی روشن و جامع فرایند صنعتی شدن اروپا را تا قرن بیستم، در سه مرحله، از کشورهای چوین انگلستان که آغازگر این فرایند بود تا کشورهای چوین آلمان و اتریش و روسیه و اروپای شرقی بررسی کرده است. در گروه اول این کشورها این انباشت دردوره ای طولانی در بنگاه اقتصادی صورت گرفت. در گروه دوم بانک ها نقشی عمده در تامین مالی فرایند صنعتی شدن داشتند و در گروه سوم دولت عامل عمده بود.

این نکته‌ی ساده اما بسیار مهم، یعنی ضرورت انباشت درازمدت سرمایه را اقتصاددانان کلاسیک کشف کردند. اینان دریافتند که بنگاه اقتصادی برای گسترش نیاز به انباشت داد و برای انباشت باید اول پس انداز کند. این همان چیزی بود که گاه سرمایه می‌نامیدند. تورگو این فرایند را روشن تر از هرکس دیگر بیان کرده. اما کسی که بحث فرموش ناشدنی ضرورت پس انداز پیشاپیش برای گسترش بنگاه و بعد صنعت و آنگاه کل اقتصاد را مطرح کرد ادم اسمیت بود. او با یقین کامل موشاید با ایمان جزمی - که چندان با خلق و خوی معتدلش در برخورد بامسایل نظری سازگار نبود، اعلام کرد که عامل اصلی در توسعه‌ی اقتصادی پیشرفت فنی نیست بلکه پس انداز و سرمایه گذاری است که اختراعات و کاربرد آنها را میسر می‌کند. بدین ترتیب اسمیت به این نتیجه رسید که هر پس انداز کننده ای دوست و هر اسراف کننده ا دشمن جامعه است و در رساله‌ی مشهور خود چنین نوشت:

«هر چیز که فرد از عایدات خود پس انداز می‌کند بر سرمایه‌ی خود می‌افزاید و همانطور که سرمایه‌ی فرد تنها با آنچه از عایدات سالانه یا سود سالانه اش پس انداز کرده افزایش می‌یابد سرمایه‌ی جامعه نیز که همان سرمایه‌ی افراد تشکیل دهنده‌ی آن است به همان شیوه افزایش می‌یابد.»

به عبارت دیگر پس انداز کل، مجموع پس اندازهای بنگاهها و افراد است. او این را نیز می‌فزود که عامل اولیه‌ی سرمایه گذاری و انباشت سرمایه پس انداز است نه تولید:

«افزایش عامل اصلی سرمایه قناعت است نه صنعت. صنعت چیزی را فراهم کند قناعت انباشت کرده است. اما صنعت به هر چیز که دست یابد، اگر قناعت سبب پس انداز و انباشت نشود، سرمایه افزایش نخواهد یافت.»

بنابراین می‌توان گفت پس انداز کنندگان برای جلوگیری از سقوط اقتصادی و لخرجی‌های مسرفان را جبران می‌کنند. بنا بر این پس انداز کنندگان یا ور جامعه اند و مسرفان بازدارنده‌ی آن. «اگر اسراف بعضی مردم با قناعت بعضی دیگر جبران نمی‌شد روش مسرفان نه تنها به افلاس

خودشان که نیز به فقر جامعه شان می انجامید ... بنابراین هر مسرفی دشمن مردم است و هر قناعت پیشه ای ولی نعمت ایشان.»

بعدها مالتوس ، مارکس ، هابسن ، توگان بارنوسکی و کینز - با استفاده از رویکردهایی متفاوت با استدلالاتی کم بیش محکم - نشان دادند که این نظریه تا آنجا که تقاضای کل و عرضه ی کل در چارچوب اشتغال کامل با هم می خواند ، معتبر است . و بخصوص تا آنجا که پول احتکار نمی شود ، یعنی پس انداز غیرفعال نمی ماند و پس انداز کننده یا کسی که از او وام می گیرد این پول را تبدیل به سرمایه گذاری می کند . اما نقد کینزی - دست کم تا آنجا که بر سیاست های رسیدن به اشتغال کامل و حفظ آن اثر نهاد - چندان موفق بود که در عملکرد سیاست اقتصاد کلان هر تفاوتی میان مخارج سرمایه گذاری و مخارج مصرفی از میان برخاست . این وضع تاثیر فاجعه باری بر - بخصوص - اقتصاد انگلستان در فاصله ی سالها ی ۱۹۵۰ و ۱۹۸۰ نهاد ، یعنی آنگاه که نه تنها سرمایه گذاری جدید بلکه حتی تجدید موجودی نادیده گرفته شد زیرا مصرف کل برای حفظ اشتغال کامل کافی به نظر می رسید . در واقع کینز می توانست در حق خود بگوید : «وکینز انگلستان را فتح کرد درست همان طور که دادگاه تفتیش عقاید اسپانیا را فتح کرد . تردیدی نمی توان داشت که رشد دراز مدت اقتصاد نیاز به میزان زیادی از پس انداز و سرمایه گذاری - از منابع داخلی یا خارجی - دارد حتی در کشورهای صنعتی توسعه یافته . آنچه گفتیم بدین صورت خلاصه می شود که انباشت سرمایه نیاز به پس انداز فراوان برای سرمایه گذاری دراز مدت داشت . منابع مالی سرمایه گذاری مستقیما از پس انداز طبقات توانگر و بانگ ها و دولت ، یا - در این یک قرن و نیم اخیر - از همهی این منابع تامین می شد . از قرن بیستم منابع مالی توسعه در کشورهای جهان سوم را کشورهای پیشرفته تامین کرده اند . نمونه ی بارز آن انباشت دراز مدت سرمایه ی تجاری و صنعتی در انگلستان است که به طور عمده به دست بورژوازی ، طبقات بارزگان ، تحقق یافت اما «زمینداران روشن اندیش» نیز در آن شرکت جستند و این فرایندی بود که از نیمه ی دهه ۱۹۷۰ به بعد روی داد .

اما پس انداز مداوم و فراوان تنها در چهارچوب جامعه ای منطقی است که دچار هراس از غارت و مصادره اموال نباشد. حتی در اروپا انباشتم دراز مدت سرمایه نخست با پیدایش شهرهای آزاد -بورگ ها و نظایر آن - که مردم را از گزند دست اندازی فئودال ها درامان می داشت، تشویق شد و دیگر با رویداد رنسانس و قدرت گرفتن پادشاهان مستبد که از حمایت کامل بازرگانان و طبقه‌ی متوسط برخوردار بودند و ازایشان در برابر اشراف قدرتمند دفاع می کردند. انباشت سرمایه مالی تامین منابع مالی برای اختراع و نوآوری را میسر کرد و از این طریق به توسعه‌ی تکنولوژی مدرن و گسترش سنت -یعنی آنچه انقلاب صنعتی نامیده می شود - انجامید.

معمایی در برابر اقتصاددانان کلاسیک و بعدها نویسندگان تاریخ اقتصادی و متخصصان توسعه بود که ظاهرا راه حلی که برای خودشان و دیگران قانع کننده باشد نداشت. و آن این بود: چرا فرایند انباشت سرمایه در جوامعی مثل ایران در دورانی که ثروتمند و برخوردار از تکنولوژی پیشرفته بودند، یعنی مثلا در اوائل قرون وسطی آغاز نشد؟ روشن ترین پاسخ این است که اقدام به پس انداز دراز مدت به علت ترس از غارت و مصادره کار عاقلانه‌ی نبود و در موارد معدودی هم که کوششی به عمل می آمد یا به دلایلی دیگر ثروت تجاری انبوهی گرد می آمد غارت و مصادره این فرایند را قطع می کرد.

راه حل ماکس وبر برای آن معما این بود که در جوامع غیرانباشتی چیزی معادل اخلاق پروتستان وجود نداشته است. نظریه وبر در مورد نقش اساسی این اخلاق در شکل گیری «روحیه سرمایه داری» در اروپا بسیار هوشمندانه است هر چند انتقادهای زیادی نیز بر آن وارد شده است. با این همه پرسشی که در زمینه‌ی بحث ما مطرح می شود این است که در جوامعی که دست کم در عمل حق دراز مدتی برای مالکیت دارایی وجود نداشت و اگر هم وجود داشت و دوام می آورد به دلایلی که توضیح آن دشوار است وجود این حق به انباشت دراز مدت سرمایه منجر نمی شد، آیا چنین اخلاقی می توانست گسترش بیابد؟

در این شرایط دلسرد کننده حتی اگر پس اندازی کلان هم صورت می گرفت به سبب غارت هرگز به انباشت دراز مدت نمی انجامید. در این تردیدی نیست که پروتستانیسیم و خاصه برخی

از فرقه های رادیکال آن فعالانه به تشویق قناعت و سخت گویی پرداختند (حتی به رغم تاکید لوتر بر رستگاری به واسطه ایمان و آموزه های کالون در مورد سرنوشت تعیین شده از پیش). اما از دیدگاه علمی برآستی نمی توان تعیین کرد که پروتستانیسیم علت رشد بورژوازی و پیدایش سرمایه داری تجاری در اروپای غربی بوده یا نتیجه ی آن. و این همان مشکل علمی آشنا یعنی تعیین مسیر علیت است - یا همان معما ی مشهور مرغ یا تخم مرغ. اما حتی اگر مثل وبر فرض بر این بگذاریم که پروتستانیسیم علت بوده، اگر بورژوازی اروپا امنیتی برای ثروت خود نداشت و این امنیت با ظهور پادشاهان مستبد بعد از نسانس افزایش نمی یافت چنین پیامدهایی در کار نمی بود.

بنابراین در پاسخ به این پرسش بنیانی تاریخی که چرا انقلاب صنعتی در کشورهای مثل ایران روی نداد این نویسنده در سال ۱۹۷۸ برای تبیین دلیل عمده ی نبود انباشت درازمدت سرمایه در جامعه ی ایران چنین نوشت:

«مالک ایرانی هیچ حقی بر مالکیت خود و هیچ امنیتی برای عایدات خود نداشت. اموال سرمایه دار اروپایی مشمول آزادی خدشه ناپذیر (طبیعی) می شد و اموال فئودال اروپایی مشمول حق خدشه ناپذیر (طبیعی) بود اما عایدات و ثروت مالک ایرانی امتیازی قابل انتقال بود و همین نا امنی شامل درآمد و ثروت بازرگانان نیز میشد هم در حیات او و هم بعد از مرگش. انباشت سرمایه مستلزم تعویق مصرف فعلی یعنی پس انداز است و پس انداز مستلزم حداقلی از امنیت و اعتماد به آینده است. در مملکتی که خود پول تا چه رسد به سایر دارایی های مادی - در خطر مصادره بوده. جالب این که سرمایه مالی انباشت می شد و تجارت برقرار بود ... سرتاسر تاریخ ایران و وقایع نامه های موجود آکنده از مثالهای از این ناامنی و پیش بینی ناپذیری است.»

انباشت دراز مدت سرمایه در واقع یکی از شرایط لازم برای توسعه صنعتی بود اما شرایط دیگری نیز در میان بود، تغییرات تصادفی که پیدایش دولت و جامعه^۷ مدرن را میسر ساخت از جمله دولت خودگامه ی اروپایی که امنیت سرمایه ی را در برابر دست اندازی اشراف قدرتمند بیشتر کرد .. این عامل هم تقویت کننده روحیه ی سرمایه داری بود و هم از آن نیروی گرفت، و این

روحیه با قناعت و پس انداز وسخت کوشی درپی خوشنودی خداوند بود. اگر نکته اصلی درمورد توسعه درازمدت این چنین مغفول نمانده بود، تاکید بر این گفته زاید می نمود که فرایند توسعه نشانه انتقال جامعه از یک وضعیت به وضعیت دیگر است و نه صرفاً جریانی که نتیجه اش افزایش سهم کالاها و خدمات صنعتی در کل تولید ملی است یا زمینی شدن قوانین، سیاست و روابط اجتماعی. همین انتقال همه جانبه - تغییر ی که مستلزم فرایندی طولانی و مداوم است و گاه چند قرن به درازا می کشد - است که در ایران به ندرت روی داده و در موارد معدود هم که پیش آمده هنجارهی بنیانی حکومت استبدادی ان را متوقف کرده و گاه حتی به سقوط و سیر قهقراپی نیز گشانده است و بدین ترتیب تاریخ را بدل به رشته ای از «دوره های کوتاه مدت به هم پیوسته» کرده است. از همین روست که با همه دستاوردهای فرهنگی و تکنیکی دربرخی دوره ها جامعه سنتی ایران به مراحل توسعهی مطابق با اروپای بعد ازرنسانس نرسیده است. در فاصله دو انقلاب ایران در قرن بیستم تقلید دلبخواه و بی ترتیب از اروپا - یعنی آنچه این نویسنده در جای دیگر با عنوان شبه مدرنیسم از آن یاد کرده - نهادها و سازمانها و کالاها و خدمات جدیدی به وجود آورد. این بخصوص در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ با کمک عایدات فرایندهی نفت روی داد که برآستی چون مائده ای نازل شده از بهشت بود که در دست دولت ریخت و دولت هم آن را به شیوه ای دلبخواه خرج کرد. اما رابطه میان دولت و جامعه اساساً همان بود که بود به گونه ای که در انقلاب دوم (۱۹۷۷-۷۸) طبقات توانگر یا از انقلاب حمایت کردند یا بی طرف ماندند درست همان کاری که در انقلاب اول (۱۹۰۹-۱۹۰۵) کرده بودند.

توسعه نه تنها به اکتساب و نوآوری بلکه به بخصوص به انباشت و نگه داری نیز نیاز دارد خواه ثروت باشد یا حق و امتیاز یا دانش و علم. جامعهی اروپایی جامعه ای درازمدت بود. تغییرات عمده خواه سقوط فئودالیسم، پیدایش سرمایه داری و ظهور دولت لیبرال، خواه رد فیزیک ارسطویی، کیهان شناسی بطلمیوسی و اندیشه سیاسی یونانی - رومی یا سلطه ی کلیسای کاتولیک روم - جملگی در درازمدت و با تلاش و مبارزه فراوان تحقق یافت، اما وقتی سرانجام تحقق یافت

دیگر غیرقابل برگشت بود و یک چهارچوب اجتماعی جدید، قانون جدید علم جدید و حتی مذهب جدید برقرار شد که تغییر یا حتی اصلاح آن نیز به زمان و تلاش بسیار نیاز داشت .

چنان که اشاره کردیم جامعه درازمدت انباشت درازمدت رامیسر ساخت دقیقاً بدین علت که قانون و سنت حاکم بر آن و نهادهای آن میزانی از امنیت را تامین می کرد یعنی آینده راقابل پیش بینی می ساخت . درعین حال وبه همان دلیل تغییر در کوتاه مدت بسیار دشوار می شود . در جامعه‌ی درازمدت انقلاب خواه در قانون یا در سیاست یا در علم رخدادی نادر و استثنایی است اما وقتی رخ بدهد بازگشت ناپذیر است و بنابراین تاثیراتی درازمدت دارد .

نتیجه گیری

جامعه‌ی کوتاه مدت هم علت و هم معلول فقدان ساختار در تاریخ ایران بوده است . این فقدان ساختار به نوبه خود نتیجه‌ی دولت استبدادی بود که نماینده‌ی حکومت خودسرانه‌ی فردی و جامعه خودسر است که هرگاه تسلط دولت بر آن تضعیف شود به آشوب می گراید . بدین ترتیب دوری طولانی از حکومت خودسر - آشوب - حکومت خودسر پدید می آید . در قیاس با جامعه‌ی درازمدت اروپا سه ویژگی عمده جامعه‌ی کوتاه مدت بین قرار است : مشکل مشروعیت و جانشینی، بی اعتباری مال و جان و دشواری عظیم انباشت درازمدت سرمایه که شرط اصلی توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی مدرن است . بنابراین تاریخ از دوره های کوتاه مدت به هم پیوسته تشکیل می شود . در غیاب آشوب در هر دوره کوتاه مدت حکومت خودکامه امتیازات تملک دارایی، انباشت سرمایه‌ی تجاری و توسعه‌ی آموزش هنر و علم وجود دارد . اما این چیزها در درازمدت دوام نمی آورد و زوال و/یا آشوب در پی دارد . در هر مورد این همه وابسته به عقیده وهوی وهوس فرمانروای جدید است که بعد از رفع مشکل عظیم جانشینی به قدرت می رسد . بنابراین اگرچه مالکیت زمین سرمایه و آموزش در کوتاه مدت قادر به انباشت بود ماهیت بی اعتبار جان و مال و ناامنی فوق العاده و پیش بینی ناپذیر آینده نگاهی درازمدت به زندگی را رخصت نمی داد زیرا همه‌ی منصب ها عنوانها و امتیازات مالگان و ثروت بازرگانان در خطر آن بود که اگر نه در حیات فرد ، در طول عمر یک یا دونسل بعد از میان برود . زندگی نیز پیوسته

در معرض خطر نابودی خودسرانه بود و این البته شامل زندگی فرمانروا و خویشاوندان مذکور و کارگزاران کشوری و لشکری اونیز می شد.

توضیح: این مقاله به قلم عبدالله کوثری ترجمه شده است.

متن سخنرانی دکتر همایون کاتوزیان در کنفرانس دبیرستان البرز که روز دهم اکتبر ۲۰۰۹ در دانشگاه کالیفرنیا، ارواین برگزار شد. برپایی این کنفرانس با همکاری مشترک دکتر همایون کاتوزیان (از دانشگاه آکسفورد) و خانم دکتر نسرين رحيميه (دانشگاه کالیفرنیا) بود.

من، برخلاف سخنرانان قبلی، در وجوه گوناگون توسعه دبیرستان البرز تخصصی ندارم. بنابراین آنچه باید بگویم بر اساس تجربه خودم به عنوان یکی از دانش-آموزان البرز است.

من در دهه پنجاه میلادی دانش آموز البرز بودم. بارزترین واقعتی که می توان درباره البرز گفت این است که انگار از آسمان نازل شده و در جایی فرود آمده بود که در آن زمان شمال شهر تهران به شمار می آمد. رفتار در مجموع مؤدبانه و شایسته دانش آموزان البرز نسبت به یکدیگر و روابط دوستانه، اگر نگوئیم صمیمانه، بین شاگرد و معلم با آنچه بیرون مدرسه، در دیگر مدارس و در بخش اعظم جامعه می گذشت بسیار فاصله داشت. چند عامل را دلیل بی همتایی البرز به عنوان یک اجتماع دانسته اند.

اولین عامل میراث آمریکاییان ، به طور اعم و میراث دکتر جوردن و همسرش، به طور اخص بود. از آنچه دیگر دانش آموزان کالج قدیم آمریکایی به من گفته اند، از جمله معلمان زین العابدین مؤتمن، که بعداً درباره او بیشتر گفت-وگو خواهیم کرد ، می دانم که تدریس در کالج بر پایه معیارهایی فوق العاده بالا و بر اساس انضباط و تربیتی جدی استوار بوده، هر چند خشن نبوده است. مؤتمن به من گفت یک بار خانم جوردن دفترچه ای را بین همه دانش آموزان دور گرداند تا زیر تعهدی را امضا کنند که هیچ وقت در زندگی شان سیگار نکشند. مؤتمن گفت وقتی از من خواست که امضا کنم، از امضا خودداری کردم و توضیح دادم که من هیچ وقت حتی به امکان سیگار کشیدن فکر هم نکرده ام و بنابراین دلیلی نمی بینم برای عدم انجام کاری تعهد بدهم که حتی به آن نیندیشده ام. خانم جوردن حرفم را فهمید و مرا برای امضاء تحت فشار نگذاشت. به راستی، مؤتمن هرگز در عمرش سیگار نکشید . جوردن و کارکنان او اصول آموزشی و تربیتی فوق العاده ای را در کالج برقرار کرده بودند.

عامل دیگری که در پس موقعیت استثنایی البرز نهفته بود، بی شک مرهون مدیریت کسی چون دکتر مجتهدی بود. من درباره او و نقشش بعداً بیشتر می‌گویم اما خاطر م هست دانش‌آموزان بزرگتر برایم گفته بودند که پس از جوردن‌ها، معیارهای مدرسه در همه جنبه‌ها تا سطح باقی مدارس تنزل کرد تا آنکه این اصول بار دیگر زمانی ارتقا یافت که مجتهدی رئیس یا، آنطور که ما در انگلیس می‌گوییم، مدیر مدرسه شد (Headmaster). و باز هم طی مدتی کوتاه افول کرد، در فاصله‌ای که مجتهدی را از مدیریت مدرسه برداشتند و دوباره او را به سمت خود برگرداندند.

عامل سوم که در وضعیت خاص البرز نقش داشت معلمانش بودند که به اختصار درباره‌شان سخن خواهم گفت. و عاقبت، خود دانش‌آموزان در تعیین جایگاه خاص البرز در نظام آموزشی نقشی بی چون و چرا ایفا کردند. عموماً اعتقاد داشتند که دانش‌آموزان البرز همگی از اقشار بالای جامعه بودند، یعنی پسران وزیران، سناتورها، نمایندگان مجلس، فرمانداران، تیمساران و از این دست اشخاص. این مسأله تا حدی حقیقت داشت اما در مورد اکثریت دانش‌آموزان صدق نمی‌کرد که عمدتاً از طبقات متوسط و در برخی موارد از قشرهای پایین‌تر جامعه هم می‌آمدند. به هر حال، به یقین می‌توان درباره بافت و ترکیب دانش‌آموزان گفت که آنها پیش از پذیرش در دبیرستان البرز از سطوح عالی آموزشی برخوردار شده بودند و افزون بر این از خانواده‌های خوبی می‌آمدند، یعنی از خانواده‌هایی که به فرهنگ و آموزش علاقه‌ای جدی داشتند. ما در بین خود شاعر، نویسنده، جستارنویس، نوازنده، آهنگساز و نقاش و در رشته های علمی نیز دانش‌آموزانی برجسته داشتیم. تهیه و ویرایش ماهنامه البرز که در زمان تحصیل من منتشر می‌شد کاملاً حاصل کار خود دانش‌آموزان بود. یک کلاس عکاسی هم داشتیم که دانش‌آموزان اداره‌اش می‌کردند و نیز رادیو البرز که هر روز وقت ناهار برنامه پخش می‌کرد.

پس از ملی شدن البرز باز هم مجتهدی کلید تداوم موفقیت البرز بود. به هر حال می‌دانم که بعد از من بهرام بیانی گزارشی از دوران مجتهدی در البرز ارائه خواهد داد که بخشی از مطالعه و تحقیق او درباره زندگی و کار مجتهدی است. اما من حالا می‌خواهم از تجربه و دیدگاه

خودم شرح مختصری بدهم. دل‌بستگی مجتهدی به البرز آنقدر زیاد بود که حتی می‌شد ادعا کرد او به آن مدرسه عشق می‌ورزید. برای اداره البرز سخت کار می‌کرد و به دست‌آوردهایش، هر چه که بود، می‌بالید. برای نمونه بگویم، زمانی تیم فوتبال البرز آنقدر قوی بود که به خوبی از پس بازی با تیم‌های مهم دانشکده افسری و دانشگاه تهران برمی‌آمد. اما لازم به تأکید است که بگوییم مجتهدی مخصوصاً به موفقیت فکری و آموزش عالی علاقمند بود و به همین خاطر ما را پاداش می‌داد یا تنبیه می‌کرد. بگذارید نمونه‌ای از تجربه شخصی‌ام را بگویم. در آن دوران دانش‌آموزان دبیرستان در فاصله سال‌های چهارم و ششم در رشته‌های علوم ریاضی، علوم طبیعی و ادبیات به صورت تخصصی تحصیل می‌کردند. همه مدرسه‌ها هر سه رشته را با هم نداشتند اما البرز به ویژه فاقد رشته ادبی بود. یکی از دلایلش درخواست کمتر بود، اما علت اصلی خود مجتهدی بود که که علاقه چندانی به این رشته نداشت. این تعصبی غیرقابل توجیه بود که مجتهدی پس از فارغ‌التحصیل شدن من در صدد جبران آن برآمد. من از سر علاقه شخصی‌ام علوم طبیعی خواندم اما همیشه عمیقاً دل‌بسته تاریخ و ادبیات بودم چنان که بالاخره به حرفه امروز من منجر شد. وقتی در سال ششم دبیرستان درس می‌خواندم، دوستانم مرا مجاب کردند که در یک مسابقه تلویزیونی شرکت کنم که فقط فارغ‌التحصیلان ادبیات و تاریخ در آن شرکت می‌کردند. مجری برنامه با اکراه فراوان اجازه حضور در برنامه را به من داد و من برنده شدم. روز بعد مجتهدی به دنبال فرستاد و با تحسین به شانهام زد. چند ساعت بعد، معاونش، میر اسدالله موسوی ماکویی، که بعداً درباره‌اش بیشتر حرف می‌زنم به کلاس ما آمد و با صدای بلند و جلوی معلم و دانش‌آموزان تقدیرنامه‌ای رسمی را از طرف مجتهدی خواند و به من داد. هنوز یادم هست که یکی از دوستان ریشخندکنان و به صدای بلند گفت: آن را بزن به دیوار.

تصور می‌کنم که در آن دوران البرز تنها مدرسه‌ای در ایران بود که انجمن اولیاء و مربیان داشت که آن را «انجمن خانه و مدرسه» می‌نامیدند. مجتهدی بود که این انجمن را سرپا نگه می‌داشت و می‌کوشید تا از ثروت و نفوذ اعضای سرشناس آن به نفع مدرسه سود جوید. او و کارکنان آموزشی و اداری درباره حضور دانش‌آموزان در کلاس درس بسیار جدی بودند. اولین کاری که

معلم به محض ورود به کلاس می‌کرد حضور و غیاب بود. این کار در تمام مدارس اجباری بود، گرچه نمی‌دانم تا چه حد رعایت می‌شد. باری، در البرز هر یک ساعت غیبت از کلاس گزارش می‌شد و دانش‌آموز غایب را برای پاسخ‌گویی صدا می‌کردند. روز بعد، پست ویژه مدرسه نامه‌ای را برای والدین دانش‌آموز می‌برد، طوری که بدون تأخیر باشد و خود دانش‌آموز هم نتواند نامه را دریافت و از والدینش مخفی کند. هر یک ساعت غیبت غیرموجه منجر به کسر یک نمره از کل بیست نمره انضباط و اخلاق می‌شد. بنابراین چنانچه دانش‌آموزی چهار روز بدون دلیل موجه غیبت می‌کرد آن وقت نمره انضباط او برای آن ترم یک صفر درشت می‌شد. اما به ندرت چنین اتفاقی می‌افتاد. مجتهدی و همکارانش در مورد حضور در کلاس آنقدر سخت‌گیر بودند که غیبت مستمر بلافاصله به تماس مدرسه با اولیاء دانش‌آموز منجر می‌شد و اگر نتیجه رضایت‌بخش نبود، دانش‌آموز به سادگی اخراج می‌شد.

طولی نکشید که بازار مدارس خصوصی از این مسئله سود جست. در پایان تحصیل من در البرز، مدرسه‌ای خصوصی، کوچک، گران و پایین دست در همان نزدیکی تأسیس شد که همه پسرانی را که به دلایل آموزشی یا انضباطی از البرز اخراج شده بودند می‌پذیرفت؛ این پسرها دلشان می‌خواست کنار دوستان البرزی خود و نزدیک دو مدرسه مهم دخترانه‌ای باشند که اتفاقاً در در فاصله کمی از البرز قرار داشت.

طبعاً همیشه هم توازن کامل برقرار نبود و گاهی بین دانش‌آموزان و مدیرشان و حتی بین معلمان و مجتهدی اختلاف پیش می‌آمد. واقعاً همه به مجتهدی احترام می‌گذاشتند اما همه او را دوست نداشتند. انضباط خشک او همراه با طرز تلقی ساده‌اش از درست و نادرست منجر به انتقادهای آشکار و نهان از شیوه‌های او می‌شد. برخی آن را به حساب تکبر او می‌گذاشتند اما بیشتر از سر سادگی ذاتی بود که گاه به برخورد با دانش‌آموز و معلم می‌انجامید. خاطر من هست زمانی جلال متینی، دبیر ارزشمند ادبیات، از حرف یا رفتار مجتهدی رنجید. موسوی، معاون مدرسه و حلال همیشه ناراحتی‌ها، موفق شد که آن دو را با هم آشتی دهد. مجتهدی که

می‌کوشید به طور غیرمستقیم عذرخواهی کند به متینی گفت « سوء تفاهم دو جانبه شد.» متینی پاسخ داد « نه، سوء فهم شد.»

در مواردی چند من شاهد اعتصاب دانش‌آموزان علیه تصمیمات مجتهدی بودم. یکی از مواردی که خیلی خوب یادم هست داستان مننژیت است. ناگهان شایع شد که به تهران مننژیت آمده و یادم نمی‌آید چرا مقامات بهداشتی اعلام کردند که فقط بچه‌های زیر پانزده سال آسیب‌پذیرند. بر همین اساس، اداره آموزش و پرورش حکم کرد که دانش‌آموزان سه سال اول را به خانه بفرستند اما کلاس‌ها برای دانش‌آموزان بزرگتر برقرار باشد. این حکم غیرعملی بود و تقریباً تمام مدارس شهر آن را نادیده گرفتند. تقریباً همه، زیرا مجتهدی، که دستور برایش دستور بود و به بی‌همتایی البرز می‌بالید، اصرار داشت که کلاس‌های بالاتر به کار خود ادامه دهند. دانش‌آموزان مخالفت کردند و در شورش خود تعدادی از شیشه‌های مدرسه را نیز شکستند. مجتهدی که، برخلاف ظاهر خود، فردی کاملاً احساساتی بود دلش شکست و در یک مرحله دستمالش را درآورد و اشک‌هایی را که بر گونه‌هایش سرازیر شده بود پاک کرد. همین کافی بود تا اعتصاب پایان یابد.

با وجود این رویدادهای تصادفی، تقریباً همه دانش‌آموزان البرز درباره مدرسه خود و مدیر آن به دیگران فخر می‌فروختند و سال‌ها پس از فارغ‌التحصیلی یاد هر دو را زنده نگه می‌داشتند. بخش اعظمی از آنانی که در زمان مدیریت مجتهدی در البرز تحصیل می‌کردند سال‌های البرز را بهترین دوران زندگی خود می‌دانند، درست مانند دیگر دانش‌آموزانی که در کالج تحت مدیریت جوردن بودند. این که البرز اصول خود را برای مدتی طولانی حفظ کرد نکته‌ای قابل ملاحظه است. من ایران را به عنوان جامعه‌ای کوتاه‌مدت توصیف کرده‌ام، جامعه‌ای که در آن همه چیز تقریباً افقی زودگذر دارد و احتمالاً رو به افول می‌رود، از مد می‌افتد یا کاملاً محو می‌شود و جانشین جدید و کوتاه‌مدت دیگری پیدا می‌کند. درست مثل آنکه ساختمانی سالم را کلنگی اعلام می‌کنند، و فردی که شاید امسال بازرگان باشد، سال دیگر وزیر می‌شود و سال بعد از آن زندانی. البرز تا مادامی که مجتهدی سکاندار آن بود به چنین سرنوشتی دچار نشد. به

خصوص، مدرسه خوش نام هدف که در همان دوران من با سرمایه خصوصی تأسیس شد در برابر البرز جایگزینی قابل از کار درآمد اما نتوانست کاملاً به همان شهرت و اعتبار دست یابد. دانش‌آموزان خوبی در آنجا ثبت نام کردند که یا موفق نشده بودند در البرز پذیرفته شوند یا نمی‌خواستند به البرز بیایند. و با توجه به ماهیت زودگذری جامعه، معتقدم اگر مجتهدی مدیر آن نبود، البرز هم به همین سرنوشت دچار می‌شد. همانطور که بسیاری از شما می‌دانید، مجتهدی رئیس دانشگاه‌های شیراز و ملی شد، بنیان‌گذار دانشگاه آریامهر بود، سرپرست دانشگاه پلی تکنیک تهران نیز شد. با وجود این ارتباطش را همیشه با البرز حفظ کرد و به محض ترک این سمت‌ها، به وظایف تمام وقت خود برگشت. او در گفت‌وگو با برنامه تاریخ شفاهی هاروارد گفت که مدیریت البرز مهم‌ترین سمت‌هایش بوده، مهم‌تر از ریاست دانشگاه‌ها.

من نمی‌توانم این مختصر را درباره مجتهدی به پایان ببرم بی‌آنکه تعدادی از جوک‌هایی را که دانش‌آموزان درباره‌اش ساخته بودند نگویم، هرچند این جوک‌ها بیشتر از سر محبت به او بود تا بدخواهی. چندتایی از آنها را نقل می‌کنم. در اواسط دهه ۱۹۵۰ خمیر ریش تازه به ایران آمده بود. در یکی از این جوک‌های دانش‌آموزان، مجتهدی به داروخانه ای رفت و گفت: «آقا، شما خمیر دندان ریش دارید؟» همان دوران، پیش از نمایش فیلم در سالن‌های سینما تصویری از شاه روی پرده ظاهر می‌شد و تماشاگران باید با صدای سرود شاهنشاهی سرپا می‌ایستادند. یک روز مجتهدی در همین موقع وارد سینما شد و دید که همه سرپا ایستاده‌اند و گفت: «بفرمایید، بفرمایید.» فروشنده‌های کنار خیابان که لیوان هم می‌فروختند، آنها را وارونه می‌گذاشتند، یعنی سروته. یک روز که مجتهدی قیمت آنها را از فروشنده می‌پرسید یکی از آنها را بلند کرد و با تعجب گفت که این لیوان سر ندارد. فروشنده به سادگی لیوان را برگرداند. مجتهدی شگفت‌زده‌تر شد: تهش هم که سوراخ است.

البرز مؤسسه‌ای بود که در آن بر آموزش و پرورش بسیار تأکید می‌شد. کتابخانه و آزمایشگاه‌های شیمی و فیزیک داشت. دارای چندین زمین فوتبال، والیبال، بسکتبال و تنیس، سالن ورزش سرپوشیده و فضای باز و دو میدانی بود. فرهنگ یکی دیگر از فعالیت‌های مایه مباحثات البرز بود.

سالن تئاتر و کنفرانسی که به همین منظور ساخته شده بود، تالار جوردن نام داشت. جلوی این تالارها اتاقی بزرگ بود که برای نمایشگاه از آن استفاده می شد و پشت آن آمفی تئاتری بود با صحنه-ای بزرگ برای اجرای نمایش، ارکستر و نیز برگزاری سخنرانی و مناظره. مجسمه نیم تنه-ای از دکتر جوردن در اتاق جلو تالار بود. در آن زمان ما انجمن ادبی و فرهنگی فردوسی را احیا کردیم که توسط خود دانش آموزان اداره می شد و هر از چند گاهی شب-هایی فرهنگی را در تالار جوردن برپا می-داشتیم که شامل اجرای نمایش هم می-شد. من قبلاً از نشریه و کلاس های عکاسی البرز سخن گفته-ام، کلاس-های عکاسی دفتری هم از آن خود داشت که دانش آموزان اداره-اش می کردند.

خلاصه اینکه میراث جوردن، مدیریت مجتهدی؛ بافت و ترکیب دانش آموزان و امکانات آموزشی و ورزشی از عوامل موفقیت دبیرستان البرز بود که من قبلاً برشمردم.

باری پیش از آنکه به معلمان مدرسه بپردازم باید چند کلمه ای درباره اسدالله موسوی بگویم که قبلاً از او نام بردم، معاون مدرسه که غالباً در بحث های رسمی و غیررسمی درباره البرز نادیده گرفته می-شود. او آذربایجانی بود، اهل ماکو و فارسی را با لهجه زیبا و نسبتاً غلیظ آذربایجانی حرف می-زد. موسوی مدیری سخت-کوش و توانا بود. با این-که فردی جدی و مصمم بود روابط خوبی با معلمان و دانش آموزان داشت. او برخلاف مجتهدی، نه دیرجوش بود و نه احساساتی، اما در مجاب کردن دیگران به انجام کاری که باید انجام بدهند مهارت داشت بی آنکه آنها را وادار کند. او را حلال همیشهگی مشکلات می نامیدیم چون هر وقت مشکلی پیش می-آمد و یا قرار بود پیش بیاید، نقش حیاتی وساطت بین دانش-آموزان با یکدیگر، بین معلمان، بین معلم و دانش-آموز، اما بالاتر از همه بین مجتهدی و دیگران را بر عهده داشت. انصاف حکم می-کند که بگویم بخشی از موفقیت مجتهدی در اداره دبیرستان البرز مرهون نقش حمایتی و تکمیلی موسوی بود.

من خاطرات زیادی از موسوی و عملکرد او در موارد مختلف دارم، اما به یادآوری شماری از آنها بسنده می کنم. یک بار یکی از دوستان من که در کلاسی دیگر بود از معلم فارسی گله

داشت که به انشای او نمره کمی داده و درخواست دانش آموز را برای بررسی مجدد انشایش رد کرده بود. من به موسوی گفتم و او گفت که بررسی می کند. روز بعد مرا صدا زد و گفت که با معلم صحبت کرده و او گفته بود که دانش آموز بی ادب بوده و از او پرسیده که به جای خالی در انشایش نمره داده است یا برای نوشته اش. موسوی گفت به همین دلیل به نظر او حق با دوست من نیست. به هر حال آنچه در گفته های موسوی به ویژه به یادماندنی بود طرز گفتنش بود. وقتی به توضیح معلم رسید با لهجه غلیظ ترکی گفت که دوست من به معلم گفته بود: به سفیدیش نمره می -دی، به سیاهیش نمره می -دی، به چه چیزیش نمره می -دی؟

یکی از دوستانم، پرهام آشتیانی که ما پیپر صدایش می -کردیم ، ژیمناست و کوهنورد بود. یک روز او را تشویق کردیم که کمی از مهارت های خود را نمایش دهد. او به ته کلاس رفت، به سرعت به طرف دیوار مقابل دویده ، از آن بالا رفت و قبل از این که پایین بپرد پایش را به سقف هم زد. در نتیجه جای کفش ورزشی اش سقف سفید را لک کرد. موسوی که از طریق عین -الله، فراش مشهور از ماجرا خبردار شده بود به کلاس آمد و با صدای بلند گفت : هی آشتیانی، که پیپر یا هر چیز دیگری صدایت می کنند، به من بگو چطوری توانستی سقف را با کفش ورزشی ات لک کنی. خنده دارترین قسمت ماجرا وقتی بود که او آشتیانی را صدا زد : آهای آشتیانی، پیپر می --جن، چی می -جن.

محمود ذره -پرور یکی از اعضای پرشور حزب کوچک پان ایرانیست بود، هر چند که با وجود تلاش های صمیمانه نتوانست حتی یک عضو برای حزب خود در مدرسه دست و پا کند. یک بار در یکی از زنگ تفریح ها او به عجله به کلاس برگشت و با حروفی درشت روی تخته نوشت : برای رها گشتن از نام و ننگ، تو را چاره جنگ است و جنگ و جنگ. موسوی که باز بوسیله عین -الله با خبر شد به کلاس آمد و گفت : هی ذره -پرور، برای رها گشتن از نام و ننج، تو را چاره درس است و درس و درس.

من نمی توانم این مختصر را درباره موسوی به پایان ببرم بی آنکه از شیوه او در دادن نمره انضباط در آخر هر ترم حرفی نزنم. او در پایان هر ترم به کلاس می -آمد، از تک تک ما

می-خواست که بلند شویم و بعد با کسر نمره از بیست برای هر یک از کارهای ناشایست ما در طول ترم شروع می-کرد. صرف نظر از این که دست آخر چه نمره-ای می-گرفتیم، ماجرای بود که همه انتظارش را می-کشیدیم و واقعاً از آن لذت می بردیم. فی المثل، از دانش-آموزی می-خواست تا بلند شود و می-گفت: برای دو ساعت غیبت غیرموجه دو نمره، برای ده ساعت غیبت موجه یک نمره؛ برای دعوا در فلان ساعت و فلان روز سه نمره و الخ، تا آنکه به نمره نهایی می-رسید، فرض کنیم دوازده. وسعت و دقت نظر او درباره رفتارها و سوء رفتارهای ما حیرت-انگیز بود. باری مفرح-ترین آن جنبه خنده-دار عملکرد او در مورد دانش-آموزان شیطان-تر بود. برایتان دو نمونه نقل می کنم. اول بگذارید بگویم که تعدادی از دانش-آموزان عادت داشتند در طی زنگ ناهار که طولانی-تر بود دم در مدرسه بایستند و دخترهای دبیرستان انوشیروان دادگر و نوربخش را که در فاصله کمی از البرز قرار داشتند تماشا کنند و امیدوار باشند که با آنها تماس برقرار کنند، کاری که مدرسه بر آن صحنه نمی-گذاشت. در محاسبه نمره کسانی که به هر جهت زمانی را در زنگ ناهاری صرف این کار می-کردند، موسوی می-گفت: سه نمره بابت ایستادن بین القطبین. عین-الله فراش فردی دوست داشتنی بود و شخصیتی خنده-دار و گاهی دانش-آموزان سربه سر او می-گذاشتند. در چند مورد که نمره انضباط محاسبه می-شد، موسوی گفت: بابت شوخی با عین الله دو نمره.

حالا اجازه بدهید به معلم-ها برگردم. برخی از دبیران ما، مثل دکتر گلشن ابراهیمی، معلم بسیار توانای ادبیات فارسی، در دانشگاه تهران تدریس می-کردند. بسیاری از استادان نامدار دانشگاه پیش از زمان تحصیل من در البرز درس می-دادند، مانند دکتر مهدی حمیدی که به روزگار خود شاعری برجسته بود. چند تن از دبیران ما استادانی صاحب-نام و کارشناسانی مهم شدند. به عنوان مثال، دکتر جلال متینی معلم ادبیات فارسی البرز که استاد دانشکده ادبیات شد و بعدها رئیس دانشگاه مشهد و اکنون در واشنگتن به سر می-برد و فصلنامه پربار ایرانشناسی را منتشر می-کند. دکتر مهدی محقق که به ما عربی دست می-داد، بعدها مدرس دانشگاه-های تهران و لندن و مک-گیل بود و اکنون در ۸۰ سالگی ریاست انجمن میراث ملی را بر عهده دارد. مرحوم

عیسی شهابی که مدرکش را از دانشگاه آلمان گرفته بود و به ما شیمی درس می-داد، بعدها در رشته ادبیات آلمانی از دانشگاه آلمان دکترا گرفت و وابسته فرهنگی ایران در آلمان شد. وی پس از بازگشت به ایران در دانشگاه تهران آلمانی تدریس کرد.

اکنون دلم می-خواهد از دبیرانی که در هنگام تحصیل من در دبیرستان البرز به تدریس مشغول بودند بیشتر بگویم. عیسی شهابی که قبلاً از او نام بردم و بعدها دکتر شهابی شد معلمی نمونه بود. نه فقط به ما شیمی درس می-داد و بذر علاقه-ای خاص را به این رشته در ما کاشت، بلکه بی-نهایت فروتن، مؤدب، درستکار و منصف بود، در کردار و منش خود یک انسان به تمام معنا شریف بود. احتمالاً در آن زمان چهل سال داشت اما از نظر ما فردی بسیار با تجربه و فرزانه بود. هرگز در کلاس او مشکلی نداشتیم. اغلب ما را با عنوان « بچه-های عزیزم » خطاب می-کرد.

دبیران دیگری هم بودند که شیمی درس می-دادند، نمونه-اش آقای قاسمی بود که هیچ وقت مستقیماً معلم من نبود، اما مسئول آزمایشگاه شیمی بود و من در این سمت با او ارتباط داشتم. او آدم خوبی بود و آزمایشگاه را خوب اداره می-کرد اما به خاطر حرف جالبی که زده بود شهرت داشت. زمانی که خبر مرگ اینشتاین را در رادیو اعلام کردند، دانش-آموزی به آزمایشگاه دوید و هیجان-زده خبر را به قاسمی داد. قاسمی گفت « آلبرتو می-گی، آلبرتو می-گی » انگار روابط نزدیکی با آن فیزیکدان بزرگ داشت. دانش-آموزان می گفتند که پاسخ آقای قاسمی به سلام شما بستگی دارد که چطور او را خطاب کنید. اگر بگویید سلام آقای قاسمی، خشک و رسمی می-گوید سلام! اگر بگویید سلام مهندس قاسمی، جواب می-دهد سلام جانم، اگر بگویید سلام دکتر قاسمی او می-گوید سلام جانم، قربانت برم.

یک معلم شیمی دیگر احمد رفیع زاده بود که در فرانسه درس خوانده و دبیر فوق العاده-ای بود. او کوتاه قامت و تپل بود، با گردن خیلی کوتاه، عینک ته استکانی و صدایی بم. یک بار که از ته کلاس و از بین نیمکت ها جلو می آمد گفت: ایزومرهای پنتان را بنویسید و بخوانید. یکی از شاگردها که متوجه نبود او تقریباً پشت سرش است با صدایی آهسته اما بم گفت نمی-نویسیم و نمی-خوانیم. رفیع زاده شنید و از خنده روده-بر شد.

میرزکی کمپانی ریاضی درس می داد و شنیدن اسمش هم کافی بود تا پشت شاگردها از ترس بلرزد. او معلم بسیار توانایی در ریاضی بود اما تندخو و کمال پسند بود. ترکیب این دو خصوصیت باعث می شد که بسیاری از دانش-آموزان وقتی کمپانی آنها را پای تخته صدا می کرد تا مسأله-ای را حل کنند از ترس بلرزند. همیشه پاپیون می زد و شایع بود که از اعضای بخش نظامی حزب ناسیونالیست افراطی سومکاپیش از انحلال آن بود. او ناسیونالیستی دو آتشه بود اما هیچ وقت احساسات سیاسی-اش را بروز نمی داد و مطمئناً هیچ نشانه-ای از نژادپرستی در او نبود. در بین ما دانش-آموزان یهودی، زرتشتی، مسیحی ارمنی و آسوری بودند اما به خاطر ندارم که در هیچ یک از موارد دانش آموز یا معلم مسلمان علیه آنها جبهه بگیرد. برعکس، روابط آنقدر عادی بود که هیچ کس حتی از نظرات اخلاقی یا مذهبی دیگری اطلاعی نداشت. هرگز من در کلاس آقای باروخ بروخیم، معلم یهودی فیزیک نبودم اما وی به سبب دانش و منش خود از شهرت به سزایی در بین دانش-آموزان برخوردار بود. ما دو معلم فیزیک داشتیم که خاطره آقای وحید که تصور می کنم اسم کوچکش ابوالحسن بود مخصوصاً در یاد من مانده است. او اهل شیراز بود و نسبتاً ریزجثه و مانند بسیاری از همشهریان خود پوستی تیره-تر از مردم شمال داشت. روال او بود که گلب مطلب هر درس را به ما دیکته کند تا آن را در دفتری مخصوص بنویسیم و هر وقت از ما می خواست به او نشان بدهیم. وحید معلم خیلی خوبی بود و برای ما شخصیتی خنده-دار داشت و من نمی دانم چرا عادت داشتیم او را پشت سرش حیدر بنامیم، در واقع «حیدر قیر صاف کن». جدا از درس تخصصی خود، مثل دیگر همشهریان شیرازی-اش به شعر علاقه داشت. او که از دلبستگی من به شعر با خبر بود گاه و بی-گاه درباره شعر و شاعران معاصر دقایقی قبل از پایان کلاس با من حرف می زد. یک بار از من پرسید که آن اواخر چه کتابی خوانده بودم. و من گفتم «کتاب الاکبر فی مقامات الاصغر» او که گیج شده بود پرسید «اصغر؟» گفتم بله آقا ملقب به قاتل. حالا این اصغر قاتل جنایت-کاری بود که مدت-ها قبل از تولد من پسر بچه-ها را می دزدید و پس از تجاوز آنها را می کشت تا آنکه موفق شدند دستگیرش کنند و به دست عدالت سپارند. وقتی من به وحید گفتم «با شهرت قاتل» فهمید که شوخی کرده-ام و پاسخ داد «نکند چشم زخمی به تو رسیده باشد؟» من با

شیطنت خواسته بودم او را دست بیندازم و او هم زیرکانه به من رودست زد. وحید به جز تدریس، آزمایشگاه فیزیک را هم اداره میکرد طوری که عادت کرده بودیم عصرهایی که در آزمایشگاه حضور داشت او را ببینیم و تحت نظارت او کار کنیم.

دکتر محمود بهزاد که همین اواخر در سن نود و چهارسالگی درگذشت، فاضل-ترین و دوست داشتنی-ترین معلم زیست-شناسی بود پیش از آنکه البرز را ترک کند و برای پژوهش عازم اروپا شود و در آن زمان من وسط سال ششم طبیعی بودم. در عین آن که معلمی جدی و بسیار موفق بود فردی صمیمی و حتی مهربان بود. دانش-آموزان برای او در تالار جوردن مهمانی خداحافظی برگزار کردند و همه دانش-آموزان با هم تدارک مراسم را دیده بودند. این یکی از عاطفی-ترین صحنه-هایی است که من از دوران تحصیلم به یاد دارم. ۱۹۵۹ صدمین سال انتشار «اصل انواع» داروین بود، همانطور که این روزها صد و پنجاهمین سال آن است. از بهزاد دعوت کردند تا به همین مناسبت در باشگاه دانشگاه تهران سخنرانی کند و ما همگی رفتیم تا به این سخنرانی اندیشمندانه گوش کنیم.

عبدالعلی زنهاری تاریخ درس می-داد. او تاریخ را در پاریس خوانده بود و به تاریخ اروپا و ایران به یک اندازه تسلط داشت. ما از او بسیار آموختیم و به خصوص من، با توجه به علاقه ذاتی-ام به تاریخ، از درس-های او لذت می-بردم، اما ظاهر مرد بیچاره تعریفی نداشت. ریزنقش بود با بینی سالک-دار و گاهی هنگام حرف زدن دچار لکنت می شد، عینک سیاه به چشم می-زد تا چیزی را که در چشم-هایش یا اطراف آن بود پنهان کند. گوشش هم سنگین بود. بنابراین او را متخصص چشم و گوش و حلق و بینی می-نامیدیم. یادم هست یکبار از ما خواست تا بر اساس زندگی جلال الدین منکبرنی، خوارزمشاه، مقاله-ای درباره شخصیت او بنویسیم. چنین نگرش پیچیده-ای به تاریخ در مدارس واقعاً سابقه نداشت و جای تعجب نبود که بیشتر دانش-آموزان نتوانستند مطلب خوبی در این زمینه بنویسند. من آن قدر خوش شانس بودم که توانستم به خوبی از عهده برآیم و زنهاری از من خواست تا مقاله-ام را در کلاس بخوانم.

این شرح مختصر را باید با یادی از دو شخصیت بسیار جالب در میان معلمان البرز به پایان ببرم. هر دو دبیر ادبیات فارسی بودند که شخصیت‌هایی بسیار متفاوت اما به یاد ماندنی داشتند. یکی از آنها مصطفی سرخوش بود که در آلمان کشاورزی خوانده بود و آنقدر به فارسی عشق می‌ورزید و آن را خوب می‌دانست که برای تدریس فارسی در البرز استخدام شد و تا آنجا که می‌دانم در هیچ مدرسه دیگری درس نمی‌داد. نسبتاً کوتاه بود و خوش قیافه با چشم‌های قهوه‌ای روشن و موهای قهوه‌ای تیره که آنها را رو به عقب شانه می‌زد. شاعر بود و عمیقاً متعهد، در واقع بسیار احساساتی و ناسیونالیست و پان ایرانیست بود و مثل بقیه همفکران خود درباره ایران کهن دیدگاهی کاملاً ایده آلیستی داشت. همه شعرهای او از نوع مثنوی شاهنامه فردوسی بود و بیشتر آنها آکنده از تحسین احساساتی نسبت به ایران پیش از اسلام و مابقی اشعار به نقد شدید از ایران معاصر می‌پرداخت. او نیز همانند عارف و عشقی، شاعران ملی‌گرای پرشور در اوایل قرن بیستم، دوران کهن را می‌ستود و ایران معاصر را به دیده تحقیر می‌نگریست و همانند آن دو و دیگر همفکرانشان از عرب‌ها بیزار بود و فکر می‌کرد اگر به خاطر سلطه اعراب در قرن هفتم نبود ایران کشوری بسیار پیشرفته می‌شد. و درست مثل عارف برای انهدام ایران معاصر دعا می‌کرد. گاهی سرخوش دست‌هایش را به حالت دعا در کلاس بالا می‌برد و می‌گفت: «خدایا یک بمب اتم بفرست و کار همه ما را یکسره کن.»

اما برخلاف عارف و عشقی، آدم غمگینی نبود. برعکس، او منبع خستگی‌ناپذیر خنده در کلاس بود، نه فقط با گفتن لطیفه‌های محشر بلکه با مسخره کردن هر کس و هر چیز در حالی که با ماهرانه‌ترین شیوه‌ها شکلک یا ادای دیگران را درمی‌آورد. آدمی خاص خودش بود، یادآور شخصیت افسانه‌ای بهلول به دوران خلافت هارون‌الرشید. او ایرانیان معاصر را به عنوان اخلاف عرب‌ها و چنگیزخان توصیف می‌کرد و می‌گفت به جای خون در رگ‌هایشان ادرار کرده‌اند. او شعارهایی را که در تظاهرات عمومی عنوان می‌شد مسخره می‌کرد و می‌گفت یک روز فریاد می‌زنند «زننده باد دسته جارو، مرده باد دسته پارو» و روز بعد عکس آن را داد می‌زنند «زننده باد دسته پارو و مرده باد دسته جارو.» می‌گفت: اگر همین ماهواره‌ای که

روس ها به فضا فرستاده بودند در ایران پرتاپ شده بود فقط یک متر بالا می-رفت. می-گفت: اشتباه نکنید، منظورم این نیست که ما خودمان ماهواره می-ساختیم بلکه همین ماهواره-ای که در شوروی ساخته-اند و الآن در آسمان است. سرخوش تجسمی از شکاکیت ایرانی بود و در عین حال هم ایران را می ستود و هم تحقیر می کرد. اما گمان نکنید که رفتارش باعث دلسردی ما می-شد. همگی از خنده و شوخی لذت می-بردیم بی آنکه شکاک یا منفی-باف شویم. او را بیشتر شبیه بهلولی دوست داشتنی می دیدیم تا منادی نیستی.

سرانجام، به زین العابدین مؤتمن می رسیم یا بهترین معلمی که در تمام عمرم داشته-ام - در هر جا و هر سطحی - و یکی از شاخص ترین افرادی که توفیق شناختنش را داشتم. مؤتمن به ما ادبیات فارسی می-آموخت هر چند قبل از دوران تحصیل من انگلیسی هم درس می-داد. او در کالج درس خوانده و لیسانس زبان انگلیسی گرفته بود و برای باقی زندگی-اش در همانجا به عنوان معلم ماند و همزمان از دانشگاه تهران لیسانس ادبیات فارسی گرفت و شاگرد استادان نامداری چون بدیع-الزمان فروزانفر، ملک الشعرای بهار، جلال همایی و دیگران بود. اصلیت خانواده او کاشانی بود، اما گرچه پدربزرگش که در دارلفنون تحصیل کرده و به عنوان پزشک دربار به تهران نقل مکان و همانجا زندگی کرده بود، مؤتمن به کاشانی بودن خود می-بالید و پیوند خویش را با همشهریان خود حفظ کرده بود. در واقع خانه حقیقتاً قدیمی و عهد قاجار خانواده مؤتمن در خیابان پامنار بخشی از خانه-های به هم متصلی بود که زمانی خانواده گسترده آنها را در خود جای می-داد. این خانه در یک بن-بست قرار داشت که کوچه کاشی-ها داشت اما اکنون به نام پدربزرگ مؤتمن (مؤتمن-الاطباء) است.

مؤتمن شاعر بود و از خاندانی شاعر نسب می-برد. فتحعلی-خان کاشانی، ملک الشعرای دربار فتحعلی شاه، که با تخلص صبا شعر می گفت و تمام خانواده صبا از تبار او هستند، برادر جد پدری-اش میرزا احمد خان صبوری بود، شاعر افسری که در جنگ-های ایران و روس در اوایل سده نوزدهم کشته شد، و ملک الشعرای بهار نیز خود را از تبار او می دانست. بسیار شاعران دیگر در این خانواده گسترده بودند که محمودخان ملک-الشعرا، نقاش و شاعر قرن

نوزدهم یکی از آنان بود. مؤتمن نویسنده هم بود. هجده سال داشت که رمان قطور تاریخی خود، آشیانه عقاب، را منتشر کرد که نبرد خونین قرن دوازدهم بین اسماعیلیان الموت و سلطان سلجوقی را حکایت می-کرد که به هنگام نخستین انتشار آن در دهه ۱۹۳۰ بلافاصله مورد تحسین قرار گرفت و چندین بار تجدید چاپ شد و همچنان منتشر می-شود. مؤتمن منتقد و محقق ادبی نیز بود، مطالعه کتاب-های او را که در باب توسعه شعر فارسی است هنوز در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران توصیه می-کنند. مؤتمن دو جُنگ از صائب تبریزی منتشر کرد که مقدمه-هایی طولانی و مفصل در نقد سبک هندی به طور اعم و آثار صائب به طور اخص بر آنها نوشته است. در آن زمان، محققین برجسته هنوز سبک هندی در شعر فارسی را به عنوان « سبک منحط » توصیف می-کردند. این نگرش از پایان سده هجدهم به تعصب ادبی بدل شده بود. شاعران این سبک یا مکتب در همین اواخر حیات دوباره یافته-اند که تا حدی نتیجه بازسازی، اگر نخواهیم بگوییم تفوق، فورمالیسم در نقد ادبی غرب است. مسأله فقط این نبود که مؤتمن نخستین یا یکی از نخستین منتقدانی بود که مکتب هندی و بهترین شاعر آن صائب را احیا کرد؛ چندین دهه طول کشید پیش از آنکه دیگران قدم جلو بگذارند و دست از تعصب قدیمی علیه سیصد سال شعر فارسی بردارند. مؤتمن برخلاف بیشتر معلمان فارسی در آن زمان با ادبیات معاصر و مدرن آشنا بود، هدایت و جمالزاده را به خوبی می-شناخت و شعر مدرن و نوگرایی عصر خود را می-خواند و گرچه طرفدار شعر نو نبود، مانند تقریباً تمام هم نسلان خود آن را رد نمی-کرد.

تعداد قلیلی از شاگردان مؤتمن از آنچه من درباره وی گفتم خبر داشتند. آنچه آنها را بیش از همه تحت تأثیر قرار می-داد احساس تعهد وی به معلمی به عنوان یک حرفه بود و نیز ویژگی-های شخصی-اش که معلمی بسیار موفق از او می-ساخت: او انسانی فاضل و جدی بود بی-آنکه آزاردهنده باشد، خوش صحبت بود، هرچند به اندازه سرخوش محبوبیت نداشت، معلمی که کسی منتقد جدی-اش نبود، به فرض آنکه اصلاً کسی منتقدی وجود داشت. وی دانش نظری خود را با تجربه آموزش آمّام و تدریس در مدرسه آمیخت تا بتواند دست کم به

بی-علاقه-ترین دانش-آموز هم چیزی بیاموزد. و در این مهم، اعتماد به نفس او، فروتنی، افتادگی، ادب و اعتدال در همه چیز و خونسردی او یاری-اش داد.

در عین حال مؤتمن ناسیونالیستی احساساتی از نسل قدیم بود. اما برخلاف سرخوش و تقریباً برخلاف دیگر ناسیونالیست-ها، ضد عرب، ضد ترک و ضد مذهب نبود. خلاصه آنکه، نگرشی عمیقاً مثبت به زندگی داشت، حقیقتاً به نظر دیگران، از جمله نظر شاگردانش، احترام می-گذاشت. او با ما مثل انسان-هایی بالغ رفتار می-کرد. با اینکه دیدگاه-های سیاسی کاملاً متفاوتی داشتیم، می-توانستیم درباره هر یک از موضوعات سیاسی آزادانه گفت-وگو کنیم بی-آنکه حتی یک بار بکوشد تا از مقام خود برای پشتیبانی از نظراتش استفاده کند؛ در عوض، او در حرف و عمل به من آموخت که بکوشم تا در ارزیابی همه چیز منصف و واقع بین باشم. آن زمان شانزده ساله بودم و یادم هست که یک بار با شور فراوان از یکی از سیاستمداران برجسته-ای که وی دوست داشت انتقاد می-کردم. به محض آنکه مکث کردم تا نفسی تازه کنم، مؤتمن با لحنی ملایم گفت: تو هیچ چیز مثبتی در این فرد نمی بینی؟ حرف او مثل پتکی بود. لحظه-ای فکر کردم و بعد گفتم: چرا او سخنران خوبی است. مؤتمن درسی به من داد که هرگز فراموش نکردم.

صادق چوبک در همان زمان داستان کوتاه جالبی درباره پسر بچه دله دزدی منتشر کرده بود. یک بار این پسر بچه دزد که چیزی دزیده بود و فرار می کرد گیر مردم افتاد و همه با مشت و لگد به جانش افتادند. مؤتمن که درباره این قصه اظهار نظر می-کرد گفت که داستان غیرواقعی و بیش از حد بدبینانه است. بالاخره دست کم یک رهگذر پیدا می شد که بگوید « به خاطر خدا این بچه را نزنید.» روزی مشغول خواندن و تفسیر متنی کلاسیک در کلاس بود. من دستم را بالا بردم و تفسیری متفاوت پیشنهاد کردم. او گوش داد و به سادگی گفت: حق با شماست. دو ساعت از پنج ساعت در هفته-ای که ما کلاس ادبیات داشتیم خوش-ترین ساعات هفته بود. یکی از این ساعات زنگ انشا بود که اغلب به اندازه تماشای فیلمی خوب ما را سر حال می-آورد. مؤتمن در آغاز هر ترم تعدادی عنوان به ما می-داد که از میان آنها سه عنوان را انتخاب

می-کردیم و در هر ترم درموردش انشا می-نوشتیم اما مؤظف بودیم تا یکی از آنها را در کلاس بخوانیم، دو انشای دیگر را مؤتمن جمع می-کرد و با دقت آنها را در خانه تصحیح می-کرد و درباره-شان نظر می-داد و به ما برمی-گرداند. همه شاگردان بیشتر سعی خود را در این زنگ به کار می-بردند و به همین دلیل آنقدر لذت-بخش بود، به خصوص که اجازه داشتیم تا بر اساس یک عنوان قصه کوتاه هم بنویسیم.

مؤتمن با دقت گوش می-داد و نه فقط اشتباهات فاحش ما را در تشخیص و قضاوت می-گرفت بلکه کل اثر را به طور خلاصه نقد می-کرد. من خاطرات زیادی از این کلاس ها دارم اما یکی از آنها را به اختصار می-گویم که بازتابی است از شخصیت مؤتمن. یکی از همکلاسی های ما، پسری بسیار دوست-داشتنی، فرزند یکی از فرماندهان ارتش بود که همیشه با راننده و اتومبیل اداری پدرش به مدرسه می-آمد. یک بار قصه-ای پرسوز و گداز درباره تهمیدستان و ستمدیدگان نوشت و اینکه چطور ثروتمندانی که اصلاً درکی از وظیفه اجتماعی نداشتند با آنها بدرفتاری می-کردند. مؤتمن پس از توصیه-های ادبی و فنی گفت: راستی، تو به ما نگفتی که این آدم های ثروتمند و ضد اجتماع چه کسانی هستند؟ پدر و مادر شاگردان کلاس پهلویی؟

یکی دیگر از ساعات بسیار لذت-بخش کلاس مؤتمن را در واقع خود ما اداره می-کردیم. او بود که به ما پیشنهاد کرد تا مادامی که علاقه و انرژی کافی داریم برنامه-ای فرهنگی و ادبی برای آن ساعت آماده کنیم. هر هفته برنامه-ای از پیش آماده می-شد و ما بحث و مناظره می-کردیم، یا شعر و داستان-های کوتاهی را می-خواندیم که یا خود نوشته بودیم و یا نوشته نویسندگان کلاسیک و مدرن بود.

من خوش-شانس بودم که در میان تعداد خیلی جای داشتیم که مؤتمن انتخاب کرده بود تا خارج از مدرسه نیز با آنها در ارتباط باشد. او مردی جدا شده از همسر و بی فرزند بود و به همین خاطر ما را مثل بچه-هایی می-دید که نداشت، جز آنکه کسی بچه-هایش را خودش انتخاب نمی کند. او مرا تنها یا به همراه یکی دو نفر دیگر به خانه-اش دعوت می کرد، ما را به کتابخانه وسیعش می برد و برایمان چای و کیک و میوه می-آورد و می-گذاشت تا چند ساعتی از

همنشینی با او، گفت و گو دربارهٔ ادبیات، جامعه، سیاست و سینما و کل جهان لذت ببریم. در چند مورد مرا و چند تن دیگر را برای پیاده‌روی با خود برد، دشت‌ها، کوه‌ها و دهکده‌های پشت رشته کوه البرز را زیر پا می گذاشتیم که در آن زمان فقط باید با پای پیاده می رفتیم و یا سوار بر چهارپایان. برای نمونه، از غرب تهران بیرون می رفتیم و پس از پیاده روی از غرب به شرق در پشت کوه‌ها، از بخش شرقی شهر برمی‌گشتیم. بدیهی است که در تمام مدت حرف می زدیم و دربارهٔ ادبیات، فرهنگ و جامعه بحث و جدل و گفت و گو می کردیم و در عین حال از طبیعت پرشکوه و تقریباً بکر لذت می بردیم و آن گروه از روستاییانی که هرگز دهکده‌هایشان را ترک نکرده بودند و ما را می‌دیدند مثل آن بود که مردم آفریقای مرکزی در یک قرن پیش سفید پوستی را دیده باشند. مؤتمن عاشق درجه یک طبیعت بود و هر ذره از جایی را که می‌رفتیم به خوبی می‌شناخت. به راستی که او در پیاده روی خبره بود، فاصله طولانی رفت و برگشت بین خانه و مدرسه را پیاده طی می کرد و به هر نقطه از ایران رفته بود و آن را می‌شناخت و مقرر بود که طی عمر طولانی خود تمام اروپا، آمریکای شمالی، آسیا و جنوب شرقی آسیا را ببیند.

من داستان‌های بیشتری از البرز و معلمانش در سینه دارم اما نباید بیش از این وقت شما را بگیرم.

طاغوت و یاقوت هر دو زن بودند

الیه عروضی و محمد علی همایون کاتوزیان

روز پائیزی قشنگی بود. یکهو ابرها همه جمع شدند یکجا. هوا تاریک شد. باد شدیدی آمد و در و پنجره‌ها به هم خوردند. رفتم پنجره‌ها را ببندم که چشمم افتاد به خیابان. انگار باد تمام خاک‌های خیابان پهلوی را از دم پنجره‌ی من با هرچه روزنامه‌ی کهنه و برگ خشک بود می‌برد. رعد و برق شد؛ بعد هم رگبار. هرکسی به یک طرف می‌دوید و به زیر بالکنی و طاقی پناه می‌برد تا بعد برود پی کارش.

ده دقیقه‌ای همینطور مثل سیل آب از هوا می‌ریخت و من از پشت پنجره شاهد رقص طبیعت و انسان بودم. ناگهان باران ایستاد، و مثل اینکه چراغ‌های آسمان را روشن کرده باشند هوا روشن شد. پنجره را باز کردم و بوی خاک مرطوب را با نسیم خنکی که می‌وزید بلعیدم. همین سبب شد که هوس کنم بروم پارک راه بروم. مخصوصا که دکتر گفته بود پیاده‌روی برای راحت زائیدن خوب است. با اینکه پنج ماهم بیشتر نبود شکمم آنقدر بزرگ بود که همه فکر می‌کردند همین فردا خواهم زائید. ژاکتی روی دوشم انداختم و به پارک زدم.

چقدر هوا لطیف شده بود. چقدر زندگی مطبوع بود. چقدر درخت‌ها با برگ‌های رنگ و وارنگشان زیبا بودند. و عجیب بود که هنوز در آن دود و کثافت شهر آدم قمری می‌دید. نفس عمیقی کشیدم که لذت بودن را تا ته وجودم احساس کنم. پیرمردی عصازنان از دور می‌گذشت. زن و مرد جوانی روی نیمکت خیس روزنامه‌ای پهن کرده بودند، دست در دست و چشم در چشم. جای بازی بچه‌ها سوت و کور بود. توی گودی سرسره آب جمع شده بود.

چند شب پیش در مهمانی اخترالسلطنه می‌گفتند نویسندگان نامه نوشته‌اند و اعتراض کرده‌اند. آقای مقتدری گفت «خوشی زیر دلشان زده. اینها فقط بلدند نق بزنند». پرویز گفت «اگر یک ذره آزادی تو مملکت وجود داشت حرف شما درست بود». آقای مقتدری رفت توی شکمش

که «حضرت عالی نون کیو می خورین؟» و زن آقای مقتدری چنان زل زده بود تو چشم‌های پرویز که فقط خود آقای مقتدری نمی دید.

داشتم فکر می کردم که دو سال دیگر دست بچه‌ام را می گیرم و در همین پارک گردش می کنم. دستم را روی شکمم می گذاشتم و قربان و صدقه‌اش می رفتم. یاد بچگی خودم افتادم، وقتی که نزدیک هتل دربند می نشستیم. و خیلی شب‌ها که مادر و پدرم بیرون بودند با خدمتکارها می رفتیم توی تراس و رقص و آواز هتل دربند را تماشا می کردیم. و همینطور هم شد که من رقص عربی یاد گرفتم و برایشان می رقصیدم. خدیجه سلطان می گفت «قربون شکل ماهت برم ترانه خانم، یه قر دیگه بده».

از در پارک که خارج می شدم چشمم به یک زن چادر مشکی افتاد که یک بقچه به بغلش بود. فکر کردم وقت ورود هم او را در همان نقطه دیده بودم، ولی بی حواس. از پهلویش که می گذشتم نگاهش گم بود؛ غمگین و پرتمنا. چادرش زیر باران خیس شده بود. ولی ژنده نبود. کفش و جورابش هم نشان می داد که گدا نیست. پس چرا آنجا نشسته بود؟ نمی دانم چه شد که از وسط خیابان برگشتم - آن هم بعد از اینکه توانسته بودم یک لحظه ماشین‌ها را غافل کنم که من و بچه‌ام را زیر نزنند. برگشتم. برگشتم روبروی زن چادر مشکی، گفتم «خانم اگر منتظر اتوبوسید ایستگاهش نزدیک چهارراه است». با صدای ضعیفی گفت «خانومجون کارگر نمی خواهید؟»

سر کوچی خودمان که رسیدیم تازه متوجه شدم که دارم یک آدم غریبه را به خانه می برم. یک زن کوچولوی چادر مشکی را. بعد از اینکه نگاهی به در و دیوار و کتاب و نقاشی کرد گفت «خانومجون فردا سچلم را براتون میارم». شناسنامه‌اش را می گفت. گفتم «باشه». گفت «اسمم پروانه‌اس». گفتم «خوشوقتم». نگاه بهت‌آمیزی به من کرد که خودم خجالت کشیدم. فوری کاسه بشقاب‌ها را که از ناهار روی میز مانده بود برد توی آشپزخانه.

دم در کفش‌هایش را کنده بود و چادر و بقچه بندیش را همانجا گذاشته بود. من نشستم سر میز و یک سیگار روشن کردم. آشپزخانه و ناهارخوری به هم باز بودند، همینطور که ظرف می شست نگاهش می کردم، اما نه جوری که متوجه باشد. به نظرم چهل و دو سه ساله آمد، اما

خدا می‌داند. شاید سی و دو سه سال بیشتر نداشت. کوچک‌اندام بود، با موهای قهوه‌ای پررنگ که به پشت سرش سنجاق کرده بود. صورت بیضی، دماغ کوفته‌ای ولی نه گنده، دهن غنچه‌ای و چشم‌های میشی متوسط با نگاهی نجیب و غمگین.

سیگارم که تمام شد رفتم تو آشپزخانه آب گذاشتم برای چایی. گفتم «آشپزی بلدی؟» گفت «خانومجون هر چی بخواین براتون می‌پزم». گفتم «چه خوب، من از وقتی آبستن شده‌ام دائم و یار می‌کنم غذا بخورم».

- بچه اولتونه؟

- آره.

- حتما پسره.

- از کجا میگی؟

- چون شیکمتون خیلی نوک تیزه. واسیه دختر پهن میشه.

دیگر نگفتم که خودم دلم دختر می‌خواهد. معلوم شد پروانه هم دو تا بچه دارد. گفتم که اسمش را همان موقع ورود به خانه گفتم: «اسم پروانه اس ولی تو سچلم نوشتن طاهره». چایی را که دادم دستش آمد روی زمین جلو من نشست. گفتم «بنشین روی صندلی». گفت «خانومجون زمین راحت‌ترم». کیک شکلاتی تعارفش کردم نخورد. یعنی گفت «ناهار خوردم». یک تکه بریدم پیچیدم در کاغذ دادم دستش. گفتم «روز می‌تونی بیایی؟» گفت «خانومجون شب هم حاضرم بمونم». گفتم «حالا روز بیا تا بعد ببینم چی میشه». کیفم را که باز کردم فقط دو تا پنجاه تومانی در آن بود. یکی را دادم دستش گفتم «فعلا این را داشته باش. بعد با هم حساب می‌کنیم». سرش را پائین انداخت و پول را گذاشت لای سینه‌اش. استکان‌ها را که شست چادرش را سرش انداخت و رفت. تلفن زدم به مادرم که بگویم دیگر لازم نیست یکی از کارگراهایش را برای کمک به من بفرستد. بتول جواب داد. گفت «ترانه خانم سچلش را گرفتی؟ ضامن دارد؟» گفتم

«بابا این بیچاره دزد نیست». گفت «همین دو هفته پیش خونه دکتر صفیری را در چار راه حسابی، پاک کردند و بردند».

فردا سر ساعت نه زنگ زد. من هنوز در لباس خواب بودم. پنج دقیقه بعد در اطاق خوابم را زد، با سینی نان و پنیر و چایی. با اینکه یک بار ساعت هفت صبحانه خورده بودم خوشحال شدم. جارو و پارو را بهش نشان دادم. دوش گرفتم و رفتم.

من معمولا راهم به خیابان‌های مرکزی و جنوبی شهر نمی‌افتاد. اما آن روز باید به بانک خیابان فردوسی سر می‌زدم. از چهارراه استانبول که رد شدیم دیدم شلوغ است. پاسبان‌ها سر کوچه‌ها ایستاده بودند. یک کامیون پر از پاسبان هم سر چهارراه بود. هر چه پائین تر می‌رفتیم شلوغی بیشتر می‌شد. راننده دم در بانک ایستاد و گفت «خانم فوراً بروید تو. هر وقت کارت‌ان تمام شد پشت در از شیشه نگاه کنید تا من بیایم». گفتم «اکبر آقا چه خبره؟» گفت «خانم شهر شلوغ شده». دیگر فرصت نبود. فقط از دم پیاده‌رو تا در بانک که رسیدم یک دسته را دیدم شعار می‌دادند «خدا نگهدار تو، خدا نگهدار تو / بمیرد، بمیرد، دشمن خونخوار تو». یاد حرف آقای مقتدری افتادم، آن شب، و حرف پرویز. اما برای من که قیام مه ۶۸ را در پاریس دیده بودم این چیزی نبود.

پروانه همه چیز را شسته و همه جا را رفته بود. اما از همه بهتر اینکه معلوم شد دزد نیست. گفتم «پروانه تو شهر چه خبره؟» گفت «خانوم‌جون خدا ذلیلشون کنه». گفتم «خدا کیو ذلیل کنه؟» گفت «همونها که به جون این مردم بدبخت افتادن. خانوم‌جون هیچ میدونین روزی چند تا جوون کشته میشه؟» نمی‌دانستم چه بگویم، ولی او ادامه داد: «دیروز تو روزنومه هر چی فحش و اسناد داشتن به آیت‌الله دادن. آخه خانوم‌جون مگه اینجا مسلمونی نیس؟» راستش از دیروز ظهر از خانه بیرون نرفته بودم. بهمن هم که نه خودش سیاسی بود، نه هیچ وقت درباره

این چیزها حرف میزد. برای اینکه سکوت را بشکنم گفتم «خوب اینجوری که بیشتر آدم کشته میشه». گفت «خانومجون، ملت جون به لبش رسیده. مرگ یه بار، شیون یه بار. بذار این دزدا و کافرا و اجنبوتیا هممونو بکشن، راحت بشیم». چشمم که به چشمش افتاد، سرش را پائین انداخت و با همان نجابت ذاتی اش گفت «خانومجون، بلانسبت شماها، بلانسبت شما».

بعد نگاهی به من کرد و یک تکه کاغذ در آورد: «این تلفن اونهایی است که براشون کار می کردم. دو ماه حقوقمو خوردن، حالا سچلم هم نگه داشتن نمیدن. میگن برو شیکایت کن». مکثی کرد و گفت «خانومجون من کارگری نمی کردم، ولی دیدم انصاف نیس بیشتر از این سربار مادر پیرم بشم. آقای عدالتخواه دکتر مهندس. واسه دولت چیز می سازه. با من همیشه مته یه زر خرید رفتار می کردن. حالام که از دستشون فرار کردم پولمو خوردن، سچلم هم نمیدن. دیشب که رفتم اونجا، خانم درو محکم زد به هم، گفت برو شیکایت کن. آخه تو این مملکت آدم بدون سچل حق مردنم نداره».

شب بهمن تلفن زد به عدالتخواه. او هم بعد از این که هزار جور به این زن بیچاره تهمت زد گفت یکی را بفرستید شناسنامه اش را بگیرد. همان شب اکبر آقا رفت و شناسنامه را گرفت.

دو ماه از این گذشت و من و پروانه به هم انس گرفتیم. گاهی وقت کار کردن می دیدم که دزدکی اشک می ریزد و با خودش چیزی می گوید ولی برای این که فضولی نکرده باشم چیزی نمی گفتم. یک روز بالاخره دلم خیلی سوخت. گفتم «پروانه، آخه چی شده؟» خودش را فوری جمع کرد و گفت «خانومجون چیزی نیس. غمباده. گاهی میاد. خدا شما را سلامتی بده».

تا آن وقت چند شب خانه مان مانده بود، یعنی هر شبی که بهمن برای کارش مسافرت بود. دفعه اول خودش پیشنهاد کرد. بعد عادتش شد که سه شنبه شبها بماند و با من یک برنامه سریال را تماشا کند. اول می گفت «ما تلویزیون نداریم. میگن آقا گفته حرومه». بعد خودش یک

کلاه شرعی ساخت و گفت «لابد منظورشون اون چیزهائیس که قباحت داره. مام که اونها رو نیگا نمی‌کنیم».

صبح‌ها که می‌آمد با کلید خودش در را باز می‌کرد. صبحانه‌ام را می‌آورد. بعد که خانه را تمیز می‌کرد می‌آمد تو اطاق خواب می‌گفت «خانومجون پاشین، حوصله‌تون سر میره» می‌گفتم دو تا قهوه ترک درست کن بیار فالْم بگیریم ببینیم دنیا دست کیه. موزیک کلاسیک می‌گذاشتم. اول سرش نمی‌شد. یواش یواش گوشش عادت کرد. بعد فهمید که موسیقی را می‌نویسند. یعنی همین که من می‌گفتم این موتزارته، این بتهوونه، این باخه. اول می‌گفت «یعنی چی؟ خب مطربا می‌زنن دیگه».

باهاش درباره‌ی موتزارت صحبت کردم که چطور در فقر و فلاکت مرد. یا باخ که هیجده تا بچه داشت (که گفت ماشالا. حالا می‌گن مسلمونا بچه زیاد میارن). یک بار حرکت چهارم سنفونی نُه بتهوون در اوج کمالش بود. گفتم «میدونی وقتی اینو میساخت به کلی کر بود؟» گفت «خانومجون مگه میشه؟» بعد آنقدر عادت کرد که یک وقت که سنفونی هفت بتهوون را گذاشته بودم گفت «خانومجون، این همون کره‌ست؟». یک روز یک نوار آورد. گفت «خانومجون پاشین اینو بزنین، پروانه، خیلی خوشتون میاد». نشان به همان نشانی که تا سه روز از صبح تا عصر به پوران گوش دادیم و کیف کردیم.

یک شب سر شب سخت زیر دلم درد گرفت، انگار که همین الان خواهم زائید. با اینکه هنوز هشت ماهم نشده بود. گفتم «پروانه، زود باش بریم حموم سر و تن منو حسابی بشور، چون وان تو خونه آنقدر که باید جواب نمیده». رفتیم خانه‌ی مادرم که در زیرزمینش حمام ساخته بود. هم بتول هم پروانه می‌گفتند شب نباید حمام رفت، چون وقت حمام جن‌هاست. خنده‌ام گرفت.

- خانومجون، داستان قوز بالا قوزو نشنیدین؟

- نه.

- یه قوزی یه شب کله سحر، گرگ و میش، رفت حموم دید جماعتی جمعند و می‌زنند و می‌خوندند. اونم شروع کرد بشکن زدن و رقصیدن. یهو دید پاهاشون سم داره. اومد فرار کنه بردنش پیش شاپریون. گفت امشب عروسیه دخترمه. چون تو تو شادی ما شریک شدی یه چیز از من بخواه بهت بدم. قوزی گفت قوزمو درست کن. شاپریون چشمشو به هم زد، پشتش راس شد.

- خب، اینکه بد نیست. منم به شاپریون میگم «اون کره» رو بیاره دو ساعت باهش حرف بزنم. منظورم بتهوون بود.

- به، این فقط نصف داستان بود. قوزیه که پشتش راس شد، یه قوزی دیگه تو محلشون خبر شد. کله سحر رفت حموم. تا چشمش به جمعیت افتاد شروع کرد به زدن و رقصیدن. بردنش پیش شاپریون. گفت من امروز پسر مرده، ما عزاداریم. آی بیاین اون یکی رم بذارین پشت این. این شد قوز بالا قوز. جنهام دورش می‌چرخیدن و می‌خوندن: «قوز بالا قوز چه خوب میشه؛ یه قوز دیگم که روش میشه!»

گفتم «خب، امشب عروسی جنهاست» و دیگه مجالش ندادم. حمام خانهای مادرم خیلی قشنگ بود. اطاق چارگوش بزرگی بود. یک طرفش با کاشی نقش همه‌ی ماها را ایستاده پهلوی هم کشیده بودند. وسط، یک خزینه‌ی مربع بود با کاشی آبی و سرمه‌ای. روبرو دو اطاق بود، یکی سونا، یکی حمام بخار. دور تا دور اطاق هم نیمکت چوبی کار گذاشته بودند. دگمه‌ی بخار را زدیم. بعد من لخت و پروانه نیمه لخت رفتیم توی اطاق بخار. من رفتم زیر دوش، پروانه هم با کاسه از لگن آب داغ به سرش می‌ریخت. نشستم روی سکو و پروانه به کیسه کشیدن. که ناگهان... ناگهان برق رفت و ظلمات شد. یک مرتبه جیغ کشید.

جیغ می‌کشید و می‌گفت «وای خانومجون، چشماتون قرمز شده، وای یا حسین مظلوم، چشماتون قرمز شده». داشتیم از ترس زهره ترک می‌شدم. گفتم «آخه اینجا که چشم چشمو نمی‌بینه». جیغ می‌کشید و می‌گفت «یا قمر بنی‌هاشم، خانومجون من می‌بینم، چشماتون قرمز شده». از در حمام صدای بتول را شنیدم که داد می‌زد «ترانه خانم، قربونتون برم، بسملا بگین، بسملا بگین». هر

سه با هم از ته دل داد زدیم «بسم الله الرحمن الرحيم». و یک صدای بمی توی حمام پیچید
«الحمد لله قاصم الجبارین».

من تقریباً ضعف کرده بودم که برق آمد. بتول گریه کنان و خنده کنان می خواند و می رقصید:
این آیه را خدا گفت. جبریل بارها گفت. بعد پروانه با او همصدا شد: «صل علی محمد، صلوات
بر محمد». و بعد ادامه دادند:

سیرصد سلام و صلوات، بر طاق روی احمد

صل علی محمد، صلوات بر محمد

به خانه که برمی گشتیم پروانه گفت «خانومجون سقم سیا. بخدا چشماتون قرمز شده بود. یمن
نداره. بایس اسفند دود کنین».

یک روز پروانه مرخصی گرفته بود. من پا به ماه بودم. صبحانه را جمع کردم ولی جارو و پارو
را گذاشتم فردا پروانه بکند. دکتر آزمایش داده بود و می رفتم آزمایشگاه. هوا سرد بود. هنوز
برف پریروز روی زمین بود و سوزی که می وزید می گفت باز هم خواهد آمد. راننده مان اکبر آقا
چند وقت بود ته ریش گذاشته بود. من که هیچ وقت از دور و بر خانه ی خودم و مادرم در
شمران دور نمی شدم، حس کردم که زن ها در خیابان جور دیگری شده اند. آستین ها بلند،
صورت ها کم توال، بعضی حتی روسری به سرشان بود. زن هایی را می گویم که داد می زد
بی حجابند. هر چه پائین تر می آمدیم تعداد پلیس و سرباز بیشتر می شد. نزدیک های چهارراه
پهلوی که رسیدیم به کلی راه بندان بود.

اکبر آقا گفت «خانم دور می زنم، بلکه از طرف بولوار راه باشه». گفتم «خیله خب، ولی یه دقیقه
وایسا پیاده شم تماشا کنم». گفت «وای خانم جان مگه میشه، آخه میگن شما طاغوتیین». همچی
اصطلاحی تو عمرم نشنیده بودم، گفتم «گفتم چی چی ام؟» مکث کرد. بعد با خجالت گفت

«آخه روسری تون نیس». روسری ابریشمی را که عمه جان دور کعبه طواف داده بود از کیفم در آوردم و سر کردم.

جمعیت موج می زد. دسته‌ی جلو داد می زدند: «برادر ارتشی، چرا برادرکشی؟» پشتشان می گفتند «فرمانده ارتشی، تویی که آدمکشی». نیروهای انتظامی نگاه می کردند. یک مرتبه یک دسته جوان دویدند جلو داد زدند:

کشتار دانشجویان

به دست شاه جلاد

بگو مرگ بر شاه، بگو مرگ بر شاه

پلیس و نظامی با باطوم و ته تفنگ حمله کردند. محشری شد که به عمرم ندیده بودم. حتی در قیام ماه مه پاریس. تازه آنوقت من یک دختر بچه بودم و حالا یک زن جوان پا به ماه. آنقدر شلوغ بود که فقط پشتم را به دیوار دادم و دستم را جلو شکمم گرفتم. یکهو پروانه را دیدم که دارد از زیر باطوم پلیس‌ها می دود به این طرف. چنان داد زدم که شکمم درد گرفت. اکبر آقا هر طور بود خودش را به من رساند و جلوم حائل شد. گفتم «برو به پروانه برس». داد زد «پروانه، پروانه، پروانه...» دفعه‌ی آخر پروانه روش را به طرف ما کرد. اکبر آقا با کله زد توی جمعیت، دست مرا کشید و هل داد تو اتومبیل. گفتم ترا به خدا به پروانه برس. رفت پروانه را بغل زد انداخت تو ماشین. صورت هردوشان خونی بود. معلوم شد باطوم شقیقه‌ی اکبر آقا را شکافته و خون به صورت هر دوشان ریخته. ولی خوشبختانه سطحی بود.

ماشین که راه افتاد پروانه گفت «یک جای خلوت منو پیاده کنین برم خونه». گفتم «می برمت خونمون». گفت «نه خانومجون باید برم خونه، وگنه مادرم دق می کنه». گفتم «نشانی بده برسونیمت». گفت «نه، خانومجون، مگه میشه، شما نمی تونین اونجا بیاین». گفتم «اگر نگی میریم خونه خودمون». خانه‌شان ته شهر بود. خیابان خراسان، نزدیک شترخون. من اسمش را هم

نشینیده بودم. اکبر آقا انداخت از پشت دروازه شمران (یعنی بعد از اینکه دور زد و از بولوار رفت خیابان شمران).

تو راه به خاطر من گاهی حرفش را با پروانه قطع می کرد و می گفت «اینجا سرچشمس... اینجا رو میگن سه راه امین حضور. خانوم دست راسمون بازارچه نایب سلطنس، بستنی اکبر مشدی... اینم میدون شاس...» پروانه گفت «الهی ذلیل بمیره... خدا به زمین گرمشون بزنه... الهی به دو دست بریده ابوالفضل روز قیامت سگ سیا بشن واسه یه چیکه آب لهله بزنن...» اکبر آقا دستی به سر و رویش کشید و گفت «پروانه؟» پروانه رویش را برگرداند و گفت «خانومجون قربونتون برم، بلانسبت شما - ها - بلانسبت شما».

سر کوچهی حاج مهدیقلی که ایستادیم من هم آدمم پائین. پروانه گفت «خانومجون برگردین تو ماشین. خدافظ». و به سرعت رفت طرف کوچه. شاگرد بقال سر کوچه داد زد «باجی صورتتو بپوشون، اینجا مرد نامحرم هس». تا اکبر آقا از ماشین بپرد بیرون پروانه سرش داد زد که «خدا به همین شاه چراغ چشاتو بکنه بندازه جلو پات. تو صورت خانومو از کجا دیدی؟»

به اکبر آقا گفتم تو اتومبیل منتظر بماند. به عجز و التماس پروانه هم گوش ندادم و باهاش رفتم تو کوچه. گل تا قوزک پایم رسید. یکی دو زن چادر نمازی رد شدند. یک مرد مفلوکی هم با زیر پیرهن رکابی و شلوار پیژاما از کنارم رد شد. تعجب کردم که کسی به لباس این ایراد نمی گیرد. ولی بیچاره بود.

خانهی بزرگ نیمه ویرانی بود. دور تا دور اطاق، در دو طبقه. تو ایوان طبقهی دوم پروانه گفت «خانومجون یه دقه اینجا وایسین». چند لحظه رفت تو یک اطاق، بعد در را باز کرد و گفت «بفرمائین». مادر و خاله اش هر دو جلو آمدند و صورتم را بوسیدند. اطاق نسبتا بزرگ بود، با دو تا گلیم، و مقدار زیادی لحاف و دشتک که در چادر شب پیچیده بودند. یکی شان که موش سفید بود دوباره بغلم کرد و گفت «ننه الهی قربونت برم» و سینه ام را بوسید. قدش همان به سینهی من می رسید. ابروهایش مثل پروانه قیطانی بود، دماغش هم کوفته ای، ولی بزرگ تر از پروانه. قوری چایی روی بخاری علاءالدین بود، روی یک کتری.

همینطور که مادر و خاله قربان صدقه‌ی من می‌رفتند، به پروانه گفتند «صورتت چرا خونیه؟»

- باز تو رفتی تو جمعیت؟ آخه چقدر التماس کنم. مرتضی که از دست رفت. مصطفام که در واقع بی‌پدره. می‌خواهی بی‌مادرشم بکنی؟»

چشم‌های مادرش پر از اشک بود. گفت «خانوم ببخشین، آخه ما خیلی بلا دیدیم».

- رفته بودم عقب مصطفی، نتونستم پیداش کنم. تظاهرات از میدون توپخونه شروع شد. تو شارضا بچه‌ها گفتن مرگ بر شاه، سربازام حمله کردن. آگه خانوم نرسیده بود معلوم نیس چی می‌شد.

مادرش باز بغلم کرد و این بار با فشار بیشتری سینه‌ام را بوسید. درست است که قدش به بالاتر از سینه‌ام نمی‌رسید، ولی از پروانه شنیده بود که من سیدم. در این حیص و بیص پروانه یک صندلی تاشوی فلزی از در و همسایه قرض کرده بود. گفتم «منم رو زمین میشینم». گفت «خانومجون همونطور که من رو صندلی به عذابم، شمام رو زمین عذاب می‌کشین».

مرتضی و مصطفی پسرهای پروانه بودند. هیجده ساله و شانزده ساله. مرتضی فدایی شده بود و یک سال بود که متواری بود. مصطفی روزها مدرسه می‌رفت و شب‌ها پیش پینه‌دوز محل کار می‌کرد. خاله‌ی پروانه چایی ریخت. پروانه و مادرش یک بشقاب شیرینی خشک، یک نعلبکی نقل و یک کاسه کوچک آب نبات قیچی گذاشتند وسط. در یک آن چند آب نبات قیچی جویدم.

- خانوم من هر شب سر نماز دعوات می‌کنم. خدا عوضت بده. خدا شوهرتو سلامتی بده. خدا یک کاکل زری نصیبت کنه...

- من که کاری نکردم (و از خجالت سرخ شده بودم).

- خانم این دختر و زنده کردی. نمی‌دونی خونه اون دکتر مهندس چه به روزش می‌آوردن...

خاله یک چایی دیگه ریخت و من تند تند چند تا آب نبات قیچی دیگه جویدم.

- خانم این دختر وعضش خوب بود. خودش به شانس و اقبالش لگد زد. حسین آقا به اون خوبی. تو خونسار تو پستخونه کار می کرد. هر سال برا ما یه ماشین برنج و روغن و قند و چایی میفرساد. زد به سرش، شووَرشو ول کرد با دو تا بچه قد و نیمقد اومد تهرون پیش ما... یعنی اول خودش اومد، بعد فرساد پی بچه ها...

یک نگاه گله آمیز به پروانه کردم. که یعنی چرا این ها را بروز ندادی. پروانه حرف مادرش را برید و گفت «مادر جون، باز شروع کردی؟»

- آخه به این خانم نگم، به کی بگم؟ پدرش از غصه این بچه حواسش پرت شد. یک شب رفت زیر ماشین.

خاله گفت «آخه مست بود». مادر گفت «ده آخه از غصه این بچه افتاد تو عرق»...

پروانه بلند شد: «خانومجون دیر شده. الان آقا میاد خونه نگران میشه». تو حیاط که رفتیم یک زن چادری جوان که چادرش را دور کمرش بسته بود و موهایش دورش ریخته بود لب حوض چمباتمه زده بود و داشت با خاکستر قابلمه می شست.

- سلام. بعد نگاهی به من انداخت.

- خانمتونن (به پروانه گفت)؟

- آره

- خانم خیلی خوش آمدین. پروانه خانم خیلی از شما تعریف می کنن.

فلج شدم و یک تعارفی زیر لب کردم. از آن طرف کوچه صدا بلند شد:

دختر بدر الدجا امشب سه جا دارد عزا

دختر بدر الدجا امشب سه جا دارد عزا

گاه می گوید حسن، گاهی حسین، گاهی رضا...

پروانه گفت «خانومجون صدا از تکیه محله. خیلی به ما نزدیک نیس. ولی شما اینجا وایسین، من برم اکبر آقا رو صدا کنم».

تو کوچه بوی لجن خوب پیچیده بود. بار این بچه تو دلی خیلی سنگین شده بود. اکبر آقا بازوم را گرفت. خانه که رسیدم استفراغ کردم.

جمعیت موج می زد. پلیس و نظامی اسلحه کشیده بودن ولی نمی زدند. یک قسمت از جمعیت پیچید تو بازارچه نایب السلطنه. شعار می دادند «مصدق، مصدق، خدا نگهدار تو». دکتر مصدق را با کت و شلوار و عمامه سر دست بلند کرده بودند. این جلو یک دسته پسر جوان با چوب های بلند داد می زدند «می کشم، می کشم، آنکه برادرم کشت». من دختر بچه ام را چسبانده بودم به سینه ام و داشتم زهره ترک می شدم. داد می زدم «اکبر آقا، اکبر آقا»، ولی نفسم در نمی آمد. این طرف تر، پی یو با چند تا دختر و پسر مدرسه ی Sciences Po داشتند یک تیر راهنمایی را می کردند. داد زدم «پی یو... پی یو». سرش را برگرداند، ولی انگار مرا نمی دید. یعنی می دید، ولی نمی شناخت. به فرانسه گفتم «پی یو، منم، منم». دوستانش هم سرشان را برگرداندند و یک صدا داد زدند:

Capitaliste, fasciste, assassin

Capitaliste, fasciste, assassin

پلیس های فرانسوی با کلاه های گرد کپی شان باطوم کشیدند. یکی داد زد «بزنی این پدر سوخته ها رو همشون غربی اند». جمعیت داد زد:

یاقوت بحر خون میشه، طاغوت سرنگون میشه

من همینطور دختر بچه ام را به سینه ام فشار می دادم و گریه می کردم. یک مرد ریشو درست مثل یک غول بیابانی پرید جلوم که «خاک تو سرت روز قیامت جواب خدا رو چی میدی؟» پروانه

گفت «مرتیکه اجنبوتی، خدا به کمرت بزنه، تو رو سننه؟» ناگهان سکوت شد و بعد صدای عظیمی مثل یک بمب در فضا ترکید:

بسم الله قاصم الجبارین

پروانه گفت «ایوای خانومجون، چشماتون قرمزه، چشماتون قرمزه». گفتم «پروانه چشمای تو هم قرمزه». پروانه بزرگ تر شد، قدش سه متر شد، نگاهی به هر طرف کرد و گفت «خانومجون، چشمای همه قرمزه». چنان جیغی کشیدم که دیدم سرم تو بغل بهمن است. گفتم «قربونت برم، چیزی نبود، فقط یه کابوس بود». قلبم چنان می زد که نزدیک بود بترکد. هق هق کنان گفتم «آره، فقط یک کابوس بود. فقط یک کابوس بود».

پروانه کله‌ی سحر آمد. زودتر از همیشه. بیچاره باید دو تا اتوبوس عوض می کرد. دو ساعت در راه بود. Requiem موتزارت را گذاشتم و سیگاری آتش زدم. گفتم «خانومجون آهنگ از این شادتر نبود؟» گفتم «این هم شادی خودشو داره». چایی درست کرد آمد پهلووم رو تخت نشست. گفتم «چطور شد تو حسین آقا را ول کردی؟»

- حسین آقا برادر زن دائیم بود که خونسار بودن. زن دائیم اومد تهرون منو برایش خواستگاری کرد. من چهارده سالم بود. با مادرم و پدرم و خالم و شوور خالم شیرینی خوردن. ما همه با هم زندگی می کردیم، بعد که شوور خالم مرد، خالم پیش مادرم ماند.

- چند تا بچه بودین؟

- ما سه تا خواهر بودیم، دو تا برادر. خالم اجاقش کور بود. خواهر بزرگم زن یک آذربایجانی شد. حالا خوی زندگی می کنن. خواهر کوچیکم دو سالگی تب لازم کرد و مرد. برادرام الان ده ساله بحرینن، اونور خلیج فارس. ما زیاد ازشون خبر نداریم. دو سال یه دفه نامه میاد. گاهی یه جعبه شیرینی ام می فرسن.

- پس وقتی خواستگار آمد تو تنها دختر خونه بودی.

- بعله، رفتم خونسار. حسین آقا با مادرش و برادرش زندگی می کرد. یه حیاط کوچیک داشتیم با سه تا اطاق تو در تو. وعضمون بد نبود. مادرشم اذیت نمی کرد.

بلند شد رفت تو آشپزخانه. گفتم «یک چایی هم برای خودت بریز».

- من بعد از اینکه دو تا شیکم زائیدم تازه زن شدم. هنوز درست هفده سالم نشده بود. حسین آقا بیست و هفت هشت سالش بود. آدم خوبی بود. اذیت نمی کرد. کم حرف بود. سرش تو سر خودش و تو کارش بود. اما من هیچ احساس زنانه ای نسبت به او نداشتم. هر وقت می خواست وظیفه رو انجام می دادم، ولی با چشم های باز. بعد از مرتضی و مصطفی تازه حس کردم دارم زن میشم. عاشق جواد شدم، برادر شوهرم. اون که از همون اول با من دستپاچه می شد، ولی من دلیلشو نمی فهمیدم تا اینکه زن شدم.

- چند سالش بود؟

- جوادم تقریبا همسال من بود. یک کمی بزرگ تر. همیشه، همه جا دنبال من بود، برای کار خونه، برای خرید، برای همه کار. من تموم زندگیم با جواد بود. با اون حرف می زدم، با اون می خندیدم، با اون گردش می رفتم. براش زیر ابرو ور می داشتم. صبح به عشق جمالش از جام پا می شدم. غذا به سلیقه اون درست می کردم. لباسشو می شستم.

یک لحظه مکث کرد و گفت «خانومجون شرم و حیا داره، ولی عاشق بوی عرق تنش بودم. پیرهنشو که تو آب خیس می کردم بوی تنش منو دیوونه می کرد. یک روز که می رفت مسافرت من هوایی می شدم. هر وقت می اومد خونه داد می زد «زن داداش، زن داداش، کجایی؟» خانومجون یک روز اومد خونه، من دس به آب بودم گوشه حیاط. یخبندان بود. آنقدر منو صدا کرد که بالاخره گفتم «جواد اینجام». همونطور تو حیاط وایساد تا من در اومدم.

- رابطه ای با هم داشتید؟

- وای خانومجون مگه میشه؟ جواب حسین آقا هیچی، جواب مادرشون هیچی، جواب مردم هیچی، جواب امام رضا رو کی می داد؟

- پس بالاخره چی شد؟

- چی می خواسین بشه؟ مادرشون پاشو تو یه کفش کرد که به جواد زن بده. اون اصلا دلش ازدواج نمی خواست. عاشق من بود. هر دفعه یه بهانه میاورد. اما چند ماه بعد از اینکه دسشو دم بزازی حاج میز علی بند کردن، گفتن که اللا و للا.

- براش زن گرفتن؟

- یه دختر پونزده ساله، مته ماه شب چهارده. اونشب من تا صبح گریه کردم. دهنم را چسبونده بودم به بالش. خودم را جمع کرده بودم که شونه هام که تکان می خورد حسین آقا بیدار نشه. اما مگه تموم شد؟ هر روز جمعه صبح کله سحر بقچشونو ور می داشتن می رفتن به حموم های محل.

- خب که چی؟

- می رفتن غسل کنن، خانومجون، بعد مته دسته گل برمی گشتن. من جمعه صبحها خودمو می زدم به ناخوشی، سر نونچایی نمی رفتم که خوشبختی رو تو چشاشون نبینم...

حرفش را قطع کردم و گفتم با حسین آقا چکار کردی؟

- تا می تونسم از حسین آقا دوری می کردم. وقتی هم که دیگه چاره ای نداشتم چشمامو باز میداشتم و تو دلم قل هو الله می خوندم. دو دفه بالا آوردم. حسین آقا می گفت چرا دکتر نمی ری؟ می گفتم چیزی نیس. آخه من بچه شیردم. نه خواب داشتم، نه خوراک، خانومجون، داشتم از حال می رفتم.

- جواد از تو دلجویی نمی کرد؟

زد زیر گریه.

- جواد بو برده بود، ولی چیکار کنه خانومجون؟ تازه خودشم بعد از دو سه سال عشق و عاشقی خشک و خالی وعضش جور شده بود. رختخواب گرمی و غسل و حمومی... خانومجون میخواستم بمیرم. تریاک خوردم خودمو بکشم. حالم به هم خورد بردنم مریضخونه نجاتم دادن. گفتم می‌رم تهرون دوا درمون کنم. شیش ماه افتادم خونه مادر پدرم، تا دم مرگ رفتم. بعدش هم هر چی حسین آقا اومد و رفت و عجز و لابه کرد گفتم نه که نه. بالاخره طلاقم داد و یک زن دیگه گرفت. بیچاره حاضر بود بچه‌ها رم نیگر داره. ولی من دیدم که بدون بچه‌ها دیگه هیچی نیسم. بازم مروت کرد بچه‌ها رو آورد. حالا مرتضام که تقریبا سر به نیس شده. منمو این یه پسر، اینم هر روز میره تو خیابون...

دستمال دادم دستش، اشکهایش را پاک کرد، دماغش را گرفت. Requiem تمام شده بود. بلند شدم کنسرتو پیانو شماره دو رخصمانینف را گذاشتم.

یک هفته نشد که دردم گرفت. بردنم بیمارستان. از شدت درد تقریبا بیهوش بودم. بالاخره سزارین کردند. پروانه خودش را رسانده بود. آن چند روز، روز و شب بیمارستان بود. همانجا می‌خوابید. یک دستمال نبات از طرف مادرش آورده بود. می‌گفت طواف امام رضا است. هی با آن قنداق درست می‌کرد و تو حلقم می‌ریخت. ولی از همان روز اول گفتند که دختر بچه‌م یک انسداد قلبی دارد و باید عمل کرد. بهممن و مادرم فوراً گفتند برویم پاریس. آنقدر جسم و جانم ضعیف بود که با آمبولانس بردنم به فرودگاه. پروانه یک ریز گریه می‌کرد.

به پاریس که رسیدیم فوراً عمل کردند و بعد یک عمل دیگه، و باز هم یک عمل دیگه. ولی دخترکم از دست رفت. هنوز بیمار و داغدار بودم که رژیم سابق سقوط کرد. همینجا در پاریس. سه چهار سال با پروانه مکاتبه داشتیم، با همان خط و ربط سه کلاسه‌اش. وقتی زن روضه‌خوان محلشان شد برایش هدیه فرستادم. مرتضاشان پیداش شد، حالا تو آلمان پناهنده‌ست. مصطفاشان ولی در صحرای کربلا به شهادت رسید. دو سه شب پیش بود که خوابش را دیدم. گفت

«خانومجون قربونتون برم، چشمتون قرمز» گفتم «پروانه، چشمهای تو هم قرمز». گفت
«خانومجون، چشمهای همه قرمز».

پاریس و پرینستون

عقرب ۲۰۰۱